دیوان رودکی

دیوان رودکی

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

تا دل من در هوای نیکوان گشت آشنا / در سرشک دیده‌ام گردون نیارد آشنا
تا مرا بسپند بلا با کس نکرد دوستی / تا مرا بسپند هوا با کس نکرد آشنا
من بدی را نیک‌تر دیدم که مردم را بلا / من بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا
گر بلای عاشقی بر من بلای ارزد است / تن بنهادم بر قضا و دل نهادم بر بلا جان
از پی نارسته گشتم زنگاری سفیه / وز پی ناجسته گشتم بر بلائی مبتلا
ماهرویی قد او مانند سرو سهی / سرو قدی روی او مانند ماه در سما
نسبتی دارد بهم ما جسم ما با چشم او / گوهری دارد بهم ما زلف او با پشت ما
کانچنان دایم نژند است انچنین دایم دژم / کان چنان دایم نژند است این چنین دایم دوتا دا

گری

گر بری گردم ز مهرش دل ز من گردد بری / ور جدا گردم ز چهرش جان ز من گردد جدا
روی نیکو بر منش فرمان روا دارد همی / باشد آسان کام راندن چون بود فرمان روا
من دلی دارم بسان آسیا گردان ز غم / وز سرشک من بگردد بر سر کوه آسیا
از هوا و مهر آن دلبر دگرگون شد دلم / چون ز مهر ماه آبان گشت دیگرگون هوا
کوه دیگرگون سمن گشت و زرین شد چمن / آب دیگر باره روشن گشت و تیره شد هوا
گشت خامش فاخته تا شد چمن پرداخته / گشت بلبل بینوا تا گشت بستان بینوا
تا زمانه شاخ آبی را چو چوگان چنبر کرد / گشت پیدا بر کرانش گویهای کهربا
نار چون بر حقهٔ زرین نگینهای عقیق / سیب چون بر چهرهٔ سیمین نشانهای بکا
راست گویی کیمیا دارد همی باد خزان / باغ را چون کرد پر زر گر ندارد کیمیا
باد سرد آمد چو مویهٔ عاشقان هنگام هجر / بانگ زاغ آمد چو از معشوق هنگام جفا
باد خوارزمی کنار راغ پر دینار کرد / چون کنار زایر از ابر دست پادشاه
خسرو صافی نسب بونصر مملان آنکه هست / جسم او صافی ز عیبی چو جان مصطفی
دوستانش را همیشه برگ و ساز و بینوا / دشمنانش را همیشه درد باشد بی دوا
تا عدو دارد ندارد هیچکاری جز نبرد / تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا
عادت او بی تکلف وعدهٔ او بی خلاف / کوشش او بی تغیر بخشش او بی ریا

آتش شمشیر او الماس بگدازد ولی — ز آب جود او با الماس اندرون بود گیاه

فعل او را کس نیارد گفت پایان و کنار — جود او را کس نیارد دو حد و منتها

خاک راهش مغز را راحت دهد چون غالیه — گرد اسبش دیده را روشن کند چون توتیا

گاه شادی تیره باشد پیش روش آفتاب — گاه مردی پیش تیغش خیره ماند اژدها

از فلک خیزد بدی و ز طبع او ناید بدی — از قران آید خطا و ز فعل او ناید خطا

از اجل غمگین کسی گردد که گردد او را قفا — ور قضا خشنود آن گردد که گرد او را رضا

ای تو پیش چرخ چون پیش سها اندر سهیل — انجمن پیش تو چون پیش سهیل اندر سها

پادشاه پارسائی ور تو مردم شاد دل — خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا

آفرین بادا بر آن شمشیر جان آمیز تو ۲ — آن نهنگ جنگ بر جنگ همه گاه وغا

پرنیان بگسست آهن گر کند چون پرنیان — کند تا گوهرت سرها بدرود چون گندنا

گوهرت پیدا بسان ذره اندر آفتاب — پیکرت تابنده همچون آفتاب اندر سما

با نیاز بینوا بودم که کردم خدمتت — گشتم از تو بی‌نیاز و گشتم از تو با نوا

گر تو بفروشی مرا چون بنده کاشتق تست — زانکه صد بارم دیت دادی و صد بارم بها

تا شمار است و عدد در خیل و مال ما پدید — تا زوال است و فنا در ملک و مال ما روا

خیل بادت بی شمار و ملک بادت بی عدد — مال بادت بی قیاس (بی زوال) و عمر بادت بی فنا

چو بگشاید

چو بگشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را — بدین نازان کند دل را بدان یکان کند جان را

من و جانان بکار جان و دل فروبستیم بازاری — که جانان دل مرا داده است من جان داده جانان را

چو مار گشته دارم دل به مار تفته آکنده — از آنگاهی که دادم دل نگار مار پستان را

نشانه‌اند دل من دو دست زهر آلوده پیکانی — که جز با جان و دل خواهان کشیدن نوک پیکان را

وصال و هجر او و صلح او اندر رنج و راحت را — بجنگ و آشتی ما راست دایم درد و درمان را

جگر را میان تبه کردم ولیکن رنج مردان را — زمانه بر دو دیم را جگر آراست ایمان را

از آنگاهی که پنهان کرد از من یار پیدا را — سرشک روی زرد من کرده پیدا راز پنهان را

خدایگانا جان منا بجان و سرت — که جان نشد ز تنم تا جدا شدم ز برت

چو موی گشت تنم تا خبر رسیدن تو — چگونه باشد تا جان که بشنود خبرت

ز خورد و خواب ندارد تنم خبر شب و روز — ز هجر طلعت فرخنده چو ماه و خورت

اگر چه خواب و خور من چو زهر گشت روا — بهر کجا که توئی نوش باد خواب و خورت

اگر توانم بودی بروی گردون دور — بسر بیامدمی همچو ابر بر اثرت

کسی که با تو بود در سفر بود به بهشت — چو دوزخست بمن بر ز دوری حضرتت

جهان نه بینم زان بیشتر زگر چشم وگر بچشم نه بینم زعید بیشترت
چو تیغ بود تراز رهگذر بخوزستان چرا بدیده من کر نبود رهگذرت
خطر نداروزین خلق بنده پیسالار کنون بجان ودل آگاه گشتم از خطرت
از منیژه چو سکندر بکام دل برسی زبهر آنکه چو دارا در از تند سفرت
بسی کشیدی رنج و بسی بدیدی غم دهاد گیتی از این پیش کردگار برت
بیا فریدبمردی و مردمی جفتت بیاوریدبمردی وراستی دگرت
هزار طبع شود تازه از کلی بحث هزار دیده شود روشن از کلی نظرت
گهر بر تو سفالست زر بر تو چو سنگ از آنکه بیشتر است از شهان در و گهرت
هزار گنج بود یک عطای مختصرت هزار نکته بود یک حدیث مختصرت
هنرت گوئی هست از هنر فزون خردت خردت گوئی هست از خرد فزون هنرت
بسی نماند که تا کردگار هردو جهان دهد زهردو فزون جهانیان ظفرت
بود زمانه بجنگ مخالفان سپهت بود ستاره زپیکان آسمان سپرت
مرا نباید بس کم بود زود دشوار اگر نه بینم شادان بخانه پدرت
اگرچه هست قدر عاجز از قضای خدا
همیشه باد قضا گشته عاجز از قدرت

تا زادن دوست بر من خبر آمد گوئی سرم از ناز بخورشید بر آمد
چون شاخ گلی بودم پیوسته بی بار بر من زگل شادی صد گونه بر آمد
روزی همه درد و غم مردم بسر آید از بهر که همه درد و غم من بسر آمد
شب گرچه بود تا را آخر سحر آید آخر شب تاران من مرا هم سحر آمد
هم بگذرد اندیشه و تیمار نماند اندیشه و تیمار مرا هم گذر آمد
در جنگ سپه گرسنه شاهان باشند او را همه جنگ سپه شیر بر آمد
آنجا که شده بر در دشمن خطر جان هم دشمن و هم جان ترا زی خطر آمد
دشتی که در او گرد نبود از پس ده سال گردیل بگشته در و معصفر آمد
عمر همه خصمان و بقای همه ضدان آنشب بسر آمد که ملک را پسر آمد
چندانکه بگردون بر سیاره بی عدد بر طالع او شان بسعادت نظر آمد
شمعی آمد را و مثل مثل چو چراغ است مهر است پدر او مثل چون قمر آمد
تا هست جهان دیده فروز پدر او باد همچون که مرا دیده فروز پدر آمد
تا حشر بقای پسر و جد و پدر باد
کز هر سه جهان را شرف مفخر آمد
اسب طرب و عیش تو ای شاه بزین باد جان و دل خصمان تو پیوسته حزین باد

خورشید زمینی و خداوند زمانی — از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد
از هیبت تو پشت مخالف چو کمانست — بر جان بداندیش تو از مرگ کمین باد
چندانکه زمینست ترا زیر رکابست — چندانکه سپهر است ترا زیر نگین باد
از سجده میران بزرگان همه ساله — درگاه و بساط تو پر از نقش جبین باد
رادیست آراسته و شادیست ترا کار — تا روز قضا پیشه و کار تو همین باد
با راستی و رادی طبع تو قرین است — با رامش و آرامش طبع تو قرین باد

خدایگان جهان از طبیب وارو داد — موافق آمد از آنگه نکو داد
اگرچه روزی نیکو بکاست از تن شاه — هزار سال بجان و روانش نیکو داد
جهان و جان و دل و تن مرسه داد خدای — که هر سه چار مرا چون کنم که او داد
ایا خدای ترا داده صد هزار هنر — هم او بدشمن تو صد هزار آهو داد
مباد خسته یکی روز پشت و پهلو تو — که بخت خصم ترا درد پشت و پهلو داد
ز نور خویشتن ایزد بیافرید ترا — پس آنگهی بسزا دست و تیغ و بازو داد
ز بهر خصم نیاز و نیاز نیست ترا — خدای عرش ترا باز دست و بازو داد
ترا زمانه زمانی بداد گوهر داد — همت بچشم عدوی تو باز لولو داد

کیا ربود عید یکسال یک بار — همواره مرا عید ز دیدار تو هموار
بربار بسال اندر یک بار بود گل — روی تو مرا هست همیشه گل بربار
یک روز بنفشه چم از باغ ببسته — زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار
یکهفته پدیدار بود نرگس وحشی — وان نرگس چشم تو همه ساله پدیدار
نرگس نبود تازه که بیدار نباشد — بازاست سیه نرگس تو خفته و بیدار
باشند سمن زاران هنگام بهاران — بر سنبل تو هست شب و روز سمن زار
از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل — کان مایه جان آمد این مایه عطار
این او وطن از نسیم آمد از او وطن سنگ ار — این از بر سرو سهی آن از بر کهسار
سرو است که در باغ همه ساله بود سبز — با قد تو آن سبز بود گوژ و نگونسار
یکچند بود لاله و گلنار همیشه — تو لاله لب داری و گلنار رخسار
پیرایه گلنار تو از عنبر سارا است — وان لاله بود پیرهن لولو شهوار
گلنار یکی هفته بود نیز بستان — بر ماه دو هفته است ترا دایم گلنار
از معدن زنگار پدید آمد لاله — بر لاله ترا باز پدید آمده زنگار
همچون خط پرگار خطی داری مشکین — کوچک دهنی داری چون نقطه پرگار

هرگز نکشد بار غم و درد آنکس / کو یابد یکبار ز نبرد تو ملک بار

تا گوره آذر بفروزاند مردم / تا باغ بآزار بیاراید دادار

بادا دل خصمان تو چون گوره آذر / بادا رخ یاران چو ان باغ بآزار

سه شنبه شادی و اول مه آذر / زخمه برافکن بعود و عود بر آذر

آن بت عیار رفته بت فرخار / آن بدو رخسار چون دو لاله ببر

باده فراز آر و دل بغم میازار / شاد و دل باش و باده همی خور

عارضش چون لاله برگ بر طرف ماه / بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر

چون بنشیند بماه ماند و خورشید / چون بخرامد بسرو ماند و عرعر

کبک قدح کش که دید ماه کمرکش / ماه بمجلس که دید و حور بلشکر

گر نه همی جادوی کند سر زلفش / گاه چو چوگان چراست گاه چو چنبر

دل رباید همی بشوخ دو بادام / جان بفزاید همی بلعل چو شکر

کشت ز خرم لاله گون ز آذر مهرش / همچو جهان زرد گون شد از آذر

ماه ظفر آفتاب حضرت ابو نصر / آن که و بیگاه بر ملوک مظفر

آن بگه رزم یادگار فریدون / آن بگه بزم یادگار سکندر

کلم

کام حسودان تو همیشه بود خشک / دیدهٔ خصمان او همیشه بود تر

ز آب کرمش یکی سرشک بود خیر / ز آتش خشمش یکی شرار بود شر

سایه شمشیرش ار به پیل برآید / پیل نماید بچشم خلق چو عصفر

تا بتوان یافتن بخدمت او راه / راه نیابد خرد بخدمت دیگر

الملک از راستی و داد چنانی / گر تو زرفشت است هیچ خلف داور

هر که بود نیک بخت مهر تو جوید / کین تو جوید هر آنکه هست بداختر

بخت شود پیش بندگان تو بنده / چرخ شود پیش چاکران تو چاکر

کافر اگر با رضای تو بده جان / مؤمن اگر با خلاف تو بنهد سر

کافر خیزد بروز محشر مؤمن / مؤمن خیزد بروز محشر کافر

تیغ تو بحر است و موج او همه آتش / دست تو ابر است و سیل او همه کوثر

نعمت بزمت فزون ز نعمت جنت / هیبت رزمت فزون ز هیبت محشر

باد ز شادی عدوی جان تو درویش / جان تو باد از نشاط و ناز توانگر

باشد درویش شکسته و توئی دل / پیش تو دلبر همیشه باد مسخر

افتخار دهر ابو منصور مقصود آنکه هست / بندگانش را امیران صد هزاران افتخار

نیکخواهانش بلند و بدسگالانش نژند   نیکخواهانش بتخت و بدسگالانش بدار
عالمش زیر رکاب است و فلک زیر نگین   آفتابش زیر دست است و زمانه پیشکار
روز خلق پاک روز از روزگار او خوشست   تا جهان باد ابا او باد فرخنده روزگار
انتظار روی بر راه سایلان باشد مدام   سایلان با جود او هرگز ندارند انتظار
روز محشر خلق را بسیار باید ایستاد   تا کند یزدان شمار جود او روز شمار
دوستانش برون آید ز سنگ خاره گل   دشمنانش ابرون آید ز برگ لاله خار
روز کوشیدن زمین از دوستان گردد سپهر   روز بخشیدن زمان از دو پیشتا و خواهد فرا
خلد بنماید موالی را بروز بزم لهو   حشر بنماید معادی را بروز کارزار
ای امیر نامدار شکرگوی مدح جوی   ای خداوند کریم حق‌شناس حق‌گذار
چون ز شهر خویش قسمم شد عقار از جهان   هر کسی گفتی برفت از تو عقار و هم وقار
گر عقار از من بشد دارم خداوندی چو تو   کم ببخشیدی به بیتی شعر در چندی عطا
دوستانم را تو کردی شادمان تندرست   دشمنانم را تو کردی دردمند و سوگوار
گر هزار ستم دهان در هر یکی سیصد زبان   شکر نیکیهات نتوانم یکی گفت از هزار
تا بهنگام بهار آرد درخت نار برگ   تا بهنگام خزان آرد درخت نار بار
روی خویشان تو باد از می بسان تازه برگ   روی خصمان تو باد از غم بسان کهنه نار

از هم

از همه بحرها از اهمه خوبان طراز   زرد و تاریکم و لرزانم چون تار طراز
با امید خبر یار و ز ذوق نظرش   بشبان سیه و دیر بروزان دراز
اگرم گوش بخارد نبرم دست بگوش   و گرم خواب بباید نکنم دیده فراز
ای به رزم اندر لشکرشکن و رزم‌افروز   وی به بزم اندر اندوه‌شکن بزم‌آراز
هوا ن از وصل اندر پوشید ز خلق   بفراق اندر پوشید کی گردد راز
خور و خواب از من شد تا تو ز چشمم بشدی   تا تو نائی باز این هر دو بمن نایند باز
بحقیقت دل من بردی و رفتی به سفر   هر زمانی خبری باز فرستی بمجاز
همه ما را بهمه چیز نیاز است بسی   از همه چیز جهانی بتوام هست نیاز
چند ازین تیره کان دست بباده کن و جام   چند ازین رنج و ستم خیز و بیار امی و جام
که بپای رامم تا شب ز فراق تو بروز   که بخسبم بشب از هجر تو تا بانگ نماز
نه بوعد تو معول نه معول بخلاف   نه بنومیدی خط و نه بامید جواز
گر چه بنده یم بغمخواری و غمهای ترا   بگشادم بعطای ملک بنده‌نواز
میر ابونصر محمد که سر دولت او   هست چون دین محمد همه ساله بعزاز
گر تو خواهی که بپاید بر تو دولت و بخت   بدل و جان بسوی درگه عالیش گراز

ای هنرمند مکن عرض هنرهات برش — پیش تازی فرسان مرزه خرلنگ متاز
تن بدخواه بشمشیر چنان پاره کند — که کسی پاره کند برگ گل سپید بگاز
ایهمه روی یافته از روی تو نور — وی همه خلق جهان یافته از جود تو ساز
سرنگون مرد که یک روز ترا خدمت کرد — از عطای تو سرافراز شد و بنده نواز
هرکه او بر تو بدل جوید و نامش ببرد — مردم بهیش بوید از مشک پیاز
بهراسد ز تو هرچند هنردار و مرد — بهراسد ز عقاب ارچه هنردار و باز
تا از آن شد در دولت که کند خدمت تو — سوی او باز کند دولت فرخ صد باز
بشجاعت ز طرازی بسخاوت ز عرب — بلطافت ز عراقی بفصاحت ز حجاز
تو شهنشاه و چو شاهی و فلک همچو عروس — دولت بخشش و پیرایه کس جهاز
تا بود شادی دهقان همه از باده و باغ — تا که از باد خزان برگ رزان شد بگداز
با دو صحبت بگذار غم دل خسته مدام — تو بباغ اندر با باده و شاهی بعزاز
عید فرخنده فراز آمد جشنش بگذار — چو بپرداختی از عید یکی بزم بساز

همه بر گاه نشین و همه بر ماه خرام
همه با ساغر سوز و همه با دلبر ساز

صبر من کوتاه شد از عشق آن زلف دراز — کو گهی با گل بسیر است و گهی با مه براز

تا ندیدم

تا ندیدم زلف او گردم ندیدم گل سپر — تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم مهره باز
آن همی آزاردم دل کش خریدارم بجان — وین همی رنجاندم جان کش ببر پروردم بناز
مر مرا گویند یاران باز دار از دوست دست — از جهان و جان ندارد کس هوای دوست باز
هرچه غمگینم ز عشق آن دو زلف سرنگون — شادمان گردم ز مدح شهریار سرفراز
میر بونصر ابن مسعود ملکان آنکه هست — روز کین لشکرکش و روز طرب مجلس نواز
یکزمان خالی نباشد مجلس و میدان او — از سواران چگل وز ماهرویان طراز
هرکه یکره دور گشت از خدمت درگاه او — شادمانی دور شد از نزد او هشتاد بار
گر همی خواهی که دولت سوی تو تازان شود — گرد درگاهش بگرد و سوی او بیشتر بتاز
همچو زور مور پیش زور او زور هژبر — همچو نیش پشه پیش زخم او زخم گراز

خانه خصمان تو خالی مباد از نوحه گر
مجلس خویشان تو فارغ مباد از رود و ساز

ایا چراغ شهان و ایا امیر اجل — قوی ز دست تو بازو و پشت دین و دول
بابر و دریا مانند بنانت گاه سخا — ببرق و صاعقه مانند سنانت گاه جدل
بدانش و دهش و جود و داد و دولت و دین — بیافرید عدیلت خدای عز و جل
اگر بشد پسری ده دهد خدای عوض — وگر بشد خلفی صد دهد خدای بدل

تو چرخ دولتی و مهر تو شاخ نشاط   مباد دور ز تو دشمنان نشاط و دول
نه چرخ را بود از جستن شهان زیان   نه شاخ را رسد از رقص شکوفه خلل

همیشه تا فلک در زحل بقا دارد
همیشه تا زمین را بود ثبات جبل

بود امید بهی داشتن امید محال   بعالمی که نباشد همیشه بر یک حال
از آن زمان که جهان بود حال زمانه بود   جهان نگردد لیکن بگردش احوال
دگر شوی تو و لیکن همان بود شب و روز   دگر شوی تو و لیکن همان بود مه و سال
محال باشد قال و محال باشد قیل   مدار بیهده مشغول دل بقیل و بقال
مگوی خیره که چون بسته شد فلان اعیان   مگوی خیره که چون بسته شد فلان اقبال
همیشه از دو سپهدار خلق باقیه خواب   همیشه گرد دو گردون خلق باقیه بال
دل تو بسته تدبیر و عاجز از تقدیر   تن تو نسخه آمال و غافل از آجال
عذاب یاد نیاری بروزگار نشاط   فراق یاد نیاری بروزگار وصال
بنود شهر در آفاق خوشتر از تبریز   بایمنی و بمال و بنیکوی و جمال
ز ناز و نوش همه خلق بود اندر عیش   ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
در و بکام دل خویش هر کسی مشغول   امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضال

یکی

یکی بخدمت ایزد یکی بخدمت خلق   یکی بجستن نام و یکی بجستن مال
یکی بخواستن جام بر سماع غزل   یکی بتاختن یوز بر شکار غزال
بروز بودن با مطربان شیرین گوی   بشب غنودن با نیکوان مشکین خال
بکار خویش همی کرد هر کسی تدبیر   بمال خویش همی داشت هر کسی آمال
بنیم چندان کز دل کسی بر آرد قیل   بنیم چندان کز لب کسی بر آرد قال
خدا بمردم تبریز فکند فنا   فلک بنعمت این شهر بر گماشت زوال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز   رمال گشت رماد و رماد گشت رمال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات   دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بشد بفلک   بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
از آن درخت نمانده کنون مگر آثار   وزان سرای نمانده کنون مگر اطلال
کسی که رسته شد از نوحه گشته بود چو موی   کسی که خسته شد از ناله گشته بود چو نال
کسی نبود که گوید بدیگری که مموی   کسی نبود که گوید بدیگری که منال
همه بدیده بدیدم چو روز رستاخیز   ز پیش رایت مهدی و فتنه دجال
چنانکه باید بگذاشتم همی شب و روز   بناز و باده و رود و سرود و غنج و دلال
بمهر بود دل من ربوده چند نگار   بوصل بود بمن دل سپرده چند همال

بدان جمال همی دادمی بعلم جواب | از آن کار همی کردمی بتوبه سؤال

ای بهنگام سخا ابر کف و دریا دل | مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل
ز سواران چگل خوار و خجل خیل عجم | ز تو خوارند و خجل خیل سواران چگل
کین تو در دل چون مرگ بود زود کرای | مهر تو از دل بی ریخ بود زود گسل
نتوان کردن بی کشتی در بادیه راه | گر فتد ز ابر کف راد تو در بادیه خل
بتو داده است خدا وند جهان خیل جهان | اندر و مشتری و شمس و قمر گروه زحل
کارهای تو جهاندار همی دارد راست | شاد بنشین و جهان را بجهاندار بهل
یکعطای تو چهل باره بود خل جهان | باد در ملک ترا سال چهل ماه چهل
دل و جان تو خدا از قبل شادی کرد | جان به پیوند بشادی و غم از دل بگسل

ای آنکه ز تو بود بر اندام جهان دام | چون لب ترا دست جهان دام براندام
زان پس که همی کام بکام تو زدی چرخ | چون داد بنا کام ترا چرخ زدن گام
ایام همه عالم از ایام تو خوش بود | ایام تو چون تلخ نشد از گردش ایام
ایگونه بتر از یوسف یعقوب ترا روی | چون بود مر او را صور خوب سرانجام

وانیز

ور بهند بیابی تو بدل ناحیت روم | چون باقی ز بهند بدل ناحیت شام
تو زوده خوری چاشت بآن صبح بداندیش | گر خورده بدست دگران بر تو فلک شام
خورشید چو تو شاپور بروم اندر زی بند | خورشید چو تو بهرام بهند اندر زی دام
از روم بکام دل باز آمد شاپور | وز هند بساز جان باز آمد بهرام
چون راست شود دولت مادام نپاید | افشنده و خیزنده بود دولت مادام
باید که بود مرد گهی شاد و گهی زار | نیکی ببندی در شده و کام بنا کام
زود از پی آرام فرود آید آشوب | زود از پی آشوب فرود آید آرام
سلطان بسا زنگ شنیدی که چه کرده است | کور المصاف اندر بگرفت بصمصام
او عاصی و بد اصل تو با اصل بطاعت | او دشمن تو دوست وی از کفر و تو اسلام
چشم همه خونبار و هنگام گرستن | تا می ز ند خشم ملک تو به هنگام
ما گوش پی نامه و پیغام تو داریم | بهتر که بوی خود بدل نامه و پیغام
چرخت برساناد بسوی ملک و سوی مال | و بهرت برساناد بر باب و بر مام

تا بپوشید بلولوی سمین باغ سمن | بگل سرخ و بیاقوت بیاراست چمن
همه کهسار ز عقیق است و همه دشت گهر | هر دو را گشت طراز از عدن و کان یمن

گل خندان شده در بستان چون روی صنم   ابر گریان شده بر گردون چون چشم شمن
باد خرخیز وحش بار در آورده بباغ   تا حشن کرد مگر باد بخرخیز وحش
نرگس نخچپ از خواب کشاده است دو چشم   گل نخچیده بباغ اندر بگشاده دهن
خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار   آب چون موی بتان گشت پر از چین و شکن
بلبل از دوری معشوق شده شعر سرای   فاخته از طرب یار شده دستان زن
گویی آن بر سر سرو است یکی مطرب نغز   گویی آن نای همی سازد بر شاخ سمن
تن آن جفت وصال و تن این جفت فراق   دل آن یار نشاط و دل من یار حزن
چند باشد جگرم خسته پیکان عذاب   زغم فرقت آن تیره دل تیرافکن
بعقیق اندر دیده بحریق اندر دل   بنهیب اندر جان و بخروش اندر تن
نه ز هجرانش رهایی و نه در وصل امید   نه بدیدنش گمان و نه بنادیدن ظن
غم از دی چو آلوده شنگرف صدف   روی من کرد چو اندوده بزر آب سمن
همچو هاروتم در چاه بلا مانده نگون   تا برفت آن بت خورشید رخ زهره ذقن
تن بفرسود ز نادیدن آن ماه مهین   چون تن دشمن خورشید امیران زمن
میر ابونصر که دین را دل او هست مقام   شاه ملان که سخا را کف او هست وطن
یکحدمش را صد گنج فزونست بها   یک کلامش را صد در ثمین هست ثمن   بهانیست

هست

هست نازنده ازو تخت چو از عقل روان   هست پاینده ازو ملک چو از روح بدن
تا جهان بوده جز او در که بخشیده بهشت   تا زمان بوده جز او زر که بخشیده بمن
چو عجب داری اگر گوهر بارد کف او   که همش گوهر اصلست و همش گوهر تن
هیچ فن نیست بگیتی در پوشیده ازو   چونکه در جود و سخا باشد بسیارش فن
گر قدح گیرد بر دست شود خانه بهشت   گر زره پوشد بر خصم شود جامه کفن
سیل زر آید در بزم چو او گوید هان   موج خون آید در رزم چو او گوید هین
از پی آنکه بزن تیغ نیالانی تو   روز کوشیدن تو مرد شود یک زن
بگه زد از مجن خصم چو سوزن ز حریر   پر خشت تو اگر باشد از الماس مجن
نه امیریست ز دست تو عطا ناستده   نه سپاهیست ز شمشیر تو نادیده شکن
ای بهنگام سخا کردن چون پور قباد   وی بهنگام سخن گفتن چون پور یزن
هم بفرمان تو اندر چه بزرگند شهان   هم بنخچیر کمند و گرچه دراز است رسن
تو بدینار فکندن بفشاندی همه را   شاه دینار فشان باید و بدخواه فکن
از تو بر خلق همه ساله مباحست نعیم   وز تو بر خلق همه ساله فتاده است فتن
تا بود جایگه مل و جای گل باغ   چشم خصمانش مدام اندر چون از مل دن
تو بصدر اندر و شاد و تن آسا و مدام   وام و تیمار و بلا بر تن بدخواهت تن

بی نشان آمد لبان و بی گمان آمد میان / این تنگی بی نشان آن از نزاری بی گمان

آن دهان بی نشان زانم دایم در دهن / وان میان بیکار زانم دایم در میان

دو لبش دو نار و رسته اندرو درهای پاک / هیچکس دیده است هرگز در میان ناردان ناروانه

تا بدیدم رویش اندر ابدان از عشق و / دیده کردم ناروان و طبع کردم آن اب

گر نه عاشق شد دو زلفش بر دو رخسارش چرا / چون دل عاشق پریشان و مکین از یکدگان

کو بود گرد رخش گردان چو گرد ماه میغ / گاه تا زان زنبا گوشش چو از آتش دخان

درع پوشان بر حریر و مشک پوشان بر قمر / خفتشان بر لاله برگ و رفتشان بر ارغوان

گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی / گاه گردد همچو تیر و گاه گردد چون کمان

گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرورست / گاه گل را معجر است و گاه مل را سایبان

پیش قد او بود چون خار سرو جویبار / پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان

مردمان با بستان اندر حدیث حسن و عدل / هر یکی ز یوسف و نوشیروان زد داستان

تا پدیدار آمد آن بت نام یوسف گشت کم / تا پدید آمد ملک بی نام شد نوشیروان

شاه ابومنصور منصور آنکه داد و عدل او / از جهان بفکند نام خسروان باستان

او برادی سید ملت و مردی بی قرین / نور و پیدا آفرینش چرخ در سبعه قران

هر کرا باشد روان و هر کرا باشد خرد / هر کرا باشد زبان و هر کرا باشد دهان

رای او جوید بدان و مهر او ورزد بدین / مدح او گوید بدین و خاک او بوسد بدان

ای فنای گوهر و دریا بقای جود و علم / از نشاط سایل و زایر دمار گنج و کان

فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد / جود تو بیش از قیاس و خشک تو بیش از گمان

تا تو باشی بر زمین هیچ چون فلک باشد زمین / تا تو باشی بر جهان هیچ چون جنان باشد جهان

گاه بزم آرای تو برتر فراوان از فلک / بزم جان افروز تو خوشتر فراوان از جنان

تیغ تو کشورستان و دست تو دینار بخش / نیزه تو آتش انگیز و قلم آتش فشان

مردم بسیار دیدم شاه کرده نام خویش / لیکن از شاهی ندیدم چون تو از شاهی نشان

خسروان باشند پیشت چون گدا پیش یقین / سرکشان باشند پیشت چون خر پیش عیان

تا عیان باشد نبیند کس برون از خبر / تا یقین باشد نبیند کس صفیر اندر گمان

هیچ بادی را نشاید خواند با طبعت سبک / هیچ کوهی را نشاید خواند با حلمت گران

با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود / همچو پیش آیت فرقان فسون جادوان

کس نماند جاودان اندر جهان ای داد تو / ملک افزون از جهان و عمر بیش از جاودان

نیکخواهانرا کند گردون به مهر تو / خاک زیر پای مشک و سنگ در کف بهرمان

بدسگالانرا کند گیتی برای کین تو / زعفران چهره چون خاک راه و هر دو رخ خون زعفران

تا بود وقت بهاران نکهت گل با قوت فام … تا بود دینار گون برگ رزان وقت خزان
باد روی تو چو هنگام بهاران روی گل … روی خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران … که هیچ آدمی نیست دیده در هجران
کنون وصال همه بر دلم فرامش کرد … خوشا وصال بتان خاصه اینچنان
چو من بشادی باز آمدم ز لشکرگاه … گشاده کف گشاده دل و گشاده زبان
میان مور نبود دم گشاده کام بود … بروی بوسیدم آن سرو قد موی میان
چو لاله کرد رخ اندر کنارم آن دلتنگ … کنار من شد از آن چون شکفته لالستان
بناز گفت که بی من چگونه بودت دل … بشرم گفت که بی من چگونه بودت جان
جواب دادم کی لعبت بهشتی روی … بلای جان من و فتنه بتان جهان
تو زار بودی دانم ز درد فرقت من … مرا چنانکه تو بودی هزار بیش چندان (مرا آنچنان)
چنان بدم ز غم آن دو چشم تیرانداز … چنان بدم ز غم آن دو زلف مشک فشان
کجا بود شب بی ماه و روز بی خورشید … کجا بود گل بی آب و کشت بی باران
عتاب کوته کردیم و دست باز دراز … همی شدیم همه شب ز یکدگر شادان
بناز کشته برم عنبرینه آن سنبل … ببوسه کشته لبم شکرین از آن مرجان

گر او عقیق خر و من شده عقیق فروش … که او نبید ده و من شده نبیدستان
ز بوی لخلخه خیز و از گشته شراب … ز نقش و بیش فرخار گون شده ایوان
هزار شادی دیدم بیک شب از دلبر … هزار خوشی دیدم بیک دم از جانان
هزار بازی دیدم ز ماهروی چنانک … هزار گونه ظفر یافت شهریار جهان
بسال خرد و لیکن بجود و عدل بزرگ … بعقل پیر و لیکن ببزرگوار جوان
بیک عطا بعطارد ببرد ترا صد بار … بیک حدیث بحزد ترا ز صد حدثان
بماه ماند با جام باده در مجلس … بشیر ماند با تیغ و نیزه در میدان
نه در هزار سخا باشدش یکی وعده … نه در هزار سخن باشدش یکی بهتان
ز دستش آمد برهان عیسی مریم … ز تیغش آمد برهان موسی عمران
ز مردمی و کریمی که هست میر زمین … ز بخردی و لطیفی که هست شاه جهان
همیشه وی بیکی ز صد هزار نیاز … همی کشد بیکی سود صد هزار زیان
بآنکهی که دو لشکر بروی یکدیگر … گران کنند رکاب و سبک کنند عنان
ز گرد اسبان تیره شود رخ خورشید … ز بانگ مردان خیره شود دل کیوان
یکی کشیده سنان و یکی کشیده حسام … یکی کشیده کمند و یکی کشیده کمان
قضا میان دو لشکر همی زند چنگال … اجل میان دو لشکر همی زند دندان

چو میر ابونصر آنجا برون کشید شمشیر   چو میر ابونصر آنجا تن کند خشان
وگر بران سر باشد شکسته کرده این   وگر بدین سر باشد شکسته کرده آن
دعاش زابس بکار راد دپیل دلیل   هنرش زابس بکار رواد مونیان
چو او بدولت و بخت جوان مرو برفت   بعزم رزم بد اندیش با سپاه گران
هنوز دی بطعامی نرفته بود که او   سپه هزیمتیان در گذشته از همدان
نبرد پیشه دلیری و استواری کرد   شکسته لشکر موغان و خیل و سرهنگان
بهر وطن که ردزدی بپا هشد از   بهر مکان که زشوخی بپا فشد نشان
امیر موغان آنجاش داده بود وطن   امیر سوغان آنجاش داده بود مکان
زمیر فرمان خواسته سواری چند   تبا خسته بجنگ عدوی نافرمان
بفر شاه جهان خسرو جوان دولت   نه پیر مان زخیل مخالف و نه جوان
بجملگی همه ز اسبان درآمدند نگون   جسان بزرگ رزان از نهیب با دخزان
به درزهم بهیخوره دبر سپر زنهار   سنان بجنگ همی بست با جگر پیمان
کسی نزست دگر رست خورده بود جام   کسی نجست وگر جست خورده بود سنان
چو جمله راست بگویم کسم ندارد راست   مگر کسی که بود آن بدیده دیده عیان
بیامدند دگر باره لشکر جنگی   بعزم رزم بد اندیش با سپاه گران

۲۸ ۴۲

پناه ساخته در بیشه نشسته بهم   شده بیکدگر اندر بسان لف بتان
که پیدلیل نشاید در و شدن عفریت   که بیدلیل نشاید در و شدن شیطان
به تیر وزوبین آهنگ جنگ او کردند   بجمله سپه و خیل شاه شهرستان
عدوی شه بگریز آمده ملک پرور   سپه ای پرده کشیده و بسان نوشروان
موافقان همی را چنان بود نصرت   مخالفان همارا چنان بود خذلان
عدو شکسته و آواره بازگشته زجنگ   که بطاعت میر سپهبد موغان
همیشه مردم آنمرز بود فتنه انگیز   چنان شدند زشمشیر میر فتنه نشان
که گر بهر چه زمین صد هزار فتنه بود   بدان زمین نه بهرکس زهیچ فتنه نشان
بماند سال کند دور گرد او گردش   بماند سال کند گرد او فلک دوران
که گر فرازگری زیر سینه و گرد چشم   که گر فرود گری در دل او فتد خشان
بلند بالا چون قد میر عالی قدر   فراخ پهنا چون دست میر عالیشان
زمانه بود زسردی چو ناله عاشق   زمین چو سیم شده بود و آب چون سندان
همی دمیدی بر چشم خلق چون الماس   همی وزیدی بر چهره باد چون پیکان
همی فسرده شد از باد خون میان جگر   همی فسرده شد از برف دم میان دهان
که دیگری نتوانست کرد صد یک از این   بلشکر توی و زور روز تابستان

پوسیل

اگر چه دعوی پیغمبری کند منش   همی بسبت مر او را دلایل و برهان
از آنگهی که پدیدار آمداست انجم   وز آنگهی که پدید آمداست چار ارکان
نه هیچکس پسری همچو میر مسلمان دید   ندید کس پدری همچو میر مسعود ان
از آن ولایت این روز و شب دراز فزود   وزین مخالف آن سال و ماه در نقصان
بقای این دو ملک باد تا جهان باشد   بکام خویش رسیدند اندرین دوران
زهی زمانه اقبال با تو گشته قرین   زهی ستاره مسعود با تو کرده قران
منجمان جهان آسمان همه همی گویند   مهندسان عراقی همه بزرگان
در مسیر همه از دولت تو گشت پدید   در مسیر همه از کوشش تو گشت عیان
همیشه تا نپذیرد زوال ملک خدای   همیشه تا بود جاودان مگر دان
چو ملک بار خدا بی زوال باد تو ملک   بملک و جاه تو باشی همیشه جاودان

ای جان من از روی تو همچون تن بیجان   بنمای یکی روی و ببخشای بر این جان
زهره بدو رخساره تو داده همه نور   هاروت بدو چشم تو داده همه دستان
کردی سر من بسته بدو سنبل مشکون   کردی دل من خسته بدو نرگس فتان
این دل چه گنه کرد که زلفین تو او را   در چاه زنخدان تو کرده است بزندان

مم

منم غلام خداوند زلف غالیه گون   که هست چون دل من زلف او نگون
ز خون و تف همه روزه دو دیده و دل من   یکی بآذر ماند یکی بآذریون
ز تاب ماند جانم بآذر برزین   ز آب ماند چشمم برود آبسکون
چگونه ماند جان من اندر آتش هجر   چگونه گیرد جسمم ز آب چشم سکون
همی ندانم در هجر چند شینم چند   همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون   باشم
هوا آتش دارد جان مرا رفیق هوا   جهانش دارد جسم مرا غریق جنون
ز بس که زین دل پر جوش من بر آید جوش   ز بسکه دیده بیخواب من ببارد خون
ز خون دیده من رست لاله در صحرا   ز تف دود دلم خواست ابر از گردون
فروغ لاله چو عذرا بخلوت وامق   خروش ابر چو لیلی بخلوت مجنون
شقایق غالیه لون است و نیست غالیه بو   شکوفه غالیه بوی است و نیست غالیه گون
ز باد خاک بیاد و معنبر عنبر سارا   ز ابر شاخ مکلل بلؤلؤ مکنون
ز سنگ خاره پدید آمد همی شود مینا   ز روی مینا مرجان همی دمد بیرون
هر آنچه هست میان ارم بهم شداد   هر آنچه کرد بزیر زمین نهان قارون
سرشک ابر پراکنده کرد در بستان   نسیم باد پدیدار کرد در هامون

همی بریزد برگ رزان ز باد بهار | چو جسم خصم ز تیغ امیر روزافزون
مکان نصرت و اقبال میر بونصر آنک | که هست طالع او بخت طالع میمون
زبان کهتر و مهتر بمدح او گویان | روان جاهل و عاقل بمهر او مرهون
بطبع از آنسان برخواستار شهوت اوست | که سفله باشد بر گنج و خواسته مفتون
عدوش دایم مسجون بدرد و بلا | درم نباشد روزی بنزد او مخزون
یکی عطاش همه گنجهای اسکندر | یکی سخنش همه علمهای افلاطون
ز دست او زر و لؤلؤ شده است متواری | ز تیغ او شده آهن بسنگ در مدفون
هر آنچه قارون میکرد زیر خاک اندر | بسان خاک همی بر پراکنی تو کنون
نکرد بر تو کسی در جهان تو استان | نکرد هیچکس اندر جهان ترا مغبون
اگر بباید از دست تو کند حدیث | وگر ز تیغ تو افتد خیال در جیحون
بسان گردون آنجا روان شود کشتی | بسان کشتی بکار روان شود گردون
دهان بمدح تو گردد بگوهر آکنده | زبان بمدح تو گردد بغالیه معجون
همیشه تا مه نیسان برو بود نسرین | همیشه تا مه کانون خوش آید آتش گلگون
خجسته باد تو نوروز و روزه و نیسان | هزار روزه و نوروز بگذران افزون
یکی تو به و طاعت بعهد اسکندر | یکی برامش و رادی برسم افریدون

شد برگ

شد برگ رزان زرد چو زر از مه آبان | گشت آب رزان سرخ چو بیجاده تابان
دیدار رزان زرد شد و آب رزان سرخ | حکمی که خداوند کند هست صواب آن
گر آب ببرد از گل و گلنار مه مهر | تا سرو بیاراست بآیین آبان
تا زاغ بیابانی در باغ وطن ساخت | شد بلبل خوش بانگ سوی کوه و بیابان
بیدار شده نرگس تاریک و لیکن | در خواب گران رفته گل و لاله نعمان
این هر دو بدیدار چو اشک و رخ عاشق | وین هر دو بدیدار چو روی و لب جانان
تا ابر بکافور بپوشید سر کن | از باد بدیباج بیاراست گلستان
ای حور زره پوش و بت باده بنوش | امیر خجسته و خورشید درخشان
از مشک فروهشته بخورشید دو زنجیر | وز غالیه پیوسته بگلنار دو چوگان
رنجم که هوا بگسلد ایمان ز دل من | تا بر رخ او کفر ظفر یافت بر ایمان
او را بگزیدم بتن و هست به از دل | او را بگزیدم بدل و هست به از جان
جان و دل من هست سزاوار عشقش | چون ملک جهان هست سزاوار امیران
خورشید همه میران بونصر که بسپرد | یزدان بوی و دشمن وی نصرت و خذلان
گر نعمت نعمان یکی زایر بخشد | بر وی ننهد منت یک لاله نعمان

روز و شب از آتش نگهدار روی ایزد / کو هست جهان از تب شب و روز نگهبان

تا رز بکند باد خزان برگ رز از رز / تا سرخ کند گل را باران بهاران

چون برگ رزان باد بجد چشم تو چون باد / روی تو چو گل باد می سرخ چو باران

مه نیسان شبیخون کرد گویی بر مه کانون / که گردون گشت از و پر گرد و صحرا گشت از و پر خون

اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله در صحرا / وگر خواهی نشان گرد بنگر ابر بر گردون

ز رشک ابر نیسانی بد پیدا شاخ شد مشعل / ز بوی باد آذاری بعنبر شاخ شد معجون

یکی بر چرخ پیدا کرد و پنهان کرده ایزد / یکی بر دشت پیدا کرد و پنهان کرده قارون

بسقلاطون چین اندر درون شد باغ پنداری / که هر شب کاروان آید بباغ از چین بسقلاطون

عروس آیین همی کرده بباغ اندر درخت گل / ز بهر چشم بد بلبل همی خواند برو افسون

اگر گنجینه باد آورد باید رو سوی هامون / که هر دو گام صد گنجست باد آورده بر هامون

بخندد لاله بر صحرا بسان چهرهٔ لیلی / بگرید ابر بر گردون بسان دیدهٔ مجنون

ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید / بدو در شست پنداری نگار من رخ گلگون

اگر یک زلف بفشاند از و صد دل بپا گردد / وگر یک چشم بگمارد و صد دیگر کند پرخون

کسی گر بشنود نامش بنام او شود عاشق / کسی گو بنگرد چهرش بمهر او شود مفتون

نسیم زلف او گیتی همه مشکین کند گویی / گذر کرده ببزم شاه بزم افروز روز افزون

ایا دانم کف راد تو درخت جود و در بستان / ایا دانم دل پاک تو حساب علم را قانون

الا تا سوسن و سوزن کیا باشد بر کانون / الا تا شکر و افیون کیا باشد بر مجنون

سر خواهان تو اندر زیر سوزن باد چون سوسن / بد اندیشانت در کام شکر باد چون افیون

سرنگون مانده است جامم زان دو فرزند سرنگون / لاله گون گشت آب چشمم زان دو لب لاله گون

تا بنا گوشش بدیدم بدیدم باره / تا زنخدانش بدیدم چه بدیدم سرنگون

از دهانش خیره ماندم من که گوید سخن / از میانش تیره ماندم من که چون آید برون

تا بپوشید لولو سلب باغ سمن / بگل سرخ و بیاقوت بیاراست چمن

خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار / آب چون موی بتان گشت پر از چین و شکن

بلبل از مویهٔ معشوق شده شعر سرای / فاخته از طرب یار شده دستان زن

در مدح ابو جعفر محمد بن احمد گوید در آن وقت که والی ماوراء النهر و خراسان پیاله شرابی بیاد او خورده پیاله دیگر سر مهر بهجت او فرستاد و نوشته بود که ما پیاله بیاد تو خوردیم و پیاله بیاد تو فرستادیم حکیم این قصیده را بدیهه فرمود و فرستاد بر آن پیاله

مادر می را بکرد باید قربان ... بچه او را گرفت و کرد بزندان

گرچه نباشد حلال دور بکردن ... بچه کوچک ز شیر مادر و پستان

بچه او را از و گرفت نتانم ... تاش بگویم بجنت هم بکشم جان

تا نخورد شیر هفت مه بتمامی ... از سر اردی بهشت تا بن آبان

آنگه شاید ز روی دین و ره داد ... بچه بزندان تنگ و مادر قربان

چون بسپاری بحبس بچه او را ... هفت شبان روز خیره ماند و حیران

باز چو آید بهوش و حال ببیند ... جوش برآرد بنالد از دل غمان

گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز ... زیر و زبر همچنان ز انده جوشان

زر بر آتش کجا بخواهی پالود ... جوشد لیکن ز غم بجوشد چونان

باز بکردار اشتری که بود مست ... کف بر آرد ز خشم و راند شیطان

مرد حرس کفهاش پاک بگیرد ... تا بشود تیرگیش و گردد رخشان

آخر کارام گیرد و نچخد تیز ... تاش کند استوار مرد نگهبان

چون بنشیند تمام و صافی گردد ... گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان

چند از و سرخ چون عقیق یمانی ... چند از و لعل چون نگین بدخشان

ورش ببویی گمان بری که گل سرخ ... بوی بدو داده مشک و عنبر بابان

هم بخم اندر همی بجوشد چونین ... تا گه نوبهار و نیمهٔ آبان

آنگه اگر نیم شب درش بگشایی ... چشمهٔ خورشید را ببینی تابان

ور به بلور اندرون ببینی گویی ... گوهر سرخ است بکف موسی عمران

زفت شود راد مرد و سست دلاور ... گر بچشد راد مرد زو بگلستان

وانکه بشادی یکی قدح بخورد زو ... رنج نبیند از آن فراوان و احزان

اندُه ده ساله را بطنجه رماند ... شادی نو را ز ری بیارد و عمان

با می چونین که سالخورده بود چند ... جام بگردد فراز نخچه خلقان

مجلس باید بساخته ملکانه ... از گل و از یاسمین و خیری الوان

نعمت فردوس گسترده و در هر سو ... ساخته کاری که کس نسازد چونان

جامهٔ زرین و فرشهای نو آیین ... بهره ریاحین بجنبهای فراوان

بربط عیسی و لونهای نوادی ... چنگ و دف و بردهای چابک ناکان

یک صف میران و لشکری و پیران ... یک صف میر و وزیر و صالح و دهقان

خسرو ری پس بتختگاه نشسته ... شاه ملوک جهان امیر خراسان

ترک هزاران بپای پیش صف اندر ... هر یک همچون مه دو هفته درفشان

هر یک بر سر نشان شاه نهاده — روشن می سرخ و جعد مشکین
باده دهنده بتی بدیع ز خوبان — بچه خاتون ترک و بچه خوبان
چونکه بگیرد و نیمه چند بشادی — شاه جهان شادمان و خرم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم و نگارین — قامت چو سرو و زلفهای چو چوگان
زان می خوشبوی ساغری بستاند — یاد کند روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون — گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بوجعفر احمد ابن محمد — آن مه آزادگان و مفخر ایران
آنکه عدل و آفتاب زمانه — زنده بدو داد و روشنائی گیوان
آنکه نبود از نژاد آدم چون او — نیز نباشد اگر نگوئی بهتان
حجت یکتا خدای و سایه اوست — طاعت او کرده واجب آیت قرآن
خلق همه ز آب و خاک و آتش و باد اند — اینک از آفتاب و گوهر ساسان
فر بدو یافت ملک تیره و تاری — عدل بدو گشت نیز گیتی ویران
گر تو فصیحی همه مناقب او گوی — گر تو دبیری همه محامد او خوان
ور تو حکیمی و راه حکمت جوئی — سیرت او گیر و خوب مذهب او دان
آنکه بدو بنگری بحکمت گوئی — اینک سقراط و هم فلاطن یونان

ور تو فقیهی و راه شرع گزینی — شافعی ویست و بوحنیفه و سفیان
گر بگشاید زبان بعلم و بحکمت — گوش کن اینک بعلم و حکمت لقمان
مرد ادب را خرد فزاید و حکمت — مرد خرد را ادب فزاید و ایمان
ور تو بخواهی فرشته که ببینی — اینک اویست آشکارا رضوان
خوب نگه کن بآن لطافت ایزد — تا که ببینی برابر آنچه گفتم برهان
پاکی اخلاق و ز پاک نژادی — با نیت نیک و با مکارم احسان
ور سخن او بگوش تو آید یکبار — سعد بود مر ترا اگر نحست کیوان
ورش بصدر اندرون نشسته ببینی — جزم بگوئی که زنده گشت سلیمان
سام سواری که تا ستاره نتابد — اسب نه چند چو او سوار بمیدان
باز بروز نبرد و کین و حمیت — گرش ببینی مغفر و خفتان — میان
خار نماید ت زنده پیل بانگاه — ور چه بود مست شیر و گشته غران
دشمن اگر اژدهاست پیش سنانش — گردد چون موم پیش آتش سوزان
ور به نبرد آیدش ستاره بهرام — توشه شمشیر او شود بگروکان
بارد آنکه که می بدست بگیرد — ابر بهاری چو او نبارد باران
ابر بهاری جز آب تیره نبارد — او همه دیبا بتخت و زر بانبان

با دو کف او ز بس عطا که ببخشد | خوار نماید حدیث و قصهٔ طوفان
لاجرم از جود و از سخاوت او نیست | نرخ گرفته مدیح و صامت ارزان
شاعر زی او رود فقیر و تهی‌دست | با زر بسیار بازگردد و همیان
مر ادبا را ازو نواختن و بر | مر سخن را ازو وظیفهٔ دیوان
باز به هنگام عدل و داد او خلق | هست بگیتی چو او نه هیچ مسلمان
داد و بیابد ضعیف همچو قوی زو | چون نه پیسی به نزد او تو ز عدوان
نعمت او گسترید بر همه گیتی | تا که کس از نعمتش نمی عریان
بسته گردون ازو بیابد نعمت | خسته گیتی ازو بیابد درمان
پوزش بپذیرد و گناه ببخشد | خشم نراند بعفو کوشد و غفران
گرچه به هنگام حلم کوه تن او | کوه نشانست و کینه نیز چونان
آن ملک نیمروز و خسرو پرویز | دولت او نیز رود دشمن آهونالان
عمرو بن لیث زنده گشت بدو باز | با حشم خویش و آن زمانه ایشان
رستم اما نم اگرچه سخت بزرگست | زنده بدو نیست نام رستم دستان
ورچه بکوشی بجهد خویش و بگوئی | ورچه کنی هم خویشتن تو بسوهان
گفت ندانی سزاش خیره فرازای | آنکه بگوئی چنانکه باید شوان

اینک

اینک مدحی چنانکه طاقت من بود | لفظ همه خوب و معنی همه آسان
مدح همه خلق را کرانه پدیدست | مدحت او را کرانه نی و نه پایان
نیست شگفتی که رودکی به چنین جای | خیره شود بیسر و بماند حیران
گرنه مرا بوعمر دلاور کردی | آنکه دستور برگزیده مملان
زهره کجا بودمی به مدح امیری | کز پی او آفرید گیتی یزدان
مدح رسولست عذر من برساناد | تا بستاند نخست میر سخندان
عذر رهی ضعف و ناتوانی و پیری | کو بتن خویشتن ازین نیامده مهمان
دولت میر زمان همیشه بادا برافزون | دولت اعدای او همیشه بنقصان
طلعت تابنده‌تر ز طلعت خورشید | نعمت پاینده‌تر ز جودی و ثهلان

ای بند و بلا دیده و از بند بجسته | مردانه شده آمده در شهر خجسته
بنشین و طرب کن بمی و مطرب و معشوق | گر خسته بوی هست عدو زار و شکسته
از دست و زرات چنان آمده اینجا | گر دست رود بار گرسنه سوی مشته
مانت ز اقبال خویش به بستر دیم | یزدان جهان داد بجا بازبسته
تو دو گردی شیری دلیری که بگیتی | جز تو بجهان نیست کس آنجای بجسته

گشاده در شادی تا تو گشادی — کز بستن تو بود در شاد بسته
زان است قوی شیر بچه دو که بهره — از خود و تن خویش بصولت و قوّت
آنکس که همی خواست شکسته دل تو شاد — از کبر تو اش زود شود پشکسته

آن باد پس بخت و آن باد پس غم
خصمان همه آواره و ضدان همه خسته

ای نیزه تو گوی و دل دشمن انگله — خصم تو روبهست و حسام تو بنگله
با خوی تو مشک بکار نه غالیه — با روی تو نه شمع بکار و نه مشعله
شیرین حدیث شاهی و شیرین منظره — نیکو خصال میری و نیکو معامله
بر کارهای شر تغافل همی زنی — در کارهای خیر نمائی تغافله
از بهر آنکه یکدله بخشی مرا عطا — گویم همه مدیح و ثنای تو یکدله
خشنود از آن شدند همه مردمان ز تو — کز دست تو همیشه درم را بود گله
از درد و رنج راه بپرداختی بمن — چون کردیم پرند و شل زلزله

ایجان بسلامت جنت که از کرده — وی طبع نیک خواهان انباز راز کرده
شد روز خجسته عید مبارک آمد — آن در گشاده و ایلی این در فراز کرده

درهای

درهای رنج باد بر تو فراز دایم — درهای عیش با دبت پیوسته باز کرده
از خلق بی نیازی هستی جهانیان را — از خواسته بخشش دل بی نیاز کرده
چون می خوری امیرا باده طرازه خو — گر مشک ناب دارد بر گل طراز کرده

گر شعر کوته آمد چون می خورم شادی
شعر دراز خوانم فردا نماز کرده

بار خدایا بسی عذاب کشیدی — اندوه و تیمار گونه گونه بدیدی
از قبل مردمان نه از قبل خویش — شادی بفروختی و غم بخریدی
تا نرسد خلق را گزند و بد ترک — خود بگزیدی گزند و لب گزیدی
تا تو زبی مرگ گزند مبادا — گز پی مردم گزند خویش گزیدی
رنج کشیده بهر مال خلق و تو ما را — رنج کشیدی و مالها بخشیدی
با همه سختی بکار عزم و همّت — پرده بکیان عنکبوت وار تنیدی
از شدن جان خویش ترس نکردی — از شدن خانه بدر بترسیدی
شاهان خواهند خلق از پی خویش — تو ز پی خلق خویش را بخمیدی
زانکه برفتی بروم با سپه و گنج — زانکه بسی رنج نیک و بد بکشیدی
با سلامت بجای خویش بیامدیم — تو بسعادت بجای خویش رسیدی

تا تو نشستن صواب بود نشستی — چونت رمیدن صواب بود رمیدی
شیر نه‌ای لیک شیروار بجستی — باز نه‌ای لیک بازوار پریدی
صف سواران بسی دریدی لیکن — هیچ صفی زین عظیم‌تر ندریدی
ایزد دانا امیدهات وفا کرد — زانکه زمانی امیدوار بدیدی
کس نخریده است پیش از آنکه خریدست — تو بخریدی فزون از آنچه خریدی
ملک خری جاودان بفرزند پدر تو — کز پی ملک پدر بسی بچمیدی
بل بستم تن فدای مردم کردی — بل بستم تن بجان رنج خریدی
خوردی بسیار غم بسنده خور اکنون — تو نه سزای غمی سزای نویدی
بنشین با نور چهره و بفکن غم — بسکه میان هزار دیو رسیدی
شاد بزی بر مراد دل بغنو خوش — زانکه بسی بر مراد دل بغنویدی
تا تو بجستی شمال وار ز بدخواه — بر دل بدخواه چون سموم وزیدی
از دل بدخواه تو دمار برآید — باز تو چون در بهار لاله دمیدی
چشم بداندیش تو چو خار کفیده است — تو چو گل کامکار نو شکفیدی
ای عدوی شهریار آهن و رویی — همچو در آتش فکنده مار طپیدی
صید ندیدی اگرچه دام نهادی — سود ندیدی اگرچه دیر دویدی

بارخدایا

بارخدایا یگانه شاه جهانا — با تو بدی گر دمی که بدیدی
اکنون دانند مردمان که تو خسرو — جان جهان همه مردم آوریدی
خلق سپرا سر بحجر تو کرده بودند — چون تو بداد از آسمان گزیدی
شیران با ناخن قضا نچخیدند — جز تو که با ناخن قضا بچخیدی
یوسف رویی همچو یوسف چاهی — چاه کشیدی ببارگاه رسیدی
جان و تن دوستان بناز سپردی — چشم و دل دشمنان برنج خلیدی
قفل غمان برگرفتی از دل مردم — قفل غمان را بروی خوب کلیدی
چون تو برفتی همه شدند خماری — ز آمدن تو همه شدند نبیدی

ای همه آزادمی از راستی — جان و دل از راستی آراستی
شمع سخاوت را افروختی — سرو سیادت را پیراستی
چو تو خداوندی ناقص بود — راست چو پیراهن بی آستی
طبع تو از راستی آمد پدید — طبع توشان داد بهم راستی
زلفت و گیسوت بنو ندراست — دوست ندارد کجی و راستی
از امرا جمله ترا خواستم — گر شعرا جمله مرا خواستی

تا نام افزونی و نقصانست در عالم — الا تا هست شادانی و غمگینی و نادانی
ترا بادا فزایدان نزا او رنگ سلطانی — عدو را باد غمگین جان و دل تن با نقصانی

ای با همه شاهان جهان باقیه شاهی — می خور که به اندیش جهان شد که تو خواهی
می خواه که به خواه بکام دل تو گشت — ور بخت بد اندیش تو آورد سیاهی
روزه شد و تسبیح تراویح بکجا ی — عید آمد و آمد می و معشوق و ملاهی
چون ماه بسی جست شب عید همه خلق — من روی تو جستم که مرا شاهی و ماهی
مه گاه برافزون بود و گاه بکاهش — دایم تو برافزون بوی و هیچ نکاهی
میری تو محکم شد و شاهی تو خرم — بر خیره نداوند ترا میری و شاهی
خورشید روان باشی چون زر بخشی — دریای روان باشی چون از به کاهی
آنها که همی میل سوی ملک تو کردند — از بیم بنهادند سر از تاقه راهی
دام طمع از ماهی بر آب فگندند — نه مرد بجای آمد و نه دام و نه ماهی
مهتر نشود گر چه قوی گردد کهتر — کاهی نشود گرچه هنر دارد چاهی

بر هر سپهی سری تو از هر پهی — اندر همی مهی تو و بر هر شهی شهی

بادادنت

بادادنت و با پسند کار تو مدام — گاهی جهان ستانی گاهی عطا دهی
از چشم خصم چشمه خون سر بر آورد — چون دست را به تیغ شمشیر بر نهی
با هیبت تو کوهی کاهی شود ولیک — با دولت تو خاره پی سپر وی شود سهی
گر پیش آید دریا بروز جنگ — با اسب و با صلاح رو دریا برون جهی
امسال هست یار خدایا رحمت را — خانه زروانه خالی و مینا زمی تهی
تا کم بسو خسته شد و زران بر فروختند — سیم کار کل شد و زر شد بی آگهی
کار رهی بساز که دایم تو سا خشی — از حله و نبید بده بهره رهی
تا چون رخ صنم بود اندر بهار گل — تا چون رخ دشمن بود اندر خزان بهی

بادا رخ عدوی تو همچون بهی دژم
روی تو باد همچو گل از شادی و بهی

تنی را که بودم بد و روزگاری — جدا اوفتادم از او من بد آموزگاری
ندانم غم و درد و هجران یاران — جز آن کار نمود است هجران یاری
اگر هر کسی طاقت هجر دارد — مرا تاب هجران و غیبت باری
نه چون نار هجران بود هیچ ناری — نه چون نار فرقت بود هیچ ناری
سپهر و گر بلرزم چو از باد بیدی — سپه و گر بسوزم چو از نار خاری

چو ابر بهاران بگریم ازین غم | زتا دیدن روی رنگین نگاری
منی روسیه ایم شده چون بهشتی | بتی زو کنارم شدی چون بهاری
فراق دو گلنار و دو تو ماران | دلم کرده مانند کفته ناری
جدا از من گمراهم از چشمش | زمستی کند راه گم هوشیاری
فراق تو ای آفتاب حصاری | جهان کرد بر من چو تاری حصاری
زتیمار بوس و کنار تو هر شب | فرو باری از دیده لولو نثاری
نه لولو بود چون بود هیچ دریا | نه چون چشم من هیچ دریا کناری
دل من ترا خواهد از هر حسابی | دل من ترا جوید از هر شماری
مرا در دل آری بود در زبان نی | مرا در زبان نی بود در دل آری
ز هجران بتر روزگاری نباشد | چو باید گزیدن بتر روزگاری
شکاری معشوق بهتر نباشد | چو ما شد رسیدن ز بهتر شکاری
رسید او به گیتی بر شه کسی کو | کند خدمت دادگر شهریاری
چو خورشید سامان ابونصر حمدان | کجا هست او را بصد بهر باری
بجز مردمی کردنش نیست شغلی | بجز خرمی کردنش نیست کاری
ز سایل سؤالی بود زو جوابی | ز دشمن سپاهی بود زو سواری

کرانی

سرایش نخواهنده خالی نباشد | قطاری ز رفته در آید قطاری
اگر تف تیغش بجیحون در آید | زجیحون بگردون درافتد شراری
اگر سنگ خارا بیابد نهیبش | زخارا بر آید همچون شراری
نگارین از آن شد بساطش که باشد | ز پیشانی هر امیری نگاری
شود کاهی از لشکر او چو کوهی | شود کوهی از زخم ایشان چو غاری
پدیدار باشد میان سپاهی | چو شمعی شب تیره بر کوهساری
اگر بر مغیلانش افتد نگاهی | اگر بر گلستانش باشد گذاری
یکی را کند چرخ چون باد سروی | یکی را کند مهر چون لاله زاری
چو چرخی شود با وصالش زمینی | چو نالی شود با فراقش چناری
بود بهر هر نیکخواهیش گنجی | بود بهر هر بدسگالیش داری
ایا اختیار امیران نجوید | جز از اختیار تو چرخ اختیاری
نبوسد ترا خاک جز تنگ بختی | نگردد ز مهر تو جز خاکساری
نخواهد خلاف تو جز تیره روزی | نجوید رضای تو جز بختیاری
کسی کو می کین تو خورده باشد | مر او را بود مرگ کمتر خماری
اگر مال قارون بدست تو آید | بمی خوردن اندر ببخشی بیاری

بود زفت پیش تو هر مال بنجی   بود خوار پیش تو هر تاجداری
چو از پیش هر گوهری در سفالی   چو از پیش هر فربهی در نزاری
الا تا بود زعفران هر خزانی   الا تا بود ارغوان هر بهاری
می زعفرانیت بادا بکف بر   به پیش اندرون ارغوان رخ نگاری

مرا ناله و زاری هست بی یاری   جفای تو بکشم زانکه بس سزاواری
ترا بجان و تن خویشتن خریدارم   مرا بقول بداندیش من برنج آری
بجان شیرین مهر ترا خریدارم   بزلف پرچین خون مرا خریداری
نه زا تعجب که ترا با جفات بگذارم   گران عجب که مرا با وفات بگذاری
اسیر عشق تو گشتم بطمع دولت تو   بروی که طمع آوری همی خواری
بجای روی تو روشن شود مه تاری   بجای موی تو روشن شود شب تاری
ز زلف حور و رخ لعل سینه سیمین   بنفشه زاری و گلزاری و سمن زاری
برنگ زرد من و روی سرخ تو ماند   ترنج آزری ارغوان آزاری
فدای سرو کنم دل که سرو بالائی   فدای ماه کنم جان که ماه رخساری
چرا ز جان و دل من نگاه داری چشم   چنانکه روی و لب از من همی نگه داری

بلای

بلای تو همه زان نرگس گنه کار است   که داد جان و روان مرا نگونساری
من از دو چشم دو چیزی ز درد بنگارم   تو از دو زلف دو سوسن بمشک بنگاری
بزلف گرچه عدوی وفای خویشتنی   بقد راست چو عدل شه جهانداری
سر سعادت و سالار فتح ابونصر آن   که زو گرفت سعادت سری و سالاری
هر آنچه خلق بپوشید او بداند پاک   کلید سر ضمیر است راست پنداری
خدایگانا جبارت از جهان بگزید   بفضل بر همه خلقیت داد جباری
که   اگر بفضل ملک را سزاوار است   تو ملک هفت جهان را چنان سزاواری
مخالفان را سوزنده نار بی نوری   موافقان را تابنده نور بی ناری
بمستی اندر داناتری ز هشیاران   بیک سخا تو در آز را ابر بیباری   زاهر جهان با انبار
نه با هوای تو گیرد گناه من یزدان   نه با مدیح تو گیرد دروغ من یاری
ز خلعت تو ز من پیشه کرد بسیاری   ز خلقت تو هوا پیشه کرد عطاری
سخا ز دست تو شد در زمانه شیدائی   دغا ز تیغ تو شد در زمانه دیداری
کدام خصم که جانش بتیغ نگزائی   کدام دوست که تختش بدست نگذاری
زمانه اسب حرون بود گره توسن   بزیر دولت تو پیشه کرد رهواری
خجسته باد ترا عید و گوسپند کشان   که تو همیشه درخت خجسته بنگاری

زجود تو من از گیتی ز نعمت داستانی دم — به نعمت مر مرا همچون سخاوت داستان کردی

بسان کاوه من بودم نژند از دو پیسه ضحاکان — تو آفریدون مرا همچون درفش کاویان کردی

مرا بر آسمان دیگاه بی خانه و بی ستم — کنون چون ماه همت خویشتن مکان بر لامکان کرد

نبامش چون گذر کردی و می خوردی بنام او — یکی را چون سپا کردی مرا چون جهان کردی

شدی بی خانه میران و از خشم تیر اشان — فراز آسمان بر دی جهت اختران کرد

اگر من بگرتم زیشان چو ایشان کردیم زیرا — کجا با من تحمل کردی و با ایشان همان کرد

بدین امید مر از اسرار پسر مدح گو کردی — بدین امید شاها زاسرار مدح خوان

تو هستی سایه یزدان نشاید گفت بیرون ز ا — چرا اسیر اسبک کردی چو آزار گران

تو مهتاب زمانی و مرا شمع زمین کردی — تو خورشید زمینی و مرا شمع زمان کرد

بقا بادت به پیروزی و هر روزی بقا بادت — که خصمان زاو چو لیشان زنده و شادمان

ز گفت عالم جانی خدایت پاسبان بادا — که دست و تیغ زار حلق عالم پاسبان

ولیک مدارا ملک از کار خدائی — آرام طرب داده و از طبع جدائی

صد بار هشاده است چنین ملکی را — آخر برسیده بهر کام روانی

آنکس که ترا دیده و ترا امید در جنگ — داند که تو با شیر بشمشیر برانی

وامان که گرفتار شده از سپه تو — از بند بشمشیر تو باید رهانی

ای ز تو ذره کند خورشیدی — کرمت بسته در نومیدی

چنگ مرگاه که بر چنگ زنی — باز کردی و بر آهنگ زنی

گرچه از صورت و کسوت فردی — پس بهر قالب آدم کردی

گرم کن بتکدهٔ آه مرا — جلوه شیخ سحرگاه مرا

بوی جوی مولیان آید همی — بوی یار مهربان آید همی

ریگ آموی و درشتیهای او — زیر پایم پرنیان آید همی

شاه ماه است و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی

شاه سرو است و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

آب جیحون با همه پهناوری — خنگ ما را تا میان آید همی

ای بخارا شاد باش و شاد زی — شاه سویت میهمان آید همی

آنکه دلم از غم هجرت خون است　　شادی بغم تو ام زغم افزون است
اندیشه کنم هر شب و گویم یارب　　هجرانش چنین است وصالش چون است

چشمم زغمت بهر عقیقی که بسفت　　بر چهره هزار گل ز رازم بشکفت
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت
اشکم بزبان حال با خلق بگفت

تمت الدیوان الاستاد ابو الحسن
رودکی رحمة الله علیه

فی شهر ربیع الاول

سنه ١٢٧

بسم الله الرحمن الرحیم

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا
چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده
چو گردان گرد باد تند گرد تیره اندر وا

ببارید و ز هم بگسست و گردان گشت بر گردون
چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا

تو گفتی گرد زنگارست بر آیینه چینی
تو گویی موی سنجابست بر فیروزه گون دیبا

بسان مرغزاری سبز رنگ اندر شده گردش
بیکساعت ملون کرد روی گنبد خضرا

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش
پر از اندر آورده است ناگه بچگان عنقا

همی رفت از بر گردون گهی تاری گهی روشن
وزو گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا

بسان چین سوهان زده بر لوح فیروزه
بگرد از عبیر بیخته بر تخته مینا

چو دود آتشی کابی بدو اندر زنی ناگه
چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا

هوای روشن از رنگش معنبر گشت و شد تیره
چو جان کافر گشته ز تیغ خسرو دارا

یمین دولت و دولت بدو آراسته گیتی
امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا

قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور
ملک فضل و ملک سیرت ملک سیم و ملک سیما

شهنشاهی که شاهان را ز دیده خواب بر بندد
ز بیم نیمی تیغش بجابلغا و جابلسا

دل از بیم امید اندر گذشتش تیره گردد
لباس سوگواران قبل پوشند همی ترسا

خلافش بدسگالان را بدانگونه همی کشد
که هنگام سموم اندر بیابان تشنه را گرما

دل خار از نهیب تیغ او خون گشت پنداری
که آتش رنگ خون دارد چو بیرون آید از خارا

امید خلق غواص است و دست او و جود او
بکام خویش برگیرد گهر غواص از آن دریا

گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت
تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا

گر اسکندر چنان بودی بملک و لشکر و شوکت
نگشتی عاصی اندر امر او دارای بن دارا

جهان از برترین جایست زیر پایه تختش
چنان چون برترین جای سپهر خورشید را جوزا

صفات قصر او بشنید جوزا گر وزان پس
خیال قصر او بیند بجنبد اندر همه جوزا

زبان از بهر آن باید که خوانی مدح امروز
دو چشم از بهر آن باید که بینی دی و فردا

چو مدحش خواند نتوانی چو گویا چون نا گویا   چو وصفش دید نتوانی چو بینا و چو نابینا
بپاید هر که اندیشد ز گنجش برتر از قیمت   خلایق را همه قسمت شد اندر گنج او عانا
ز خشم و قوتش جائی که اندیشه دل بگزد   ز جود و همتش جائی که اندیشد دل دانا
نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت   نه دریا را بود رادی نه گردون را بود والا
دل اعدای و سنگست لیکن سنگ آهن کش   از آن پیکان و هرگز نگذرد جز دل اعدا
ایا شاهی که از شاهان نیاید کس ترا همسر   ایا میری که از میران نیاید کس ترا همتا
بهر می خوردنی چندان بها بر زر تو در بخشی   که از بس رنگ زر تو سلب زرین شود دریا
امیرا حسنه و اشاها تمامی عید گردستی   که گیتی را برافشانی چو برکف برنهی صهبا
تو از دیدار ماه وجه سبحان شاد ای شوخ شاها   که هرگز نیم از آن وامق گشتا زدیدن عذرا
طواف شاعران هم چنین بگرد قصر تو دایم   همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا
ز نسل آدم و حوا نیامد در جهان شاهی   که پیش تو جبین بر خاک ننهاده است چون حوا
هر آنکس کو زبان دارد همیشه شعر میخواند   بر آنکو آفرین تو یک لفظی که نبود ا
زنش ها همه گیتی ترا گشتن ستان زیبد   که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غدرا
همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون   چو بر دیبای فیروزه فشاند لؤلؤ لالا
گهی چون آینه چینی نماید ماه دو هفته   گهی چون کوکب سیمین نماید زهره زهرا

بدل

عدیل شادکامی باد و جفت ملکت باقی   قرین کامکاری باش و یار دولت برنا
میان مجلس شادی می روشن ستان دایم   که از دست نه خلخ که از دست بت یغما

نیلگون پرده برکشید هوا   باغ نو ساخت مفرش دیبا
آبدان گشت نیلگون دینار   وانگهی گشت سیمگون سیما
چون بلور شکسته بسته شود   گر براندازی آب را بهوا
لوح یاقوت زرد گشت بباغ   بر درختان صحیفه مینا
میوه انگشت باغ مینا رنگ   تا ز رو باغ برگرفت نوا
مطرب بی نوا نوا نزند   اندر آن مجلسی که هست نوا
گر نه عاشق شده است یک درخت   از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا
ما و دو کیمیای ... گر داد   بس بود پسر عزوی خواجه ما
آنکه با رای و همت قدر   آنکه با امر او یکیست قضا
زیر تدبیر حکمتش آفاق   زیر اعلام همتش عدا
کل بود است و دست او دایم   اندر او جود با ازو اجزا
هر که امروز کرد خدمت او   خدمت او ملک کند فردا

زایر زاسپرای او حرم است — مسند او غنا و صدر و صفا
هر که خالی شد از عنایت او — عالم او را دهد عنان عنا
هر که تنها شود ز خدمت او — از همه چیزها شود تنها
جز بر او سازوار نیست مدیح — جز بدو آبدار نیست ثنا
آفرین خدای باد برو — کافرین را بلند کرد بها
با بها گشت صدر و بالش ازو — که ثنا زو گرفت فر و بها
او کند فرق نیک را از بد — او شناسد صواب را ز خطا
خاطر من مگر بمدحت او — ندهد بر مدیح خلق رضا
گرچه دورم بتن ز خدمت او — نکنم بی بهانه رسم رها
هر زمان مدحتی فرستم نو — ای ساختن زود باشها
ای بتو داده خوی ستوده سخن — ای بلند اختر بزرگ عطا
گر بخدمت نیامدم بر تو — عذر کی تازه رو نمود مرا
تا ز درگاه تو جدا گشتم — هر زمانی مرا غمی است جدا
خدمت بردهٔ تو گشت مرا — پرده بر دو دیده سپنا
من بمدح و ثنا زدستم چنگ — گر پسندی کنی بمدح و ثنا

تا نماز

تا نماز است مایهٔ مؤمن — تا صلیب است قبلهٔ ترسا
شادمان باش و بختیار و عزیز — جاودان کامران و کامروا

دوست دارم کودک سیمین بر بیجاده لب — هر کجا زیشان یکی بینی مرآنجا طلب
خاصه بارو سپید و پاک چون تابنده روز — خاصه با موی سیاه و تیره چون تاریک شب
هر کرا زینگونه باشد ماهروی مشکبو — هست معذور ار بپاساید زمانی از طرب
تا بپاییست او ز چشمش بر نباید داشت چشم — تا نشست او از لب او بر نباید داشت لب
گر مرا زین کودکی بودی و دستی جدا — بر لب او بوسها میدادن عجب
آنچنان کز پیش ازین اندر سرایم زنخیفت — کودکان بودند دشتی تلبه زو بیاب
با سپیدیهای سپید و گرد چون تل سمن — با سیاهیهای نزار و زار چون تار قصب
از دلارامی و نغزی چون غنچ لعبهای رشید — وز دلاوری و نغزی چون قبانه بوطلب
گر تهی شد زین بتان اکنون سرایم باک نیست — دل پر است از آفرین خسرو خسرو نسب
پادشه زاده محمد خسرو پیروز بخت — سرفراز تاجداران عجم وان عرب
خسروا گر نسب نیکوترین چیزی بود — هم نسب دارد ملک زاده بملک و هم حسب
ای عزیز آورده اندر فضل بر جوزی ملک — ای خزینه کرده ملک و مال بر نام و نسب

ازین

پیش از این بر شاهی هر خسروی فرزند را — از پی فرهنگ شاگردی فلان کردی لقب
بهمن آنکه رستم را چندگه شاگرد کرد — تا خصالش بی‌خلل گشت و فعالش منتخب
همچنین کیخسرو اسفندیار گرد را — رستم دستان همی آموخت فرهنگ و ادب
تو هم از خردی بدانستی همه فرهنگها — ناکشیده ذل شاگردی و نادیده تعب
تو دلی داری چو دریا و کفی داری چو ابر — زان همی باشی چو ابر زین همی باری ذهب
در هنر شاگرد خویشی چون نکو زین بنگری — فضلهای خویشتن را هم تو بودستی سبب
هم خداوند کتابی هم خداوند سخن — هم خداوند حسابی هم خداوند حسب
جز ملک محمود را هرگز نبود این خسروی — هیچ خسرو را نباید زین سپس گشتن غضب
پادشاه چون توئی از پادشاهان جهان — پادشاهی را ابتنای پدر شد زاده و نسب
فر شاهی چون تو داری لاجرم شاهی تراست — من چه دانم کردن از بی دانشی خانم رطب
عالم بصره به نام تو همی خواهد خراج — خاطب بغداد بر نامت همی خواند خطب
گرت فرمان آید از سلطان که غازی کن عراق — گردن گردنکشان را زنم گردان چون عنب
نامهٔ آن تو از شام آید و دیگر ز مصر — منزلی زان تو خاور باشد و دیگر حلب
خانهٔ بی‌حاجتان از تیغ تو گردد خراب — گنجهای شب به دست تو میگردد عجب
ور برین سوی دگر فرمان دهد شمشیر تو — فرد گردانند ز حال ما که حین اقرب

همچنان

همچنان چون طبع تو بر رادمردی شیفته است — تیغ تو بر کشتن و خونریزیت گشته طرب
اندر آن صحرا که شیران صف لشکر کشند — آسمان از بیم چو اندر ایشان اقرب
چشمه روشن نبیند دیده از گرد سیاه — بانگ تندی نشنود گوش از غو کوس و جلب
گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان جنگ — ورقها چون کاغذ آماج سلطان پر ثقب
تیغها چون ارغوان و روبها چون شنبلید — این ز بیم خلق و آن از بهر تاراج و تعب
چون همای رایت تو روی بنماید ز دور — زین دو لشکر در زمان بنشیند آشوب و شغب
نام جوی باشی جای نام نپسندند ننگ — پیش دستانشان همی پیشی کنند اندر هرب
زر نکو ریشان چنان گردد که پنداری که بود — حدت تو باده و ایشان کاه و آن صحرا هب
جامه نادوخته پوشیده هم روز نخست — هر کسی را کو گرفت از هیبت تیغ تو تب
ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او — از محمد بازگردد بازگشت از دین رب
دشمنان تو شریک دشمنان ایزدند — بر تو یکیک از گیتی بر گرفتن قد وجب
از قیاس نام تو مر بدسگالان ترا — گاه بوجهل این خوانم همی گه بولهب
گر بوجهل آنکسی گردد که نندیشد ز جهل — بولهب را بر خود آنگه خواند که فسند و لهب
گر کسی گوید من و تو آسمان گوید بدو — تو چو او باشی اگر باشد روا که همچو جب
من بعین ادارم همی گرچه رجب را فضلهاست — یکشب از ماه مبارک به ز سی روز رجب

ای تمامی طالع سعد تو ناکرده پدید — دشمنانش چون ستاره بر فلک زیر ذنب

زانکه زین پس تو بر خصم هندی تیغ تاب افکند — گرد خواهی کردن سر بدسگالی را ادب

بدسگال تو زره پیراهن از بیم حسد — بازنشناسد همی در گردن خویش از کنب

تا چو بنوشتن بصورت هر یکی همچون بود — سیر و شیر و دیر و دیره و زیره و زیر و حب

تا نسازد کاملی اندر دایره نامنتخب — تا نباشد وافر اندر دایره نامنتسب

شادمان باش ای کریم و در کریمی بی‌ریا — پادشا باش ای جواد و در جوادی بی‌ریب

دشمنان و حاسدان بدسگالان ترا — مرگ اندر پیکی و زندگانی بی‌شغب

تا ببرد می از دل و از چشم من آرام و خواب — که ز دل در آتش تیزم که از چشم اندر آب

عشق تو با چار چیزم باز دارد هشت چیز — مر مرا امسال عشق زین غم جگر کرد و کباب

بار خم زرد و زیر باد لم گرم و زحیر — با دو چشم آب خون و با شم رنج و عذاب

وینجا بتر که چون زین هشتا من باز کرد — هشت چیز از من ببرد و هشت چیز نیکیاب

راحت و آرام روح و رامش و یکتن بل — زینت و دیدار و چشم و زینت و فر و شباب

در رگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من — خواب و صبر و خون و روح هم رابر افتاد انقلاب

رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح — عشق دارد جای جان و آب دارد جای خواب

کلام

ای شهم در هجر تو چون برگ بید اندر خزان — ای دلم در عشق تو چون تو زبی اندر التهاب

روی تو بستر دو بر بود بعکسند و بهر د — چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد غاب

خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ گل — نیکویی از گرد ماه و روشنی از آفتاب

چشم تو بی خواب و سحر و روی تو بی سیم و گل — جعد تو بی پیچش و زلف تو بی بند و تاب

تاب زلفین و خم جعد تو نشناسم مگر — از خم و تاب کمند خسرو مالک رقاب

میر ابو احمد محمد خسرو ایران زمین — کایزد او را چند چیز نیک داد از جد و باب

از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض — از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب

با هنر دست سخی و با شرف روی نیک — با خرد خوی نکو و با سخن فصل خطاب

هر که را او در چار چیز از چار چیز اندر نماند — عجز مرکب پیش یک نعمت گشتاور احجاب

هشت چیز او را ببرد از هشت پایه هشت چیز — سال و ماه این هشت چیز او را همین است آب

حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا — روی و دیدار ماه و کف او جود سحاب

رسم او حسن بهار و لفظ او قند و شکر — خلق و بازار مشک و خوی او بوی گلاب

وقت کردار از توان وقت پیکار از عدو — وقت دیدار از صواب و وقت گفتار از جواب

درد یار گورکانان اندرین عهد قریب — چار چیز نامور کرد از پی مزد و ثواب

مسجد آدینه و عالی منار میمنه — سد ره و دو شورباره و جوی آب بوسراب

از پی خوبی و از بهر صلاح مردمان   کشت کرد اندر بیابان آب راند اندر سراب

دولت و اقبال او بی حیلت و بی رنج دل   بوستان سبز کرد از سوخته دشت خراب

هشت چیزش را برابر با قسم با هشت چیز   هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد مآب

تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر   دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب

حزم او را با زمان و عزم او را با ظفر   لفظ او را با قران و خط او را با کتاب

اصل او را و بزرگی او دو چیز اندر دو چیز   دست او را با عنان و پای او را با رکاب

تا بیفزود این زمین از لاله بر پوشید روی   تا بدیاه آسمان از ابر بندد نقاب

تا چو شهریور در آید باز گردد عندلیب   تا چو فروردین در آید پیشت نیاید غراب

شادمان باد از ایزد بر گناه از روی عفو   دشمنش از نکوتر طاعت از ایزد عقاب

جان خصمش هر زمانی سوی خویش اندر کشند   خشت او اندر غلاف و تیر او اندر قراب

چار چیزش باد جاودانه چار چیز   ایزد ناگفته اگر گردد بطاعت مستجاب

مدت او را کران و لشکر او را عدد   لشکر او را زوال و نعمت او را حساب

سپیده دم که هوا بر درید پردهٔ شب   برآمد از پس که روز با ردای قصب

سپید روز بسیه روی داده بود چنین   شب سیاه سیه روز داده سوی حلب

چنان سیاه شبی اندکی سپیده بُوَد   چو زنگئی که بخنده گشاده باشد لب

همی فرو شده شمامهٔ ز مشک سیاه   همی بر آمده شمعی چو عنبر اشهب

ز بهر بدرقه با شب همی شدیم بهم   ستارگان که هوای شبستان بذنب

همی شد از پس شب با ستارگان پروین   چو هفت کوکب زرین بر آهنین زیرب

ستاره در شب تاری بدیع تر باشد   اگر ستاره بود در شب بود چه عجب

سپید خانه برو خانه گرمیش بود   سپید صورت او همچو صورت مثقوب

چو غوطه خورده در آب کبود مرغ سپید   ز چشم و دیده نهان شد در آسمان کوکب

یکی ستاره بر آمد میان کاخ امیر   ستاره نه که یکی ثابت اصل و رومی لقب

یکی پسر که بزرگی و پادشاهی را   لقای او است دلیل و بقای او است سبب

بوقت آمد کز باختر سپیدهٔ بام   همی بر آمد شب بود بر جناح هر شب

چو دل شکسته سواری گریخته بسحر   سپیده در دم او چون مبارزی مجب

ز روی نیکو بر حکم حال فال زدم   که او امیر هنر باشد و امام ادب

چو خسرو ملکان عم خویشتن محمود   ستیغ در شکند در هنر از شهر شعب

چو نام و پدر خویش امیر ابو یعقوب   جواد باشد و بخشنده ثیاب و ذهب

ز دشمنان بستاند بتیغ خویش جهان   چو زورکه مولود او ولایت شب

خدای در خور هر کس دهد هر آنچه دهد   درین حدیث یقین آمد همان اغلب
عجب باد بر انجیر و این عجبتر پر   سپید باد بدو جاودانه روی لب
امیر در خور خود یافت این پسر ز خدای   چو میر باد شرف یافته به تیغ قصب
امیر سید یوسف بدین دو چیز نمود   هزار گونه هنرها کی ازو اصوب
بجای بر جگر دوستان چکاند آب   به تیغ بر جگر دشمنان فکند لهب
بجای صد بر سر زایر نهاد تاج عطا   به تیغ بر سر دشمن نهاد قفل حرب
به تیغ شاخ فکندی ز کرگ تا مگ چند   بر تیله ز سیمرغ بفکند مخلب
هر آن زمین که برو تیغ بر کشی ز نیام   چنان بسوزد کز خاک او زوید حب
ترا بدی و آزادگی میان سپاه   هزار نام بد بعیت و صد هزار لقب
بروز معرکه تو مر کسی دهی بعده و   که چار مرد بود دست و پای او کب
مخالف تو همی مرگ خویشتن طلبد   ز بیم آنکه مراورا کنی به تیغ طلب
از آنکه تب سوی مردم رسول مرگ بود   مخالفان ز لقبت کنند به تب
ادب همه ملکان خصم را بحرب کنند   بزر تیغ کنی خصم خویش را تو ادب
نه ز آنکه ز تیغی و لیک از کرمی خویش   بحرمی حلمی هم چنین کنی به غضب
کسیکه قصد تو کرد از جهان سخاوت تو   ز نام کتب و ز نام ملک ز نام خطب

مخالفا

سخا نمائی و مردم کشی و داد و ادب   جز این سه چیز نداری درین جهان مکسب
همیشه تا میان دو مه بود شعبان   میان ماه صیام و میان ماه رجب
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد   نصیب دشمن تو زین عنا و رنج و تعب
تهی مباد سه چیز تو جاودان ز سه چیز   کف از شراب و کنار از نگار و دل ز طرب
چو باغ ز شکفته مجلس تو خرم باد   بروی غالیه زلفان یاسمین غبغب

چو سیر گشت سر نرگس غنوده بخواب   گل کبود فرو خفت زیر پرده آب
گل   چو سرخ لبسر اندر کشید سرخ ردا   فرو کشید رخ زعفران کبود نقاب
ز لاله باغ پر از شمع برفروخته بود   نمود باغ بدان شمعهای خویش عجاب
بگشت باد خزان شمع باغ را او ردت   اگر ندارد باد شمع تابان تاب
همی کنند برنگ و بگونه شیب و بهی   حکایت رخ و عد و حدیث وی باب
کرو رخت شکوفه کنده آدم کرد   که همچو آدم عریان همی شود ز ثیاب
بر آمد از سر کهسارها طلایه ابر   چو پرهای حواصل که بر کشی بطاب
بجای لاله بوی بهار تازه چو بود   ببیند روشن و بوی بخور دوده گلاب
کنون چو ابر چو پر حواصلست هوا   چو داشت باید بوی حواصل و سنجاب

ازآن بخور که برد خصال خسرو بوی | وزآن سپید که برداشت گونه از عناب
ازآن سپید که چون برفشد بجام بلور | گمان بری که لب دارد از عقیق مذاب
اگر نوازد بلبل خجسته بس است | نوازنده ما دست مطرب و مضراب
ببانگ چنگ و ببانگ رباب کرد همی | هزاردستان با بلبل خجسته خطاب
چو زیر چنگ فراکرد میل مطرب | هزاردستان بگشاد رودهای رباب
بهار تازه همی خورد میش از شب و روز | روانست باغ بجام گل شکفته شراب
چو مست گشت برو خواب چیره گشت بخفت | زبسکه خورد بباغ شکفته باده ناب
خزان رسید درباغ برد و تعبیه کرد | بدان صفت که کند خانه بهار خراب
بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید | بدست دشمن و خانه شده خراب بتاب
سپاه او بهزیمت نهاد روی ز بیم | شهاب وار همی رفت مرکبی بشتاب
خزان خیره پشیمان شود ز کرده خود | چنانکه بدکنشان بر صراط روز حساب
چهت گفت مرا گر طلب کند خبری | برادر ملک آن مالک ملوک رقاب
نصیر دولت و دین سیف ناصر دین | چراغ اهل هدی شمسه اولوالالباب
بکام و آرزوی دشمنان ببست خزان | مرا فرو که آرد چنین برنج و عذاب
به نیک و بد بش از همه خلایق را | امیر سید یوسف ده صواب عقاب

شکسته گونه برگ درخت سبز از غم | شکسته گونه و از زرد گشته چون سیماب
که باشد آنکه مرا او را خلاف کرد و نکرد | بفال بد ز بر مسکنش نصیب عذاب
بدست او همه علم حیدر کرار | بنزد او همه عدل عمر خطاب
ایا بزرگ که آراسته ز صد حاتم | ایا مبارز که مردانه تر ز صد سهراب
زمانه امر ترا خادمیست از خدام | فلک مراد ترا حاجبیست از حجاب
فلک چو عیبه جوشن ستاره زان دارد | که بید زنگ بود که بروز نی بشتاب
همی برون جهد از آسمان ستاره بشب | ز بیم تیرت و بر قول من دلیل شهاب
در مصیبت خصم ار نه تیغ تست چرا | چو او بجنبد خصمان تو شوند مصاب
هزار بار ز دست تو آلمبارک تیغ | ز خون دشمن تو کرد روی خویش خضاب
بسا شاکه چو قارون فرو شود بزمین | بدان گهی که تو شمشیر برکشی ز قراب
ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر | چنان طپد که طپد گوی گرد بر طبطاب
ز نور تو بده در تیغ ملسد پلنگ | ز باز تو نهراسد میان ز عقاب
ایا طریق حسنه و با رونده از همه روی | ایا فنون جهان در رسیده از همه باب
شرف کند بتو علم و بنازد از تو ادب | ازانکه مایه علمی و قبله آداب
بخوان کتاب بر از آنکه خوب سیرت تو | به از کتاب بر ساحت صد هزار کتاب

خدایگانا شاهنشاها خداوندا　　یکی حدیث بنوش از من برای صواب
زمین بشکر ز فضلت همی سؤال کند　　سؤال فضل ترا چون دهم بشکر جواب
بقدر خدمت باشد جواب شکر مرا　　فزون ز خدمت من دادی ای امیر ثواب
سخاوت تو و کردارهای خوب تو کرد　　چو کوه روی جهان من و میان حجاب
چو تشنه گشته و گم بوده مردمی بودم　　بطمع آب روان کرد نگاه سوی سراب
مرا فضل تو آب داد و راه نمود　　ببوستانی خوشتر ز روزگار شباب
همیشه تا بتوان یافتن بعلم نجوم　　مکان سیر کواکب بحکم اصطرلاب
جهان بکام تو دار و در همه معمول تو باد　　محول الاحوال و مسبب الاسباب
خجسته باد ت و فرخنده مهرگان و تو　　دل برادر شاد و دل عدوت کباب
چنانکه هرگز تا بوده نیافتند　　بهیچ حالی روی از جهان خیره متاب
رضاعت یزدان و محبت سلطان　　ز مصحف قرآن و زیارت محراب

باغ دیباج و پرند سلب　　لاجرمی گشت لعبهاش عجب
که ده آبر از گل خلعت　　گاهی از آب لاله را مرکب
که بهشتی بود پر از حورا　　که سپهری شود پر از کوکب

برم

برم سبز برفکنده بلند　　شاخ او کرده بید مصحف
بوستان گشت چون سطرق سبز　　آسمان گشت چون کبود قصب
حسد آید همی ز بس گلها　　آسمان را ز بوستان هر شب
آب همرنگ صندل سوده است　　خاک هم بوی عنبر اشهب
سبزه گشت از در سماع و شراب　　روز گشت از در نشاط و طرب
هر گلی را بشاخ گلبن بر　　زند کامیست با هزار شعب
بلبلان گوئیا خطیبانند　　بر درختان همی کنند خطب
باز بر ماه و زید باد شمال　　آن شمال خجسته ای مرحب
بوستان شکفته پنداری　　دارد از خلعت امیر سلب
میر یوسف برادر سلطان　　ناصر علم و دستگیر ادب
جود را عنصر است وقت نشاط　　عفو را جوهر است گاه غضب
خشم او بر نتابد ای دریا　　که بر او حلم نیستی اغلب
وقت فخر و شرف سخاوت و جود　　بدل و دست او کنند نسب
از کف او چنان هراسد بخل　　که تن ساو شد رست از تب
زانکه همرنگ روی دشمن او　　ننهد در خزانه هیچ ذهب

خواسته بدهد و نخواهد شکر | این صواب است و اندرا صوب
ای ترا مردمی شریعت و کیش | ای ترا جود ملت و مذهب
رز چو کاهست و دست تو دو باد | پیشگاه خزانهٔ تو مهب
خلق را بر ترا ز پرستش تو | نیست چیزی پس از پرستش رب
هر کرا دستگاه خدمت تست | بس عجب نیست گر بود معجب
با همه مهتران یکیست بکسب | هر کرا خدمت تو بود مکسب
از پی خدمت مبارک تو | مهتران کهتری کنند طلب
مر ترا معجزاتهای قویست | زیر شمشیر تیز و زیر قصب
روز هیجا که برکشی ز نیام | خنجری چون زبانهٔ ز لهب
نشناسد ز بس حسد مریخ | که حمل برج اوست یا عقرب
هر کجا جنگ ساختی چون | بتوان اندرو رق و زورب
هر که با تو بجنگ شد دوچار | با ظفر زد او یکیست هرب
دشمنت هر کجا نگاه کند | با نهان جای اوست یا مهرب
مسکن دشمن تو بوده بود | هر زمینی که زو نروید حب
ای ترا زادگی و نیک خوئی | نه عجم دیده چون تو و نه عرب

آمد

آنچه تو کرده‌ای بیک سال | اندر اخبار خوانده نیست و کتب
بازکردی به زور تیغ و شکار | گرگ را شاخ و استخوان و عصب
جز تو کو گرگ را گرفت به بند | ای ترا میر گرگ گیر لقب
پس بسا زلزله که از گرز تو کرد | پشت چون پشت مردم احدب
تا بود بیستان برابر پست | تا بود کش برابر نخشب
تا بحر اندر است وال نهنگ | تا بگردون برابر است ذنب
شاد باش و بزی و تن آسا باش | بعد رنج باز دار و تعب
سال امسال تو ز پار اجود | روز امروز تو ز دی اطیب
می ستان از کف بتان چگل | لاله رخسار و یاسمین غبغب
آنکه زلفش چو خوشهٔ عنب است | لبش از رنگ و گونه همچو عنب
دایم از مطربان خویش بزم | غزل شاعران خویش طلب
شاعران را چو رودکی و شهید | مطربان چون سه کش و سرکب

روزه از خیمه‌ها و دشت بشد بشتاب | عید فرخنده فراز آمد با جام شراب
قوم را گفت شه و چند شما با نبید | همه گفتند صواب است صواب است صواب

چو توان کردن روزه چو ز ما روی بتافت | نتوان گفت مر او را که ز ما روی متاب
روزه آزادی تن جوید او را چه کنم | چو اسیران نتوان بست مر او را بطناب
چو شود گر برود گو برو و نیک خرام | رفت او بر ما نه همگان را ز عذاب
عید بر ما می آسوده همی عرض کند | روزه تا هست همی بخیلان تر چشم ده به آب
مغز ما تازه دو بوسید و تبه کرد کوهت | باد این عید گرامی و صباح می ناب
سر چنگ همی برکشد ابریشم چنگ | بو که با زخمه راست کند رود و رباب
هر دو چون ساخته گردند ز بر میسر شوند | وز بر میر بشتابند به ما بشتاب
میر یوسف عضد الدوله و یاری ده دین | لشکر آرای شه مشرق و خداوند رکاب
آنکه صد فضل فزون دارد و هرگز یکی | خویشتن را نستوده است و نکرده اعجاب
خویشتن را چو ستاید چو ستوده است بفضل | چو نیاز است بسوی جواز الخفات
از همه شاهان او را ستم آید بجهان | شرف دست هنر با شرف دست کتاب
هنرش را بحقیقت نتوان یافت کنار | بخششش را بتکلف نتوان داد جواب
گر سخن گوید تو گوش همی دار بدو | تا سخنهاش بشنوی پاکتر از در خوشاب
سخن نیکوی او سخن او ز قیاس | همچنان باشد چون بارد قطر از تنگ سحاب
گر سخن گوید آب سخن ما برود | بشود نور ستاره چو برآید مهتاب

در رسیده است بعلم و برسیده به سخن | پس پیش باندیشه رود و اندر باب
هر که گوید ملک عالم معلوم شود | کاندرین لفظ مخاطب را باد و خطاب
گر بسنده او رهوا کام هوا باید و بس | آنچه او باید مخلوق ندیده است بخواب
هنر آنجاست کجا بازوی او باشد بیت | بمیان هنر و بازوی او هیچ حجاب
چشم دارم ز خداوند که او خواهد یافت | آن بزرگی که همی جست بمردی سهراب
برباید برضای ملک از چنگ ملوک | ملک دیرینه چو مرغ زده از چنگ عقاب
نیک بجان که ملک ناصر دین گردد | پسر انج است چنین پیشتر او اندر باب
همچنین بارخدایان دیگر همین خلقان | نام او زنده بود دایم تا روز حساب
تا همی زیر فلک خانه آباد بود | گنبد از فلک برشده انجام خراب
دولت میر قوی باد و تن میر قوی | بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب
شاد ما باد بدین عید و بدان روزه که رفت | از خداوند جهان یافته بسیار ثواب

ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب | همی دوید بگردون بر آفتاب طلب
خمیده گشته ز هجران و زرد گشته ز غم | نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب
چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسید | نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب

فرو نشست رخ آفتاب روشن و پست ‌‌ بروی روشن او همچو چشم تیره شب
چو ماه دلشده با آفتاب روشن روی ‌‌ که ذره کرد بدین در بسی چو روز و شب
ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل ‌‌ ز عشق مهر که خجل شد از و مدار عجب
بر آسمان شب دوشین تا بشام پگاه ‌‌ فرو کشید رخ از روی او کبود قصب
اگر بعید شد از آفتاب و ماه رواست ‌‌ بعید گشتن او تازه گشت ماه عرب
بدین طرب همه شب دوش تا سپیده بام ‌‌ همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب
نماز شام بزرگان بعید شاد شدند ‌‌ طرب کنان و تماشا کنان و خندان لب
بنفشه زلف من اندر میانشان گفتی ‌‌ چو ماه بود و دگر نیکوان همه کوکب
ز دور هر که مرا او را بدید پیر و جوان ‌‌ بگو نبشتر لقبی گفت امیر سید حسب
بعید گشت بکام و باز گشت ز عید ‌‌ ثنا و خلق مرا او را هزار گونه لقب
هوا هزار فرو نشست مرا و هوا شب ‌‌ و زان دو دور نماندم شدن به هیچ سبب
هوای صحبت آغا بروی غالیه موی ‌‌ هوای صحبت آن خواجه بزرگ نسب
جلیل ابن رزق عبد احمد آنکه برو ‌‌ عزیز آمده اند اهل علم و اهل ادب
امید خدمت او پشت خواجه راست کند ‌‌ هر آنکسی که مرا او از زمانه کرد ادب
کمینه مرغی کز دست او بیاب شود ‌‌ ز روی باب بمنقار برکند مخلب

او از

برو مهلکه با دشمن خدای علی ‌‌ بذو الفقار نکرد آنچه او کند بغضب
گهی که علم عبادت کند سجود کند ‌‌ ز بس فصاحت و فضل او روان ادب
برهنه گشتن روی وی از نقاب کبود ‌‌ حلال کرد بتار حرام کرده رب
ستارگان همه خوانند نام را که بود ‌‌ بزیر مرکب او بر کواکب و عقب
چنانکه ماه همی آرزو کند که بود ‌‌ مراسب او را آرایش لگام و لبب
ز بیم جود وشش بخل از جهان هزیمت کرد ‌‌ هزیمتی را افسوس زنده گشت هرب
عطا فزون شده تا آنکه گشت نومید ‌‌ گناه پیش کند عفو و چون گرفت غضب
بزرگوار عطاهای او طبیبانند ‌‌ همی کشند برو هر کجا رسید خطب
کنون نیاید بحر جود او خورشید ‌‌ اگر زمانه بدو اید و افکند زرنب
ایا سپهر برین مرکب ترا میدان ‌‌ چنانکه بخت زحل هست مر ترا مرکب
مخالفان ترا از سپهر تا زبند ‌‌ برون نیاید هرگز ستاره شان ز ذنب
اگر مخالف تو زر نشاند اندر باغ ‌‌ بوقت بار عقار آید بجای عنب
بدان مثل که به اندیشه تو گذشته بود ‌‌ عجب اگر ز زمین تا اید زوید حب
کلاه داری و دلداری و نصب داری ‌‌ بدان سه چیز بود تخت مهتران اغلب
ز آسمان بزی نقد رو دین عجب ‌‌ عجبتر آنکه بنقد زمینی معجب

تو بحر جودی و خلق تو عنبر شگفت   از آنکه زایش بحر است عنبر اشهب
بجو ز بوی خوش خلعت موالی را   بر آینه که ز هر [illegible]
چنانکه گر طلب مجلس تو ساز کنند   سرشک مشک شود خاک زر زمین حلب
همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع   بود پس دو جمادی و وعده ماه رجب
همیشه تا نبود خانهٔ زحل میزان   چنانکه چون نبود برج مشتری عقرب
جهان بکام تو باد و فلک مطیع تو باد   موافقان تو راحت عدو ز تو بکرب
خجسته بادت عید و چو عید باد مدام   همیشه روز و شب تو نگه کرا طیب

ای خوی تو ستوده چو چرخ چمی تو روست   دایم ترا بفضل و بآزادگی هواست
از کوشش تو شاه بهر جای پیداست   وز بخشش تو باز بهر خانه نواست
فضل ترا همی نبود منتها عیان   آن زآنکه از ستاره برون شد چه منتهاست
چوگان زدی بشادی و با بندگان خویش   چوگان زدن ز خلق جهان ز تو بهتر است
گویی ترا ستاره نیایش کند همی   گویی که قدر و مرتبت و منزلت تراست
من خواهمی که چون تو بیدان شاهی   کانجای جای مرتبت عز و کبریاست
گر اختیار ما بود آنجای جای ماست   آنجا که گاه بودن ما نه بدست ماست

گوئی

گوئی که بر ستاره شرف دارد ای امیر   گوئی مه از ستاره بجز مر ترا کراست
انجا که این شرف بتو افزود نو بنو   تو آگهی که این سخن بنده راست راست
پیدا بود که گوی ترا تا کجاست قدر   پیدا بود که گوی ترا تا کجا بهاست
گوئی که خدمت تو بجایگه رسید   گو را بر آسمان سخن افتاد و نام خواست
گر ما که بندگان تو باشیم بگذریم   از آسمان بمنزلت و مرتبت رواست
آنکس که بندهٔ تو شد ایشاه بنده نیست   آنکس که بندهٔ تو شد ایشاه پادشاست
ای میزبان لشکر سلطان و آل خویش   امروز میزبان چو تو اندر جهان کجاست
مهمان تو بجان تو برسخ کان برد   گوید که از خدای مرا این شرف عطاست
چون بنگرد بزرگی چندین بدست چپ   چون بنگرد سعادت چندین بدست راست
تا این سرای روی گشاده نه چون زمیست   تا این زمان بار گشاده نه چون هواست
اندر جهان تو باش بمیزبان خلق   کاین عادت از ملوک جهان عادت شماست

گر چون تو ترکستان را ترک نگارست   هر روز بترکستان عیدی و بهاری آراست
ور چون تو بچین کرده نقاشان نقش است   نقاش بلا نقش کن و فتنه نگارست
کوچک دهن تو چو نچاده نگفتست   باریک میان تو چو زرکشت تارست

روی تو مرا روز و شب اندوه گسارست | شاید که پس از شادی اندوه گسارست
بر ماه ترا دو گل سیراب شکفته است | در هر دلی از دیدن آن دو گل خارست
تو بار خدای همه خوبان شماری | وز عشق تو هر روز مرا تازه خمارست
از بهر سه بوسه که مرا از تو وظیفه است | هر روز مرا با تو دگرگونه شمارست
سه بوسه مرا با تو وظیفه است ولیکن | آگاه نه ای کز پس هر بوسه کنارست
ای بت نه همان چهره شیرین تو گوئی | در بزم امیر الامرا تازه نگارست
یوسف پسر ناصر دین آنکه مر او را | بر گردن هر زایر از منت باریست
از بخشش او در کف هر زایر گنجیست | در هیبت او در دل هر حاسد باریست
در بزم در مباری و دریا زفشانیست | در رزم مبارز شکر و شیر شکاریست
در چاکرداری و سخا سخت ستوده است | او سخت سخی مهتر و چاکرداریست
بر درگه او بودن هر روی فخریست | بخدمت او در عیش هر کامی عاریست
ای بار خدائی که ز دریای کف تو | دریای محیط ارچه بزرگست کنارست
هیچون بگه دست تو انباشته گنجیست | سیحون ز روست و گرت خشک بیابست
دو شیشه و پرایه تو بست فگندست | در هند بهر جای که حصنی و حصارست
از تیر و تو در باره هر حصنی ای هست | و ز خشت تو اندر بر هر کوه غبارست

شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را / از آهن و از روی برآورده جدار است
از هیبت تو خصم ترا بر سر و بر تن / هر چشم یکی چشمه و هر مویی مار است
بدخواه تو چون مار بپیچد بدر اسب / پندارد کان تازی او سوخته دار است
در خار نیارستد در دشت بترسد / گوید مگر آن خار ز خیل تو سوار است
در هر سخنی زان تو علمی و سخاییست / در هر غضبی زان تو حلمی و وقاریست
کوهی که برو زلزله در شود او را / از حلم تو یکذره سکونی و قراریست
ای شیفته تو محمود رخی که مر او را / در هر گره از دل بدخواه تو باریست
هنگام خزانست خزان آمد اندر / تو نوروزی و زین هر جای بهاریست
بنموده همه راز دل خویش جهان را / چون ساده دلان هر چه بباغ اندر باریست
بر دست خمانسته نهد پای بهر گام / هر کس که تماشاگه او زیر چناریست
زر لاعفر ز پژمرده شد و گونه بگرد / غم را مگر اندر دل زر داده گذاریست
هر برگی ز دو گونه رخسار زرندست / هر شاخی از و صورت انگشت نزاریست
نرگس بگلی کشت همانا که مر او را / در باغ ز هر شاخ دگرگونه نگاریست
آن آمدن برگ گسسته مگر از دور / گویی ز نبیلکان پراکنده قطاریست
ای آنکه مرا در کف تو خوشتر جایست / وی آنکه مرا خدمت تو برتر کاریست

تادربر

تا در بر هر پستی پیوسته بلندیست / تا در پس هر پستی آسیده نهاریست
با دولت فرخنده همی باش همه سال / کین دولت فرخنده ترا فرخ یاریست

بگذار حق مهرت ای شه که و مهر
نزدیک تو از بخت تو پیغام گذاریست

ای ملک گیتی گیتی تراست / حکم تو بر هر چه بخواهی رواست
در خور تو و ز در کار تو / هر چه درین گیتی مدح و ثناست
نام تو محمود بحق کرده اند / نام چنین باید با فعل راست
طاعت او دین است آنرا که هست / معتقد و پاکدل و پارساست
هر که ترا عصیان آرد پدید / کافر گردد و اگر زاهد است
از پی کم کردن بد مذهبان / در دل تو روز و شب اندیشهاست
سال و مه اندر سفری خسروا / خوابگه و جای تو مهد صباست
ایزد کام تو بجا حاصل کناد / ما رهیانرا شب و روز این دعاست
ماتم را آن چو کیا بد روی / کایشان گویند جهان جوی کجاست
گرد سپاه تو کجا بگذرد / چشم مسلمانان از آن توتیاست
هر که وفادار تو باشد بطبع / هر چه امید است مر او را رواست

وانکه دوتا باشد با تو بدل — تا دل فرزندان با او دوتاست
گرچه حریصی تو بجنگ ملوک — ور چه ترا پیشه همیشه دغاست
تیغ تو ردی ملکان و دمنیت — طاقت پیکار تو اندیشه کراست
هر که بنگریزد و شوخی کند — مستحق هر بدی و هر بلاست
میر ری از نعمت تو گم کرد راه — ور چه بهر گوشه ری رهنماست
بر در تو راه گزیرش نیست — آمدن او بکام و هواست
نعمت ایزد را شاکر نبود — گفت چنین نعمت زیبا مراست
کافر نعمت شد و نشناس کرد — کافر نعمت را شدت جزاست
ایزد بگذاشت ترا تا بتو — نعمت او کم شد و دولت بکاست
هیچکس از تو بد نامده است — کو به بدان و به بتر زان سزاست
حصن خدایست شها حصن تو — حصن تو دور از بد و زیر قضاست
بسته ایزد بود از فضل خویش — هر که به بند تو ملک مبتلاست
ملک ری از قرمطیان بستدی — میل تو اکنون بمنا و صفاست
آنچه پدری کردی هرگز که کرد — با همه هم که توانست خواست
لاف زنانرا کردی تو بدست — کایشان گفتند جهان آن ماست

شهزاده

شهزاده دل و بازوی ما — کوشش ما بر دل و بازوی تست
روز مصاف و گه ناموس و ننگ — هر یکی از ما چو یکی اژدهاست
هر که بما قصد کند پیش ما — روز وجهد ور علی مرتضی است
از بن دندان که کند هر که هست — آنچه بدان اندر ما را رضاست
اینهمه گفتند و لیکن کنون — گفته و ناگفته ایشان هباست
صاحب تو چون بدر ری رسید — هیچکس از جای بنارست خاست
هیچ زنشان بگرفتی همه — اشکم ایشان ز اکنون کجاست
زانکه سقط گفت همی بر ملا — اکنون از خون جگر او ملاست
دار فرو بردی و هستی بدست — گفتی این در خور خوی شماست
هر که از ایشان بهوا کار کرد — بر سر چوبی خشک اندر هواست
بسکه ببینند و بگویند کاین — دار فلان مهتر و مهمان کجاست
این زاغانه فلان معدنست — وان زاغ قطاع فلان روستاست
هیچ شهی با تو نیارد جهید — گرچه که با لشکر بی منتهاست
تهنیت آوردن نزدیک تو — زانکه همه گیتی چو پای تر تهاست
گرچه که خواهد دل تو آن تست — هرچه بر از خاک و فرود از سماست

دانم و از دای تو اگه شده م کین ز تو اگر دلی واز سخاست
هیچ ملک نیست در ایام تو کان ملکی ز تو مرا در است عار
خانه بی دو سان گیری همه است خوی تو چو خوی امیاست
تو چو سلیمانی در حج بن سبا حاجب تو آصف بن برخیاست
نی نی این لفظ نیاید درست معنی این لفظ نه بر مقتضاست
آصف تخت زن سبا برگرفت او ملکی کو را صد چون سباست
معجزهٔ دولت تست او و باز دولت او معجزهٔ مصطفاست
دولت و اقبال و بهای تو باد چند انکه این چرخ و فلک را بقاست
کم باد از روی نصیب آن کسی کو را جز تو روی و ریاست

ای وعده تو چون سر زلفین تو نه راست آن وعده های خوش که همی کرده ای کجاست
با من همه حدیث وفا داشتی عجب آگه نبوده ام که ترا پیشه خود جفاست
دل در تو بستم و تو بس کردم از جهان و اندر جهان من دل من بدین تو خواست
چو دشمنان کرانه گرفتی ز دوستان تا قول دشمنان من اندر تو گشته است
گفتی ترا ز من نرسد غم نه این غمست گفتی ترا جفا نمایم نه این بس جفاست

با اینهمه

با اینهمه جفا که دلم را نموده ای دل بر تو شیفته است ندانم چه حیرت است
صد عیب دارد این دل مسکین و یک هنر کور آنکه خدای جهان از جهان هواست
خواجه بزرگ شمس کفات احمد حسن کان او رنعمت او دست کرباست
آن مفطی که روز و شب از بهر نام نیک دریای مروت و دردان عطاست
از فضلهای صاحب سید سخا کم است هرچند برترین همه فضلها سخاست
اندر جهان به همه خلق همه جهان این فضل و این مروت و این نعمت شناست
انجوانجگان دولت سلطان بهر ناز اورا دعا کنید که او در خور دعاست
بر دشمنان دولت او دشمنی کنید از بهر آنکه دولت او دولت شماست
تا او نشسته باشد شاد اندر مکان شور و بلا ز جای نیارد در جای خواست
آنجا که اوست راحت و آرام عالم است و آنجا که نیست او همه شور و همه بلاست
اندر سلامتش همه کس را سلامت است و اندر بقاش دولت اسلام را بقاست
هرچند کس بسر نشود پیش هیچکس پیشش بسر شوید و گوئید کین جاست
از هیچکس بخدمت نیکو سزا بود اورا کمینه خدمت نیکو که او سزاست
اورا بچشم وزارت نگه کنید او بر همه جهان و همه چیز پادشاست
گرچه بود وزارت او حشمت بزرگ این حشمت وزارت او حشمت خداست

او را چنانکه اوست ندانم همی ستود — از چند سال باز دل من درین عناست
در فضل و در کفایت او چون سد سخن — این فضل و این کفایت او را چه منتهاست
فرخ پی است بر ملک و بر همه جهان — وین ایمنی و نعمت چندین ز کواست
شور جهان بحشمت خواجه فرو نشست — در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست
بر ملک خانه تو ملک مشفقی نمود — گر مشفقی نمود مر او را ملک رواست
آن را که آن همی کند اندر هوای شاه — این نعمت و کرامت و این نیکوی چراست
دایم صلاح خواجه هوا پادشاه را — کاندر هوای شاه دل خواجه چون هواست
با دوستان شاه جهان خواجه یکدلست — با دشمنان او همه ساله دلش دوتاست
بر چشم دشمنانش چون نوک سوزنست — در چشم دوستانش چون سوده توتیاست

من ندانم که عاشقی چه بلاست — هر بلائی که هست جمله مراست
زرد و خمیده گشتم از غم عشق — دو رخ لعلفام و قامت راست
کاشکی دل نبود هم که مرا — کین همه درد و دشمن از دل خاست
دل بود جای عشق چون دل شد — عشق را نیز جایگاه کجاست
دل مرا چون رعیتست مطیع — عشق چون پادشاه و کام رواست

بر دو بر دو هر چه بشنید و دید — کند و گر دو هر چه خواهد و خواست
وای آنکو بدام عشق آویخت — خنک آنکو ز دام عشق بجست
عشق را بن در عنا بگشاد — عشق تیره تا بسر عذاب و عناست
در جهان بیشتر ز آتش عشق — خشم فرزند سید الوزراست
میر ابو الفتح کز قوت و فضل — در جهان بی شبیه و بی همتاست
صفتش مهر گشاده گفتاست — لقبش خواجه بزرگ عطاست
بسخا ما مورتر از دریا — گر چه او را همیشه فضل سخاست
دست او هست ابر و دریا دل — ابر بشا کرد و نایب دریاست
بخشش او طبیعی و گهریست — بخشش دیگران ز روی ریاست
راد مرد و کریم و بحیل است — راد و یک جود و یکدل و یکتاست
نیکوی را ثواب هشتاد است — از خدا و برین رسول گواست
اندکست این ز فضل او هر چند — کس نگفته است کاندکی ز چه هست
آن خواجه غریب تر که از او — خدمتی با هنر از گونه جزاست
اثر نعمت و عنایت او — بر همه کس چو بنگری پیداست
ادبار اشتر یک دولت کرد — دولت خواجه دولت ادباست

شعر را از رفیع نعت کرد — نعت خواجه نعت شعر است
هر شی ریز بار همت اوست — هر زبانی بشکر او گویاست
او ز جود و ز فضل بی‌همانیست — در همانند خویشتن بی‌هماست
طبع او چون هوا است روشن و پاک — روشن و پاک بی‌بهانه هواست
هر که با او بدشمنی کوشد — روز او از قیاس بی‌فرداست
تیغ او بر تن مخالف او — از خدای جهان نبشته قضاست
دشمن او از او بجان نرهد — ور همه پر برده چون عنقاست
گرچه آباش سیدان بودند — او به فضل سید آباست
دست او را اگر قیاس بابر — کرد وافیست این قیاس خطاست
گرچه گیتی ز ابر تازه شود — اندر و بیم صاعقات و بلاست
تا هوا را گشادگی و خوشیست — تا زمین را فراخی و پهناست
شادمان باد و باقیه ز خدای — هرچه او را مراد و کام و هواست
مهرگانش خجسته باد چنان — کو خجسته پی و خجسته لقاست
کاندرین مهرگان فرخ پی — نه مرا نیم موی و نیم قباست

ترک

ترک من برد دل من کام روا گشت رواست — از همه ترکان چون ترک من امروز کجاست
مشک با زلف سیاهش نه سیاهست نه خوش — سرو با قد بلندش نه بلند است و نه راست
همه نازیدن آن ماه بدیدار منست — همه کوشیدن آن ترک بمهر و بوفاست
او سمن سینه و نوشین لب شیرین سخنست — مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست
روی او را من از ایزد بدعا خواستم — آنچنان روی از ایزد بدعا باید خواست
دل برخواست همی زکف او دادم دل — ور بجای دل جان خواهد بدهمش که سزاست
در دلم هیچکسی دست نیابد بدبی — تا در او مدحت فرزند وزیر الوزراست
خواجه سید حجاج علی ابن الفضل — آنکه از بار خدایان جهان بی‌همتاست
اندرین عشق مرا نیز ملامت مکنید — کاین قضاییست بر نیز کنند الم چو قضاست
مردمان گویند این دل شده گشت برو — که من دل شده این انده و اندیشه مراست
روز و شب درگه او خانهٔ اهل هنر است — سال و مه مجلس او مسکن و جای ادباست
سخنا مرده صد ساله همی زنده کند — این سخا معجز عیسی است همانا که سخاست
همچو بر شاخ درختان اثر باد بهار — اثر نعمت او بر همه گیتی پیداست
همچو ما همه از نعمت او بهره ورم — پس چه نیکو نگری نعمت ماست
مردمی زنده بدو هست و سخا زنده بدو — وینه و چیز است که او را بجهان کام و هواست

سال و مه در طلب نعمت و ناز و خدمت | روز و شب در سخن رادی و در تیر عطاست
همه نازندگیش از دین زوّار بود | وامعتنا و مثل گوئی و زایر غذا است
کهتری را براو خدمت و جاه کرم است | خدمتی را زاو نعمت و بسیار جزاست
خدمت فرخ او باید ورزید امروز | گرچه مصروف بود مفرط صد ساله کواست
از پی عرض نگهداشتن جاه عزیز | خواسته بر دل زر ریزه تر از خاک کف است
چونکه داد تو بود دادرس درعشقت | چونکه حکم تو بود حاکم سروی و ریاست
ضعفا را بهمه حالی یارست خدا | یار آنست بهر وقت که یار ضعفاست
هم زبهر ضعفا حال خداوند سبا | بپذیرفت و بیفزود و برافزود کفاست
تا نگرد سوی خواجه که نفضل | شغل آمال کفایت کن کان کار رواست
هم دل خلق نگهدار و هم مال امیر | کار رفته های چنین در همه آفاق کجاست
رمضان آمد و دیوان مؤنت برداشت | خلق را گفت مرا شادی از ایام شماست
مردمان اکنون دانند که چون باید خفت | مردمان اکنون دانند که چون باید خواست
لاجرم بر تن و بر جان امیر از همه خلق | روز تا روز به نیکی بدگر گونه دعاست
گر کسی گوید کافی تر ازو کاملتر اند | هیچ معنی نبود این لفظ چنان دان که خطاست
در جهان با نظر او نه جهان ماند و نه غم | نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست

لذهر

از حلیمی چو زمین است و برادی چو فلک | از تمامی چو جوانست و زیبائی چو بهشت
تا فلکها را دور است و بروجست و نجوم | تا کواکب را سیر است و فروغست و ثبات
تا بسال اندر سه ماه بود و فصل ربیع | نه دیگر صیفست و خریفست و شتا
مجلس و چشکه از طلعت او فرد مباد | که ازو چشکه و مجلس با فر و بهاست
شادمان باد و بفضلش زجهان نعمت باد | نعمت و نازی کانرا نه زوال و نه فناست
دیدن ماه نو و عید برو فرخ باد | که همایون پی و فرخ رخ و فرخنده لقاست

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست | سخن او نه در جنس لب چون شکر اوست
نه باندازه کند کار و نکو نیم که مکن | حکم بر لب که مرا جان و جهان در بر اوست
با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ | سخن تلخ نه اندر که نه اندر خور اوست
از همه خلق دل من بسوی او دوار و میل | از پهن مینت پس آن کبر که اندر سر اوست
بیسه او را ماند و آورده گل سوری بار | تیغ آن بیسه و که چندان گل سوری بر اوست
مادرش گفت پسر زا ایم و بیسه مرا | پس مرا این گله و شغله با مادر اوست
از رخ چون گل نو کنده و بالای چو بیسه | خواجه دیده داست همانا که روش در بر اوست
مهتر محتشمانست بحشمت نه نژاد | از همه محتشمان هر که هنر که بود بر در اوست

هر که از چاکری و خدمت او رنج برد　　رنج نادیده جهان چاکر و خدمتگر اوست

چاکری کردن او در شرف از میری به　　ورنه چون چشم همه سیر از آن بر چاکر اوست

دشمنی کردن با مرد چو نیکو دیدست　　خرد دشمن او در سخن مضمر اوست

دشمن خواجه ببال و پر مغرور مباد　　که هلاک و اجل مورچه اندر پر اوست

هر مخالف که بد و قصه کند نیست شود　　در مثل سعد فلکها همه از اختر اوست

آتشی دان تو خلافش را در سوزش تب　　که مثل چرخ اثیر از تف خاکستر اوست

مهر فرزندی بر خواجه فکنده است جهان

دشمن از مهر طمع دارد و از وبهه کی است　　کین جهان یاور او نیست که اندر در اوست

او کریمست و عطابخش بر آنی که مدام　　روزی خلق مدانست ولی پرور اوست

دل او وقت عطا دادن بحریست فراخ　　که همه روز روان در طلب معبر اوست

نتوان گفت که دریای دمان زاده را　　نتوان گفت که دریای دگر جز در اوست

از کرم دل او سیر شود هرگز نه　　این چه بخشیست که در خلعت و در گوهر اوست

دست او همچو درختیست که چشم همه خلق　　بهار و بخزان گل و بر اوست

بر تن هیچکس از هیچ ستمگر نبود　　از ستم کف بخشنده او بر در اوست

گر بکف گیرد سنگ بخروشد ندزر　　او خروش از کف او یابد گر ساغر اوست

هرچه در کیسه معنی خواهند کیست　　نام او باصلت نیکو در دفتر اوست

ای عطا دادن دایم خوی پیغمبر است　　خنک آنکس که او را خوی پیغمبر اوست

سلبی باید تا فخر توان کرد بدان　　رادی و فخر و بزرگی سلب و مفخر اوست

مجری باید در منظر پاکیزه کو او　　مجری در خور منظر بجهان مخبر اوست

همه خوبی و نکویی بود او را ز خدای　　و نیز زیرا که ستایشگر و خنیاگر اوست

عید افرخ و او شاد و بنزخنده کی　　که که استاده همی مدز کف و که در بر اوست

همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد　　جهان چون ملک الله آباد و چون بخشش خوان باشد

خان باشد جهان همواره تا شاه اندرو باشد　　از زیرا که فرشته است و فرشته در جهان باشد

بهار از عادت خویش تماشا نیستی دارد　　که امیدون دلکشا و دلپذیر و دوستان باشد

بهار امسال پنداری که از فردوس برون آمد　　که خوب آمد چنان چون میم یکدل دوستان باشد

گلستان پیرهان ارد بهار شیرخوارستی　　لباس کوه و کان شیرخواره بیرمان باشد

کنون کوه و بیابان زانبات تازه و در بادیه　　کنون شاخ درختان زالباس برنیان باشد

کنون بلبل بشاخ سرو بر توریه خوان گردد　　چرا ای آهوان ساعتی در گلشن

سحرگاهان هزار آواز گلبن ناله گیرد　　چو بیدل عاشقی کز عشق یار اندر فغان باشد

درخت گل سپید و دم بر ایشان همی یابد … بر آنچه اندر دل پرخون او راز نهان باشد

خجسته باد بر شاه این بهار خرم و دایم … همه آن باد کو را جان و دل زو شادمان باشد

شه لشکرشکن محمود کشورگیر کز بیمش … رخ اعدای دین دایم به رنگ زعفران باشد

به رنگ زعفران باشد رخ اعدای دین زان پس … کجا تیغش ز خون خلق چون خفچستان چه زعفران

همه شاهان بزرگی زو همی جویند و او زیبد … از این باشد که دایم بر هوا ها کامران باشد

کسی کز طاعت او سر بپیچد چیره سر باشد … کسی کز خدمتش یابد همه باشد پریان باشد

بجز دریا نخواند کس کف دریا مثالش را … اگر زر بهر آن بودی که دریا را کران باشد

همانا دست گوهربار او جانست و رادی تن … بلی رادی بدو زنده است و او زنده به کان باشد

اگر زر چیره بخشنده و رخشنده نشان بودی … نبینی هیچ دیناری کز او صد نشان باشد

چهارم آسمان گویی ز رایش نسبتی دارد … که خورشید درخشان بر چهارم آسمان باشد

گران کوه از گران حلمش پدید آید و گر ناید … چرا مانند حلم او گران سنگ گران باشد

بتازد گوهر پولاد و بر آن گوهر و زیبد … بدان مغفر که از پولاد محکم استخوان باشد

ولی چون وی او بیند فزون سازد خداوندش … و گرنه این چنان تا انجامش گرز نان باشد

عدو چون تیغ او بیند بجان اندر زبان آید … اگر چه چشمهٔ حیوان عدو را در دهان باشد

خدنگش تیز و پیکان که از قبض بنا ساید … ولیکن مغز لشکر تا باشد اندر استخوان باشد

عدوی شاه

عدوی شاه مشرق را بسوزد زهر نامی دل … بسوزد هر دلی کاتش مر او را در میان باشد

دل اعدای او سنگ است و آن آتش است اندر وی آتش … نه بینی کآتش سوزان به سنگ اندر نهان باشد

دل اعدا اش از آن آتش که دارد سوخته گردد … ولیکن سنگ از آن آتش که دارد بر زیان باشد

نباید جست جز مهرش کسی کو را خرد باشد … نباید خواند جز مدحش کسی کو را زبان باشد

اگر شاعر استاد و روان آسا سخن گوید … چه اندر مدح او آن سخنها بر روان باشد

سخنها خوبتر باشد که اندر مدح او باشد … گل آن بوییده تر باشد که اندر بوستان باشد

به مدحش گوهر است و طبع مداحان او رکان … گرامی گوهر آن باشد که او را طبع کان باشد

شنیده است اندر اخبار ملوک و در اگر گر خود … کسی کو را حدیث از خسروان باستان باشد

نه هر کس کو ملک اندر مکین باشد ملک باشد … نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد

ملک باید که اندر معرکه لشکرشکن باشد … ملک باید که اندر بزم گوهرفشان باشد

ملک با راستی باید ملک با داد و دین باید … ملک باید که اندر هر طریقی بی‌گمان باشد

ملک با دین و زر باید ملک با اردوان باید … ز بهر دین به جنگ اندر دل هندوستان باشد

ملک باید که چون محمود باشد ورنه دعوی … همه گردار او معنی و برهان و بیان باشد

شکار گرگ جز محمود کس کرده است لا والله … جز او را با خیال حیوان گر از ده روان باشد

نه با دست و برقش همبر باد و سبک باشد … نه علت و نه بالا همبر پیل دمان باشد

بگرد ار درخت سوخته شاخی ببینی بر — سیاه و سخت چونان چنگال اهرمن باشد

بسیلها ندارم سیل آنسنگ و سرون شد — بکوهی ماند ار مرکوه را جان و روان باشد

چگونه هول حیوانی بیالاید در بیابان پیل — کی پیل شان ز تو تا جهان باشد جهان باشد

به تن پوست چون ببینی ور ابر گستوان دارد — که دیده آنجا نور کو راز تن برگستوان باشد

چه دانم گفت آنچه را که اندر کارها دیده‌اند — کمینه صید گرگ وحشی شیر ژیان باشد

بیکرو را اندرون سی گرگ برقت گاهها — بزین آورد و این اندر که امین آسمان باشد

غلامانرا اگر کار اربشانه و کس خر دارد — غلامانی کشان کرکان وحشی زیر ران باشد

شده او پیدا و دام ورای و گور از نیم شمشیرش — بدان ماند که اندر شان خوش شیر مکان باشد

به اندیش ور از تیغ اوان شمشیر آید — کر قنوار دلیل و مصر و ز وشمالش باشد

ز جنگ شاه و جنگ رای پیدا نام گی — کسی کز جنگها او را کمینه جنگ خان

چنان چون مرزبان باشد همیشه خلق از جوشش — همیشه فتح را شمشیر و تیرش مرزبان باشد

حصاری کاندرو حصن را اسلامی دیدی — بویرانی ولیکن چون حصار سیستان باشد

عجب دارم از آنکس کو بمحمودی بود زیرا — که محمود آنکسی باشد که از محمودیان باشد

مرانکس کو نه محمودیست نه مومنی بود — که باشد آنکه زین حیله تواند بود آن باشد

همی تا جاودان نام در تازی ابد باشد — ملک محمود را شاهی و شادی جاودان باشد

یمی

همی تا خوار از لغت تازی خبر باشد — امین ملت تازی ز بهر دوران باشد

همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد — یمین از دولت عالی خداوند جهان باشد

یمین دولت شاه زمانه بادل شاد — بفال نیک کنون سوی خانه روی نهاد

بتان شکسته و بتخانها فکنده ز پای — حصارهای قوی برگشاد و لاد از لاد

هزار بتکده و کنده قوی تر از هرمان — بدولت شه تهی کرده خوشتر از نوشاد

گذاره کرده بیابانهای بی انجام — سپه گذاشته از آبهای بی فریاد

گذشته با سپه آنجا که ماه گیرد ابر — رسیده با سپه آنجا که ره نیابد باد

ز ملک و ملت چندان امیر یافته بهر — ز گنج و بتکده سومنات یافته داد

کنون دو چشم نهاده است روز و شب گوئی — بفتحنامه خسرو خلیفه بغداد

خلیفه گوید کامسال هم چو هر سالی — گشاده باشد چندین حصار و آمده شاد

خبر ندارد کامسال شهریار جهان — بنای کفر فکنده است و کنده از بنیاد

تعالی‌الله کز تیغ او و بازوی اوست — بنای کفر خراب و بنای دین آباد

ز بهر قوت دین و ولایت پرویز — هزار بار بتن رنج کش تر از فرهاد

ز بس که رنج سفر بر تن شریف نهد — همی ندانم کین تن تنست یا فولاد

برابر یکی ز معجزات موسی بود   در آب دریا لشکرکشیدن شه راد
شه عجم را چون معجزه کرامتهاست   پدید گشت که آن از چه روی و از چه نهاد
من از کرامت او یک حدیث یاد کنم   چنانکه بر دل تو دیرها بماند یاد
بسومنات شد امسال و سومنات بکند   دراز راه بپیمود منزلی هشتاد
به رود دریا بگذشت و آب دریا را   چو آب جیحون بیقدر کرد خسرو داد
در آن زمانه ز دریای بیکران بگذشت   بسی میان بیابان بی‌کرانه فتاد
ز منزلی بود آنجا به منزلی معروف   نه رهبری بود آنجا نه رهبری استاد
بماند خیره و اندیشه کرد و با دل گفت   گزین ره آید فردا برین سپه بیداد
چنان نمود ملک را که ره ز دست چپست   برفت سوی چپ و گفت هر چه باد باد
درین تفکر مقدار یکدو میل براند   ز رفته باز پشیمان شد و فرو استاد
ز دست راست یکی روشنی پدید آمد   چنانکه هر کس از آن روشنی نشانی داد
همان بیابان آن روشنائی اگر شد   چو جان آذر خورداد و زآذر خورداد
برفت بر دم آن روشنی و از پی آن   بجستجوی سواران جلد بفرستاد
بجهد و حیله در آن روشنی همی برسید   سوار جلد بر اسب جوان تازی زاد
ملک همی شد و آن روشنائی اندر پیش   که روز نو شد و درهای روشنی بگشاد

سپه ای پرده و جای سپه پدید آمد   دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
کرامتی نبود پیش ازین و سلطان را   چنین کرامت باشد به هفته هفتاد
همه کرامت ایزد همی رسید بوی   بدان زمان که کم از بیست ساله بود بزاد
گو گوی که چون کیقباد یا چو جم است   حدیث او و کرامت و حدیث جم و قباد
چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن   خطا بود که تکلف کنی همای بجاد
همیشه تا نبود نسترن چو سیسنبر   چنانکه چون نبود شنبلید چون شمشاد
همیشه تا که گل اکنون و لاله لعل   پدید باشد خیری و سوسن آزاد
یمین دولت محمود شهریار جهان   بشهریاری و شاهی و خسروی بزیاد
بهار تازه و برجسته باد دولت او   زمانه زاو و جهان را بهار تازه مباد

خسرو می خواست هم از بامداد   خلق بمی خوردن وی گشت شاد
خرمی و شادی درمی بود   خرمی و شادی برا داد داد
ماه دلفروز قدح پیش برد   سرو خرامنده بپا ایستاد
از طرب و خرمی و فال نیک   شاه قدح بستد و برکف نهاد
شادی می خوردن او بسته اند   شاه خور اینک که میت نوش باد

از تو بمی خوردن یابند زر … وز تو به شماری یابند داد

خلق یکباره از و شاکرند … زان دل بخشنده و زان دست راد

شیر دلی و پسر شیر دل … خسروی و خسرو و خسرو نژاد

هر شه کو را خلفی چون تو ماند … نام و نشانش بجهان یاد باد

چون تو کرا باشد بجهان اندرون … چون تو ملک زاده ز مادر نزاد

سیر نکرده است همی از تو چشم … خلق ندیده است ملک زین نهاد

روز مبارک شود آنرا که او … از تو ملک یاد کند بامداد

تا تو بشاهی بنشستی شها … خرمی از تو بجهان در فتاد

از تو ملک تر ننشیند ملک … جز تو ملک بودن را اوستاد

دیدن تو در دل هر شب … از طرب و شادی صد در گشاد

شاد زیادی تو جان جهانش … وانکه بتو شاد بشادی زیاد

بر در تو صد ملک و صد وزیر … به ز منوچهر و به از کیقباد

چندانکه جهان است ملک شاه جهان باد … با دولت پاینده و با بخت جوان باد

تا بود ملک شهر ده و شهرستان بود … همواره چنان شهر ده و شهرستان باد

چونانکه از و عالمی آزاد باشند … جان و تن او از همه بد با امان باد

شاهان جهان از نهیبش تن و جان نی … جان و تن شاهان فدی آن تن و جان باد

وانکو ز تن او هرگز کم خواهد موئی … در حسرت و اندیشه چو ایک کمان باد

تا خواسته با قارون در خاک نهانست … بدخواه و بد اندیش تو در خاک نهان باد

او را اگه بکین جستن او تیر و کمان جست … بیرون شدش از کینی زه تیر و کمان باد

در کینه او کینه گذاران جهان را … آنجا که همی سود برسند زیان باد

وانکس که نباشد بجهانداری او شاد … مقهور و نگون روز شده و جهان باد

دستش ز بانیه ارزاق ضمان شد … بخشش همه خوبی و نکوئیش زبان باد

هر کار که کرده است ستوده است چو نامش … هر کار کز این پس بکند نیز چنان باد

وانجا که نهد روی بغزو و بجنبد از غزو … با دولت و با لشکر انبوه گران باد

از دولت او هر چه گمان بود یقین شد … از دولت خصم آنچه یقینست گمان باد

وانکس که زبان کرد ببدگفتن او تیز … در دست اجل خشک لب و خسته زبان باد

در کینه او کینه گذاران جهان را … آنجا که همی سود پرسند زیان باد

در خانه بدخواه بتعزیش نو نو … هر روز دگر نعمت و دیگر حدثان باد

تا در تن و بازوی کسی زور و توانست … اندر تن و بازوی ملک زور و توان باد

چونانکه کران نیست شمار هنرش را / شاهنشهی بی اندازه و بی کران باد
هر شاه که گیرد ز میان بست شاهی / در خدمت فرخنده او بسته میان باد
امروز جهاندار و خداوند جهان اوست / همواره جهاندار و خداوند جهان باد
از مشرق تا مغرب رایتش همه جای / که شاه برانگیزد کی شادمان باد
هر ماه بشهری علم شاهی شاهان / زیر سم اسبانش نگون بادوستان باد
تا پادشهان صدر که آرایند او را / بر گاه شهی مسکن و بر صدر مکان باد
از هیبت او روز بداندیش چو شب شد / نوروزی لطف هم از اینگونه خزان باد
آن تیغ و سنان از که بدو حرب گشاده / چرخ و فلک و دولت منصورنشان باد
هر ساحتی اندر دل و در خانه کفار / درد و فزع و ناله و فریاد و فغان باد
آراسته این همه از تیغ و سنانست / بر داشتن کفر بدان تیغ و سنان باد
واز اکه بخواهد که درین خانه بود ملک / اندر همه آفاق نه خان باد و نه مان باد
جنگش همه با کفر و با دشمن دین است / شغلش همه با رامش و آرامش جان باد
در دولت و در مرتبه و مملکت او را / چندانکه بخواهد ز خداوند جهان باد
هر ساعت و هر وقت ز خشنودی ایزد / بر دولت آینده او تازه نشان باد
ماه رمضانش بوده فرخ و میمون / شوالش از فرخ و میمون رمضان باد

(دوازدهم)

او را همه آن باد که او خواهد دایم / و آنچیز که بدخواهانش خواهند جز آن باد

ای همه سال از خوی تو دل سلطان شاد / دل سلطان همه سال از خوی تو خرم و شاد
با علی خیزد هرگز تو بیاموزد علم / با عمر خیزد هرگز تو بیاموزد داد
زانکه استاد تو اندر همه کاری پدر است / چون پدر گشتی اندر همه کاری استاد
خوی نیکوی تو بر ما در اندوه و مصیبت / در اندوه و مصیبت و در شادی بگشاد
کیست کز نعمت و زر تو وز بخشش تو / کار ویران شده خویش نکرد است آباد
مرمرا باری از بخشش پیوسته تو / نشناسند همی خانه ز کرخ و ز بغداد
لعبتان دارم شیرین سخن و رومی روی / مرکبان دارم ختلی کمر و تازی نژاد
همه نیکویی دارم بکف از دو کف تو / بس نکویی بوده بود از آن دو کف راد
روی آن جاه و بزرگی که ز تو یافته ام / از قبا خواهم کردن که مرا خواهی داد
من قبای تو نه از بی ادبی خواسته ام / و سخن بیهده از بی ادبی کردم یاد
نه همی گویم چیزی که کسان حشو کرد / نه همی گویم رسمی که کسان کس ننهاد
پدر تو ملک مشرق و سلطان جهان / دل غلامان کرده است به نعمت شاد
تو همان کن که پدر کرد که غلامان را / آنچه داد است مرا از بزرگی بدهاد

هر روز مرا عشق نگاری بدر آید　　در بارگه ما که و گستاخ در آید
ور در بدو صد قفل گران سنگ ببندم　　ره جوید و چون مورچه از خاک برآید
ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم　　او شب کند از خانه بجای دگر آید
جورم ز دل خویشست از عشق چه نالم　　عشق ارچه دراز است ستم آخر بسر آید
دل عاشق آن که بی عشق نباشد　　ای دوست دلی کو را بی عشق بر آید
گر عاشق عشقست غم عشق مرا اوست　　آخر ز غم عشق هم او را بسر آید
دل چون سپری کردم اندوه تو دارم　　گر کوه احد بر فشه ور جگر آید
نی نی غلط است اینهمه چه خیزم دلی به　　گو دل بسر آید چو جبل در بصر آید
دلخواه و دل و اندوه و شادی و تلخی　　گر زاد من شاه بر ما خبر آید
شاه ملکان میر محمد که مر او را　　هر ساعتی از فضل درختی بر آید
گر سایه دستش بحجر بر فتد از دور　　چون جانوران جنبش بحجر آید
نشگفت هنر زان گهر دو شیره که او راست　　چو من هنر و فضل ز چون من گهر آید
با طالع او دولت و فیروزی ازاست　　از دولت و فیروزی فتح و ظفر آید
پیدا و نباشد سزا و سر لشکر ازو　　هر شاه که او را چو محمد پسر آید

ای لطف

این لطف که من خواستم و من خواهم گفتن　　بر جان و دل دشمن او کارگر آید
ناید ز شهان صد یکی از آن که از این شاه　　ناید ز سها صد یک از آن کز قمر آید
ای وای سپاهی که بجنگش ملک آید　　ای وای درختی که بر او تیشه بر آید
آن همت و آن دولت و آن رای که او راست　　او را که خلاف آرد با او که بر آید
باور ز و کس طلب کردن آهو　　آنجای که غرش شیران نر آید
گویی نشنیده است و نداند که چه چیزست　　او را ندر آهنگ ار حذر آید
جاوید زیند این ملکان تا بر ایشان　　هر روز بخدمت ملکی نامور آید
جاه و خطر است اندر و در خطر امید　　صد حیله کند تا بر جاه و خطر آید
درگاه ملک جاه شهانست و شها را　　زان در شرف ایند و زان در نظر آید
دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت　　هر روز بدو وقت مر او را بدر آید
مدح بر او پویند زیرا که ز مدحش　　الفاظ نکو گردد و معنی غرر آید
تا ماه شب عید گرامی بود و دوست　　چون رقعه غنیزی که همی از سفر آید
با تاج و کمر باد و چنان باد که هر شاه　　هر روز بخدمت بر او با کمر آید
زین جشن خزان خسته می و شادی و عید　　چندانکه در ایام بهاری نظر آید

هر که بود از یمین دولت شاد | دل بمهر جمال ملت داد
هر که او را و نعمتش بشناخت | مهر او را نوید خدمت داد
طاعت آن ملک بجا آورد | هر که او دل بدین امیر نهاد
وقت رفتن ملک بمیر سپرد | لشکر خویش و بنده و آزاد
گفت بر تخت مملکت بنشین | تا بتو نام من بماند یاد
هرچه ویران شد از تغافل من | جهد کن تا مگر کنی آباد
امیت نیکو وصیت و فرمان | ایزد آن شاه را بیامرزاد
اگر آن شاه جاودانه نزیست | این خداوند جاودانه زیاد
گل بچینند ز خار این بسنگ | آب گردد ز رود آن فولاد
اندوه او دل گشاده ببست | رامش میر بسته را بگشاد
شمع داریم و شمع پیش نهیم | گر بکشت آن چراغ ما را باد
گر برفت آن ملک ز ما بگذشت | پادشاهی کریم و پاک نژاد
سخت خوب آید آن دو بیت مرا | که شنیدم ز شاعری استاد
پادشاهی نشست فرخ زاد | پادشاهی گذشت پاک نژاد
بر گذشته همه جهان غمگین | ور نشسته همه جهان دلشاد

الحمد

ای خداوند خسروان جهان | ای جهان را بجای جم و قباد
ملک بر رای تو قرار گرفت | بخت در پیش تو بپای استاد
کارهای جهان بکام تو گشت | گفتگوی تو در جهان افتاد
بشکفت از فر دولت تو | روید از شوره پیش تو شمشاد
تا بشاهی نشستی از پی تو | هفت کشور همی شود آباد
خلق را قبله گشت خانهٔ تو | همچو زین پیش خانهٔ نوشاد
پدر من بپیش تو ز تو شاد | کش خوی کرد ملک را اسناد
ملک چون گشت و تو بابان | آنچنان چون عم و پس تو داماد
چاکرانند بر در تو کنون | برتر از طوس نوذر و گشواد
از پی تهنیت خلیفه بتو | بفرستاده کس از ره بغداد
ای امیری که در زمانهٔ تو | نیست شد نام زفتی و بیداد
کف برادی گشاده که چو مهر | دست دادت خدای با فریاد
زایر از تو بخرمی و طرب | در غم از تو بناله و فریاد
تخت شاهی و پادشاهی ملک | بر تو و بر زمانه فرخ باد
چون پدر کامکار باش که تو | پدری دیگری برسم و نهاد

ماه خرداد بر تو فرخ باد   آفرین باد بر مه خرداد

ای دل من ترا بشارت باد   که ترا من بدوست خواهم داد
تو بدو شاد باش تا بجهان   شاد باد آنکه تو بدوئی شاد
تا نگوئی که مر مرا مغزست   که کسی دل بدوست نفرستاد
دوست از من ترا همی طلبد   رو بر دوست هر چه باداباد
دست و پایش چو سیم و مشکین گن   زیر آن زلفکان چون شمشاد
تا ز بیداد چشم او بری   وز لب لعل او بیابی داد
زلف او حاجب است و بهش   نه پسندد بهیچکس بیداد
خاصه بر تو که تو فزون عدد   آفرینهای خواجه داری یاد
خواجه سید ستوده هنر   خواجه پاک طبع و پاک نژاد
عبد رزاق احمد حسن آنک   هیچ مادر چو او کریم نزاد
آنکه کافی‌تر و سخی‌تر ازو   بر بساط فلک قدم ننهاد
خوی او خوب و روی چون خوی خوب   دل او راد و دست چون دل راد
کافیان جهان همی خواهند   از دل پاک خواجه رهستاد

بستهای

بستهای گشاده گشت بدو   که نداشت زور کارگشاد
از وزیران چو او کی نشست   بر بساط جم و بساط قباد
فیلسوفی بسنده اندر برد   سخنرا که او نهد بنیاد
بسخن گفتن آن ستوده سخن   نرم گرداند آهن و فولاد
رادمردان بدو رسند همی   کو رسد رادمرد را فریاد
زو توانند بپایگاه رسید   هر که از پایگاه خویش افتاد
بس کسا کو بفر دولت او   کار ویران خویش کرد آباد
خانهٔ او بهشت شد که دره   همگنان از غم کشنده آزاد
نزد آن خواجه خادمانش را   هست پاداش خدمتی شاد
هیچ شه را چنین پسر نزاد   هیچ مادر چنو کریم نزاد
هیچ شه زاده او هزار هنر   که بشادی هزار سال زیاد
پدر و مادر سخاوت و جود   هر دو خواهند خواجه را داماد
پیش دو دست او سجود کنند   چون مغان پیش آذر خرداد
هر که او معدن کریمی جست   بدر کاخ او فرود استاد
آفتاب کرام خواهد کرد   لقب او خلیفه بغداد

تا بمرداد گرم گردد آب　　تا بدی ماه سرد گردد باد
تا بوقت خزان چو دشت شود　　باغهای چو تنکده نوشاد
با دل شاد باد چون شیرین　　دشمنش مستمند چون فرهاد
روزگارش خجسته باد و برو　　مهرگان فرخ و همایون باد

عاشقا از خدای صبر دهاد　　هیچکس را بلای عشق مباد
با همه بیدلان برابر گشت　　هر که اندر بلای عشق افتاد
عشق بر من در نشاط ببست　　عشق بر من در بلا بگشاد
وای عشقا چه آفتی که ز تو　　هیچ عاشق همی نیابد داد
با بلاهای تو و با غم تو　　تن که باید و دل از فولاد
دل من بستدی بادیگرد　　خواجه سید عمید ابن زیاد
از قدم تا بسر همه تن من　　دل شود چون بخواجه گردم یاد
خواجه بوبکر کز نوازش او　　کار ویران من شده است آباد
آنکه بی خدمتی و بی سببی　　هست با من بجان شیرین راد
راد مردی و نیکنامی را　　جز برای تو می نجنبد باد

رادی مهتران ز روی بهایست　　وان خواجه ز گوهر و نژاد
خرد و مردمیش روز افزون　　فضل و آزادگیش مادرزاد
هر که او تیز گوش تر ز ادب　　خواند او را مقدم و استاد
همچو نو باوه بر نهاد بچشم　　نامه او خلیفه بغداد
باد پیرامن خویش گفت که کس　　مر سخن را چنین نهد بنیاد
خواجه بوبکر بر دکوی ادب　　ایزد او را بقای عمر دهاد
لعب او سپهر آداب است　　وین لعب صاحب جلیل نهاد
ای تو او را معجزات مسیح　　ای سپهدار لشکر قباد
تا من از درگه تو دور شدم　　بی تکلف همی نگردم شاد
آنچه بیش تو بر دل است از غم　　نه همانا که بود در فرهاد
دور کردی مرا ز خدمت خویش　　چه شنیدی ز لعبت نوشاد
همه امید من تویی در غم　　تو رسیدی مرا همی فریاد
داده نیکویی از تو داد چشم　　چون ز تو جور چشم و بیداد
شاد گردان مرا بدیدن خویش　　تا دل من شود ز رنج آزاد
تا نباشد بهیچ عقد و شمار　　هفده چون هشت و هشت چون هشتاد

تا بوقت بهار و وقت خزان گل نروید ز آذر و خرداد
یک غم دشمنان تو صد باد شادی و عمر تو یکی هشتاد
بد سگال تو و مخالف تو خسرو جنگ جوی را داماد
عید نوروز بنده دیدن تست عید نوروز بر تو فرخ باد

ای پسر گر دل من کرد همی خواهی شاد از پس باده مرا بوسه همی باید داد
نقل با باده بود باده دهی نقل بده دیرگاهی که این رسم نهاد آنکه نهاد
چند گاه است که از باده و از بوسه مرا بفگندستی بیهوش و نکردستی شاد
وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد
گر همی گویی بوس از دگران نیز بخواه تو مرا از دگران بردهٔ ای حورنژاد
از گران آمدی و دل بربودی ز میان هیچکس را نفتاد آنچه مرا با تو فتاد
چو فسون کردی بر من که بتو دادم دل دل چرا دادم خیره بفسون تو بباد
دل بتو دادم دعوی کند اندر دل من خواجه سید ابوبکر که دلشاد زیاد
خواجه سید بوبکر حصیری که بفضل در جهان از پس بوبکر چنان مرد نزاد
در آن علم که زد بست علی بر علما او گشادست و جز او کس نتوانست گشاد

گر گفت

گر گفت گوید از علم و سخن یاد کند مردم بخرد باید که سخن گیرد یاد
اگر او صفت سخن گوید با تو مثل زان ترا آنکه برون آید پیش از هشتاد
سخنانش را بر دیده همی نقش کند بد پسندان همه بصره و آن بغداد
او کند بر همه احرار دل سلطان گرم او رسد ممتحن از بر سلطان فریاد
من بعینه که درین پنجه سال آنچه کسی در خور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد
بر بساط ملک مشرق از نوح ظفر کس نه بنشست و کسی گرد نیارد پیداد
پیش سلطان جهان در همه نامی که بود سخن این است که او گوید دیگر همه باد
ملک مشرق سلطان جهاندار بدو همچنان نازد و پیوسته که کسری بقباد
همه در کوشش آن باشد دایم که کند کار ویران کسی را بر سلطان آباد
ملک پرویز بچنگ آرد آنکس که زند چنگ در خواجه ما در چه بود چون فرهاد
ای مبارک سخنی گر سخن در گیت تو راد مردان ز بر سنگ دید بنهاد
اندرین دولت صد غمگین دانم که ز غم همه بر دست و زبان تو شد از بند آزاد
کار هر کس بطراری و بسازی چو نگاه چو بگفتار نکو و چه بر آن دو کف راد
تو کسانیرا استاده المه که ز بیم بر ایشان زن و فرزند بیارست استاد
وقت کردار چنینی و چو آشفته شوی ز آتش خشم تو چون موم گدازد فولاد

خشمگین بودن تو از پی دین باشد و بس | کار و کردار تو از بهر دین یابد بنیاد
مرد بی‌دین را از هیبت تو هوش نبود | گر میان تو و او بادیه باشد هشتاد
جاودانی همی رسم و همین عادت دار | خانهٔ قرمطیان افکن و اولاد و اولاد
تو تن آسان و به شادی و بزرگان بنعیم | کاخ تو چونکه گلشت و بهار نوشاد
تا همی خلق جهان را از جهان عید بود | هیچ عیدی که بود بی تو خداوند مباد

ای دل میر اولیا بتو شاد | خلعت میر بر تو فرخ باد
روی دیوان او بتو بفزین گشت | تا ترا خلعت وزارت داد
لاجرم کار او گرفت نظام | لاجرم گنج او گرفت آباد
خواست تا تو بود در امورش | شغل وی را قوی کنی بنیاد
در همه کارها امام بود | هر کرا چون تو بود استاد
بس گره کش زمانه سخت ببست | رای و تدبیر تو زهم بگشاد
خسته باد آن دلی و آن جگری | که بشادی تو نباشد شاد
که چنان او ترا بخلعت میر | از تو امیر بزرگ نژاد
آنکه رادی بزرگوار ترا | از پی رادی و بزرگی زاد

از بزرگی

از بزرگی ز خلق فرد توئی | و همچنین فرد آمدست نژاد
تا نباشد چو ارغوان نسرین | تا نباشد چو نسترن شمشاد
دیر زی و آنکه عمر تو طلبد | همچو تو شاد باد و دیر زیاد

از باغ باد بوی گل آورد بامداد | وز گل مرا سوی می سوری پیام داد
گفتا من آمدم تو بپا تا بروی من | آزادگان خواجه بنیکی کنند یاد
خواجه بزرگ بوعلی آن بی بهانه جود | خواجه بزرگ بوعلی آن بی بهانه راد
دستور شهریار که اندر سپاه او | صد شاه چهر است چو کسری و کیقباد
آن شهریار تا ابد الله زنده باد | وین خواجه جاودانه بدین شهریار شاد
شادند بی‌منت همه مردمان او | چند آنکه ممکن است بشادی همی زیاد
را دست شاه و خواجه همانا زه برگرفت | با شاه بس موافق اندر خور او فتاد
این را دو مرد را که خواهم قیاس کرد | کاندر جهان بفضل زمادر چنو نزاد
از عدل و داد به چو شناسی درین جهان | آراسته است مجلس خواجه بعدل و داد
شه جم و تو آصفی هم او را برون رخش | آری چنین بود چو خرد باشد اوستاد
مارا همی نشاند و شاه بزرگ را | آنجا زبهر بخت بسر باید ایستاد

ایمن شد از بد و بهمه کارها رسید | آنکس که پای خویش درین خانه در نهاد
جاوید شاد باد و تن آسان و تندرست | آن مهتر کریم خصال ملک نژاد
این نوبهار خرم و این روزگار خوش | بر چشم و جان و بر دو بر خجسته باد
بدخواه او نژند و سر افکنده و خجل | چون گل که از سرش برباید عمامه باد

گر نه آیین جهان از سر همی دیگر شود | چون شب تاری همی از روز روشنتر شود
روشنائی آسمان را باشد و امشب همی | روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود
روشنی بر آسمان زین آتش جشن سده است | کز سرای خواجه تا گردون همی اخگر شود
آتشی کرده است خواجه کز فراوان معجزات | هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود
گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود | گاه گوهر بار گردد گاه گوهر خور شود
گاه چون لاژین درخت اندر هوا سر برکشد | گه چو اندر سرخ دیبا لعبت بربر شود
گاه رو از پرده زنگار گون بیرون کند | گاه زیر طارم زنگار گون اندر شود
گاه چون خونخوارگان خنجر زنان اندر کشد | گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود
گاه بر سان یکی یاقوت گون گوهر بود | گه بکردار یکی سجاده گون مجمر شود
گاه چون ایران پر هیون گرد گردد سر بسر | گاه چون کاخ عقیقی بام زرین در شود

لم

گه میان چشم نیلوفر زبانه بر زند | گاه دودش گرد او چون کله نیلوفر شود
گه فروغش بر زمین چون لاله نعمان بود | گه شرارش بر هوا چون دیده عبهر شود
سیم زر اندود گردد هر چه زو گیرد فروغ | زر سیم اندود گردد هر چه زو اخگر شود
گاه چون درهم شکسته مغفر زرین شود | گاه چون بر هم نهاده تاج پر گوهر شود
جادوی آغاز کرد است آتش و گر نه چرا | گاه پشتش روی گردد گاه پایش سر شود
گاه چون برگ رزان اندر خزان لرزان شود | گاه چون باغ بهاری پر گل و پر بر شود
گر ببالا سوی پستی باز گردد سرنگون | گه ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود
گه معصفر پوش گردد گه بطبرخون تن شود | گاه دیبا باف گردد گه طرایف گر شود
گاه چون اشکال اقلیدس سر اندر سر کشد | گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر شود
نسبتی دارد ز خشم صاحب این آتش مگر | کز تفش خارا همی در کوه خاکستر شود
صاحب سید وزیر خسرو لشکرشکن | آنکه سهمش بعدو هر ساعتی لشکر شود
جود لاغر گشته از دستش همی فربه شود | بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود
بر امید آنکه روزی بر نهد صاحب بسر | زر سرخ اندر دل خارا همی گوهر شود
از پی آن تا ببرد حلق بدخواهان او | آهن اندر کان بی آهنگری خنجر شود
زار روی خطبه او نار تشنه درخت | هر زمان اندر میان بوستان منبر شود

تا قیامت هر کجا باشد بماند در جهان | نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شود
مهتران هفت کشور کهتران صاحبند | هر کسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود
کشوری خالی نخواهد بود از اعمال او | ور همی دون هفت کشور هفت صد کشور شود
مهتر دنیست و در دین گشتن اندر عهد است | هر کسی کز دین بگشت اندر جهان کافر شود
نام آن لشکر ز گیتی گم شود از بهر جنگ | چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود
گر برادی و هنر پیغمبری باید کسی | صاحب سید سزا باید که پیغمبر شود
ور شمار فضل او را دفتری سازد کسی | هر چه قانون شمار است اندر آن دفتر شود
دست راد شه را بدریا کی توان مانند کرد | که همی دریا به پیش دست او فرغر شود
دست او ابر است و دریا را مدد بخشد از او | نیز از دستش جهان دریای پهناور شود
آنکه اندر ژرف دریا راه برد روز و شب | بر امید سود از ین معبر بدان معبر شود
گر زمانی خدمت صاحب کند از بیم غرق | گوهر اندر زیر گنجوران او بستر شود
تا وزارت را بدو شاه زمانه بار داد | رو وزارت با نبوت همبر زمان همبر شود
الحجته لی وزیر از فر تو ایوان ملک | بس نیاید تا بخاور خسرو خاور شود
روم و چین جانی کند باران او در روم و چین | تا چو فغفور گردد حاجی و قیصر شود

قوی کننده دین محمد مختار | یمین دولت محمود قاهر کفار
چو باز گشت به پیروزی از در قنوج | مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار
هنوز رایتش از گرد راه چون پروین | هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار
هنوز ماه ز آوای کوس او مدهوش | ز عکس تیغش خیره ستاره سیار
ز بهر ریختن خون بندگان خدای | ز بهر قوت دین محمد مختار
رهی بجیش خود اندر گرفت و کرم براند | بزیر رایت منصور لشکر جرار
رهی چگونه رهی چون شب فراق دراز | چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار
نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت | فرازهاش چو پشت پلنگ ناهموار
شب سرشته و آغشته خاک او از نم | بروز رسته و تاری هوای او ز غبار
چو کاسه‌ی گیاهان او برهنه ز برگ | چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار
میان بیشه او گم شدی علامت فیل | گیاه منزل او بستدی سلیح سوار
سپهر و نجک لشکر و بلشکر گفت | که هست آن سپه بیکرانه مقدار
چو من بجنگ سوی آن سپه سپاه کشم | توان سپه را همچون سپاه شام شمار
نماز شام ز بهر طلایه پیش رفت | محمد عربی با جماعت احرار
هنوز میر خراسان براه بود که بود | طلایه دار برآورده از آن سپاه دمار

کشان کشان همی آورد هر کسی سوی او — مبارزان عدو زان سپه را خوار
ملک برفت و علامتهای آن سپاه نمود — بدان زمان که بسیج بهار کرد نهار
وزین کرانه فرود آمد و کناره بگرفت — ز مکر کردن مکار دشمن بیکار
شب اندر آمد و پیدا سپاه برداشت — برفت و دشمن چنین شه شدن نباشد عار
همیشه نه همی بخشان آن سپاه و سلیح — چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار
شب سیاه مر او را تمام یاری داد — خنک کسی که مر او را تمام باشد یار
چو راست روی شب تیره در گرفت و در — ز دست روز درفشنده رایت شب تار
بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملک — ندید ز ایشان جز خیمه بر زمین آثار
برفت و بر دمشان یک دو منزل و همراه — بکشت دشمن دین را بگشت با مزدار
چهارگان صف پیران آن سپه بگرفت — لغاره کارزالی گرد جسته کرد و مکار
فرو گرفت ز بلای مار پیلان را — بدرج گوهر سرخ و پلنگ زر عیار
تبارک الله از آن خسروی که در هنرش — زبان خلق همی باز ماند از گفتار
بعز و کوشد شاهان همی بجستن کام — بجنگ یازد شاهان همی بجام عقار
چو روز روی بدو کرد روی کرد بغزو — چو کینه دارد با عالم همه اشرار
ایا شجاعت را نوک نیزهٔ تو پناه — ایا شریعت را تیغ تیز تو معیار

لبانه

بسا بتا که تو برداشتی ز بتکدها — چنان بتان که ز ناهوره برگرفتی بار
ز بهر آنکه بنا زاهمی پرستیدند — مخالفان هدی اندرین بلاد و دیار
بتان زرین بشکستی و بیاسودی — بنام ایزد از آن زرها زدی دینار
کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج — زهی ذخایر گنج تو طاعت جبار
بهر کلید از آن جبرئیل باز کند — در بهشت از این پیش تو بروز شمار
خدایگانا مدح تو چون توانم گفت — که برتر است ز گفتار من ترا کردار
شنیده ام که من امروز رستم اندر جنگ — بکشت مار و وزان فخر کرد بیش شمار
از آن سپس که گذشتن از کمان بلند — هنر از آن نیزه بر و پیش ده بود بکار
تو پادشاه که کی کمشتی اندر سند — چنین دلیری نیکوتر است از انصد بار
همیشه تا چو درمهای خسروانی گرد — ستاره تابد هر شب بگنبد دوار
نماز شام پدید آید آفتاب از زرد — چو زرد گون بوشی بسته گرد او زنگار
عزیز باش ز بزرگی بدانکه خواهی تو — امیر باش و جهاندار چنانکه خواهد دار
کشیده فخر و شرف پیش رایت تو سپاه — گرفته فتح و شرف گرد رایت تو مدار
دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم — ز بهر ناصح تخت و ز بهر حاسد دار
بفال نیک ترا ماه روزه روی نمود — تو دیر باش و چنین روزه صد هزار گذار

بفرخنده فال و بفرخنده اختر — سوی باغ می‌خواست شاه مظفر
بروز مبارک بجبت همایون — بعزم موافق برای منور
بباغی که رو ملک را زیب و زینت — بباغی که زیبنده اعز و مفخر
بباغی چو پوسش بمهر خرم — بباغی رخسارهٔ دوست دلبر
بباغی که دل گویدا تن در جم — بباغی که تن گویدا دل در ج
بباغی کز آب و گلش زیبا پی — نسیم گلاب و دم مشک اذفر
بهشت اندرو بازیابی آبان — بهار اندرو بازیابی بآرزر
ز سرو و ریح چو زلف بریده — ز شکل مدور چو چرخ مدور
بهشت است این باغ سلطان اعظم — ولیکن که رضوان که بنشست بر در
دریا ازو مهر خوانده است مشرق — دریا ازو ماه خوانده است خاور
درو مسکن ماهرویان مجلس — درو خانهٔ شیرگیران لشکر
درو صید را چند جای ستوده — درو بزم را چند جای مشهر
کجا جای بزمست کلهای بجد — کجا جای صیداست مرغان بمم
روان کرد در گرد اسپر غمیرا — تدزوان آهو حشه ماده و نر

افزا

زخنه گاه چون برگشاده جانی — دری بازکرده بپایانش اندر
همه باغ پر سبز سوسن و ریحان است — چو لطف مطابق چو شعر مکرر
یکی کاخ شاهانه اندر میانش — سر کنگره بر کنار دو پیکر
بکاخ اندرون صفهای مزخرف — در و صفها ساخته سوی منظر
یکی همچو دیبای چینی منقش — یکی همچو ارژنگ مانی مصور
نگاریده هر چند جای مبارک — نشسته شر قرا اندر آن کاخ پیکر
بیک جای در رزم و در دست زوبین — بیک جای در بزم و در دست ساغر
وز آن کاخ فرخ چو اندر گذری — یکی آب رود اندرو همچو کوثر
بر فتن همی شد چو فرمان سلطان — بجز رود گنجشتی چو عیش تو انگر
نه چرخست و اجزای او جوی مستا — نه ابراست و آوازه او همچو تندر
اگر بگذرد بر سرش مرغ موحش — بپا لاید اندر هوا مرغ اپر
بدینسان بباغ اندرون چند رودی — یکی ژرف دریا مر او را برابر
روان اندرو کشتی و چند زورق — ز پهنای او دیده آشناور
بدو اندرون ماهیان چو عروسان — بگوشش اندرون گهر حلقهٔ زر
دکانی بر آورده پهلوی دریا — بدان تا بدان می‌شاه صفدر

یمین دول میر محمود غازی   امین ملک خسرو بنده پرور
شه خوب مذهب شه خوب سیرت   شه خوب منظر شه خوب مخبر
بروی فزاینده عز مومن   بشمشیر کاهنده کفر کافر
ز بهر قوی کردن دین نارد   همی کرده اندر جهان چون سکندر
زهی بزم را ابر دینار قطره   زهی رزم را خنجر و گرز گستر
تو آنی که هر چه از تو گویم سزای   نیوشنده از من کند جمله باور
بسا جنگجویا که پیش تو آمد   سیه کرد در سوک او جامه مادر
بسا تاجدارا که او از سر او   بشمشیر برداشتی تاج و افسر
بسا گنجهائی که تو برگرفتی   پر از گنج و دینار و صندوق گوهر
بسا بیشهائی که اندر گذشتی   تهی کرده از گرگ و ببر و غضنفر
بسا رودهائی که تو عبره کردی   بدان سان که کرد است خضر پیمبر
بسا دشتهائی که تو دشت کردی   بنعل سم شولک خنگ اشقر
بسا قلعهائی که از برج هر یک   سپه پاسبانان رسیدی بمحور
بسا شهرهائی که بر گرد هر یک   ربض چون که پار کین بحر اخضر
همین و همانجای شیران صفها   همان و همین جای گردان صفدر

که چون

که چون از پس یکدگر ناوک تو   روان شد همه بر زر آن یک بیک
کنون آنکه آنجا که دیده باشد   بعبرت همی گوید الله اکبر
خلاف جبت از همه شهریاران   که نه شهر او پست کردی سراسر
خلاف تو کنده است مامونیان را   ز بستانها سرو و از کاخها در
خلاف تو کرده است یعقوبیان را   ز ایوان سام یل و رستم زر
خلاف تو کرده اندر آیان ایلک
خلاف جدا کرد چیپالیان را   ز کفهای زرین شاهان زیور
خلاف تو داده است میدانیان را   بی آرام و بیچال و بیخواب و بیخور
نشان تو نایافته شهریاران   که نه شهر او بیت کردی سراسر
نه در بود جز تر امام شاهی   که جز مر ترا نام شاهی مدور
بهند و بیستان آنچه تو یار کردی   بر اهل سلاسل نکرده است حیدر
تهی کردی از پیل هندوستان را   ز بس تاختن بردن آن بخار اندر
ز دو پادشا بستدی هر دو معدن   بیک تاختن هشتصد پیل منکر
چو بالا پسندی پسندیت کورا   نیابد ز لالای گردون مجاهر
خو مردان و حیله شبه اوه   چو مولوس چو سیور و چو کسر

چو ملکی کرو کالپی موداک — چو جوه و میولی و چون لوله سکر
چو جنکوب و چون سیل و بدونک — چو یک تول و پیل چو سند و سکر
چو در چیل و سمکس سور بابک — چو سریج و دیره و سوبان کیدر
امر مین و کردار م و کسه تبنین — زنده هول و سجاده و چون سمن بر
بدین زنده پیلان گشتی گیج معبر — بدان زنده پیلان گشتی قصر قیصر
همی تا برم اندرون سنگ باشد — کل تا زه را بار باشد ز دو از بر
خدایت معین باد و دولت مساعد — جهان زیر فرمان و تا محشر
خوشا کاخ و باغا که داری بشادی — از این باغ بر خور و زان کاخ می خور

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار — یمن باشد در یمین و یسر باشد در یسار
تیغشان باشد چو آتش روز و شب خواهد سوار — اسبشان باشد چو کشتی سیل و بر دریا گذار
از عجایب خیمشان باشد چو دریا وقت موج — وز غنایم خانشان چون کشتی آکنده بار
شاخ کرکا نشان بود چون طوید در سفر — چنگ شیرانشان بود تعویذ اسبان در شکار
بگذرند از رودهای صعب چون موج نیل — بر شوند از کنده و چون شاهین بدو ار حصار
کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک — ور شکسته دست بت بر دست رویان سوار

از سر

از سر بتخانه بند مصحف زرین کنند — و ز دو چشم بت دو چشم نیکوان گوشوار
تیغ ایشان دست ساید با اجل در رنگ و بار — اسبشان باری کند با شیر در ریگ و غزار
هر که چون محمود پشتی دارد اندر روز جنگ — چون سر لشکر مقدم باشد اندر کارزار
لشکر او ناکشیده پیش دشمن صف هنوز — او به تیغ از لشکر دشمن بر آورده دمار
من ملک محمود را دیدستم اندر روز جنگ — پیش لشکر کرده او خود را سپر در روزگار
مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی — پشت لشکر دستوانه بجای کردگار
پیش ایزد در محشر خسته بر جسته ز خاک — هر که از شمشیر او شد در صف دشمن فگار
نیست از شاهان گیتی اندرین گیتی چو او — وقت خدمت حق شناس و وقت داد بردبار
هر زمان افزون ز خدمت پادشاهی ده — خادمان خویش او نیز اعجب کاری مدار
آنچه او امروز کرده است از کرم با بندگان — با رسولان کرد خواهد ذو المنن روز شمار
هر کرا در خور خدمت ثوابی داد خوب — خلق کار از بزرگی بود و فخر و تبار
زنده کرد اینک ملک نام خویش و نام فخر — نیست کردی ایک نام ننگ و نام عار
جان شیرین را فدای آن خداوندی کنند — کز پس ایزد بود او بهترین پروردگار
از رضای او شاد بند و مر او را ز جنگ — که دل و یکتای باشند و هواخواه بنده وار
وقت فتح از بخشش نیکو بود شان ملک — وقت بزم از خلعت نیکو بود شان یادگار

پیش خسرو روز خدمت چون خزان اندر شوند
بازگردند از فراوان ساز نیکو چون بهار

از نوازشهای سلطان دل پر از لهو و طرب
وز کرامتهای سلطان رخ پر از رنگ و نگار

بر میانشان حلقه بند کمرها شش زر
زیر رانشان جمله زرین رکیبان راهوار

از تفاخر وز کرامت وز بزرگی بر زمین
زیر نعل مرکبانشان مشک برخیزد غبار

زینهمه بهتر مر ایشان را همی حاصل شود
چیست آن خشنودی شاه و رضای کردگار

با چنین نیکو کرامتها که می بینند باز
بیش ازین باشد کرامتشان امید از شهریار

والحق ایشان را نباشد نعمت سلطان دریغ
نعمتی کو را ارزان کرده است یزدان کامگار

نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد
دولت او بیکران و نعمت او بیکنار

بندگان و مهتران از حق چنین باید شناخت
شاد باش ای پادشاه حق‌شناس حق‌گزار

راست پنداری خزینهٔ خسروان امروز شاه
بر رسولان عرضه کرد و بر سپه پاشید خوار

گر ز میدان تا بکوشک ایوان شاه
مرکب سیمین ستامست و بسیمین عذار

هر نوا این کی زان کشوری کرده رسن
هر تبی زان صد تبی زرین شکسته در نثار

آن نکشتی نیست میدان خسرو روز جنگ
این نگاری شمسه ایوان خسرو روز باز

این بزم اندر نوشته پیش او دشت فراخ
وان بزم اندر گرفته پیش او جام عقار

از خزانه زر دیدن برای زر امروز گشت
دیده اندر چشم هر بیننده زر عیار

کی بود

کی بود کردار ایشان همسر کردار او
کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار

ای یمین دولت عالی و ملت را امین
دولت از تو با سکون و ملت از تو با قرار

عزم تو کشورگشای و خشم تو بدخواه‌سوز
رمح تو پولادبست و تیغ تو جوشن‌گذار

موی بر اندام بدخواهت زبان گردد همی
از پی آن تا ز شمشیر تو خواهد زینهار

یکسواران تو وز دشمنان بنجاه خیل
یک پیاده از تو وز گردنکشان پانصد هزار

هم سخاوت را کمال و هم بزرگی را جمال
هم شجاعت را جلال و هم شریعت را شعار

تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر
تا درخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار

تا ز دریا نفکند نوروز بر صحرا بساط
تا ز دریا برکشد خورشید بر گردون بخار

دیر باش و دیر زی و کامجوی و کامیاب
شاد باش و شاد روی و ملک‌گیر و دین‌دار

مرادی عاشقی گفت ای سخنور
میان عاشق و معشوق بنگر

نگه کن تا چه باید هر دو را
وزین ره گر تو پرسیدم مکدر

چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل
چه خواهد عاشق از معشوق دلبر

چه دانی دوستی را حد و غایت
مقدر باشد آن یا نامقدر

چو باشد علت کردار معشوق
بجای عاشق معشوق پرور

مرا زینگونه فکرتهای بسیار   اگر دانی سخنها گوی ازین در

من او را گفتم ای پرسنده چیست   نگو پرسیدی و زیبا و درخور

بپرسیدی ز حد و غایت عشق   جوابی جزم خواهی و میسر

من آن گویم که دانم ور ندانم   مرا از جملهٔ جهال مشمر

که داند عشق را سر گر نهایت   سوالی مشکل آوردی و منکر

بر من عشق را غایت بجانست   که کس را گر دشوار اند مقدر

چنان باید که نکند هیچ عاشق   حدیث حادث معشوق باور

بوقت خلوت اندر پیش معشوق   چو کهتر باشد اندر پیش مهتر

متحیر گشته معشوق باشد   و گرچه عالمی او را مسخر

ز بهر دوستی بالای معشوق   پرستد سایهٔ معشوق دلبر

ز بهر رنگ و بوی جعد معشوق   نباشد ساعتی بی سنبل تر

بهار تازه دمید ای ببوی مشک بهار   بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار

همی ببوی تو ماند بهار و باروی   همی سلامت روی تو و بقای بهار

بهار اگر نه ز رنگ ماه در است با تو چرا   چو روی تست بخوشی و رنگ و بوی و نگار

بهار

بهار تازه چو دارد بنفشه دارد و گل   ترا دو زلف بنفشه است و چهره دو رخ گلنار

رخ تو باغ منست و تو باغبان منی   مده بهیچکس از باغ من گلی زنهار

غریب موی که مشک اندرو گرفت وطن   غریب روی که ماه اندرو گرفت قرار

همیشه تافته بینم سیه دو زلفش را   دلم ز تافتنش تافته شود هموار

مگر که غالیه میمالی اندرو که گاه   و گرنه از چه چنان تافته بود هموار

مدار هرگز مشک و نه غالیه بوی   مده تو نیز ترا نیست غالیه بکار

ترا ببوی و تار ابریش آنچه حاجت نیست   چنانکه شاه جهان را که نیست دیار

یمین دولت بوالقاسم ابن ناصر دین   امین ملت محمود شاه شیر شکار

فراشته بهنر نام خویش و نام پدر   گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار

بروز معرکه بسیار دیده پشت ملوک   بوقت حمله فراوان دریده صف سوار

هزار شهر تهی کرده از هزار ملک   هزار شاه پراکنده از هزار حصار

همیشه عادت او بر کشیدن اسلام   همیشه عادت او نیست کردن کفار

ز خوی خوب تو هر روز شادمانه شود   هزار بار روان محمد مختار

بزرگوارا برامر رسمهای دست جلال   چو مر شجاعت را از تیغ تیز دست شعار

ایا بزرگ که اندر چو بر شور انگیز   ایا بسی که اندر چوار گوهر بار

عطای تو بهمه جا که رسید و رسد / بلند همت تو بر سپهر دایره وار
شجاعت تو همی گسترد زره قرها / حدیث رستم دستان و حیدر کرار
بسا کسا که مر او را نبود حبه درست / ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار
حدیث جنگ تو با دشمنان و قصهٔ تو / محدثان را بفروخت ای شها بازار
کجا تواند گفتن کسی آنچه تو کردی / کجا رسد بر کردارهای تو گفتار
تو آن شهی که ترا هر کجا شوی بشب و روز / همیرود ظفر و فتح بر یمین و یسار
همیشه کار تو غزو است و پیشهٔ تو جهاد / از این و چنین کنی یاد خفته و بیدار
طریقهایش چو زیر آبهای سیل از گل / بناتماشش چو دندانهای اره زار
چو خارهای که اندر سپه نهای ستور / فرو شدی چو ریگ اندر آهنین مسمار
گونه مثل افغانیان دو پره تیر / چو دسته بسته بهم تیرهای بی سوفار
چو کاسه‌وی و چو سوزن خلنده و تیز / که دید خار بدین صورت و بدین کردار
اگر بدست کسی ناگهان فرو جستی / بسوی دیگر از او بهره یافتی دیدار
گذاره بره سپه را ز ده دوازده روز / مرکبان بیابان نورد کوه گذار
چو رودهایی بریک چنین کجا افتد / که گذشتن او بر دو پای زوطیار
بدان ره اندر معروف شهرهایی بود / تهی ز مردم و انباشته ز مال تجار

زهر سلاحی در هر یکی هزار طلسم / که خیره گشتی از او هوش مردم هشیار
چنانکه مرد بدر دست بر نهادی در / گشاده گشتی تیزی گشاده آرش وار
همی کشید سپه تا برود گنگ رسید / باب گنگ چو دریای ناپدید کنار
نه در کناره مر او را پدید بود گذر / نه در میانه مر او را پدید بود گذار
چو چرخ بر سر گردابهاش گشته زمین / چو پشته روی و سرابهاش داده بکار
ز شاخ کوه و درختان فرو فکنده بموج / از او که بنده درختی به از میانه چنار
بد از کناره او توده توده وز زر پیل / که تا بیالان پیل اندر او شدی ستوار
هزار بار ز دریا گذشته باشد خضر / ز آب گنگ نه تا که گذشته نیست دوبار
خدایگان جهان و ملوک جهان / که در گذشت بدو چشم غز و چشم فخار
ز آب گنگ سپه را بیکزمان بگذاشت / بیمن دولت توفیق ایزد دادار
گذشتنی که نیالوده بود ز آب دره / ستور زمینی و زین ستور باری بار
خبر شنید که پیش و پس تو شاه ز گنگ / گذشت و پیل و پس و پشت او هزار هزار
بجاشتگاه ملک با گرگشان سرای / برفت بر دم او جنگجوی و کینه گذار
میان بیشه بر او اندرون حصاری بود / گرفته هر شهی از جنگ آن حصار قرار
دلش نداد کز آن ناگشاده برگردد / سلیح داد سپه را و شد بپای حصار

پیکر مان در و دیوار آنحصار قوی | چو حمله کرد و مران حمله را ز خون آمار
وز آنحصار سوی شاه روی کرد و رفت | سپاه را همه بگذاشت بی سپهسالار
بیکشبا ر وز از پای قلعه تا سر پل | برو در اسب شد تازیانه سکه کار
چو صعب رودی دریا نهاد و طوفان سیل | چو منکر آبی پیل افکن و سوار اوبار
چو کوه کوه درو موجهای شد روش | چو پیل پیل نهنگان هول مردم خوار
بدان حبال سپه نیشب گذاشته بود | بسیل ز آب از آنسو گرفته راه گذار
نمود هیبت پیلان آهنین دندان | گشاده باز و مرغان آهنین منقار
سر ملوک عجم چون بنزد کوه رسید | صف سپاه عدو دید با سکون و قرار
ز زندگان سرانی نژاد بر سر آب | بدان کنار فرستاد کودکی چهار
بیننده هر یکی از ایشان ستوده غزنین | بیشه هر یک از ایشان ستوده یلغار
دلاورانی ز اشکال رستم دستان | مبارزانی ز قران حیدر کرار
بسرکشان سپه گفت هر که روز شمار | ثواب خواهد جستن همی ایزد بار
درین کرانه کمان برگرفت و اندر شد | میان آب روان با سلیح زین اقرار
بجنگ کافر ازین روز بگذرند بهم | که هم بدست شما قهرشان کند قهار
همه سپاه بیکبار با سلیح و سپر | فرو شدند بدان رود تا دهند گذار

چو قوم

چو قوم موسی عمران ز رود نیل ز آب | برآمدند همه بی گزند و بی آزار
ز جامه بر تن کافر همی جدا کردند | به تیر تار ز پود و به نیزه پود از تار
چو زین کرانه شد تیغ و ستد و به تیر | بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار
شه سپه شکن جنگجوی پیش ملک | میان پشته کشتها مدزون خزید چو مار
بعز دولت او پشت آن سپاه قوی | شکسته گشت ازین دولت این شگفت مدار
درشت بود چنین نرم شد بر وزدگر | بصد شفیع همی خواست از ملک زنهار
ملک ز جنگ آنجا نصیب یافته بود | دویست پیل و دو صندوق لولو شهوار
دو دختر و دو ز لشکر افزو کشید از پیل | بخون لشکر او داد خاک را اعتبار
چو شاه را ز دو مال و پیل از و بستد | گر آنچه او بستد شاد باد و برخوردار
ز جنگ شاه سپه را ز جنگ رای کشید | ز خواب خواست همی کرد و را بیدار
چو آب کوی از پیل بر گرفتی سپه | چو آب جوی گذر الله بر گرفتی بار
خبر دهند و خبر داد و را که ملک | سوی تو آمد راه گریختن بردار
بدان ره اندر بگذشت ز آبهای بزرگ | چو آبهایی گذر گنگ رفته تا کهسار
هنوز رای تمام آنچه شنیده بود | که شد ز مملکت خویش کنیره بیزار
هزار پیل دمان پیش کرد و دور کرد | ولایتی چو بهشتی و باره چو بهار

چگونه جائی جائی چو بوستان ارم   چگونه شهری شهری چو بتکده فرخار
چو شهر شهر بدی اندرو سرای سرای   چو کاخ کاخ بدی اندرو بهار بهار
سرا بهاش چو گور شکسته گرد از خاک   بهار هاش چو یار گفیده گرد از نار
چو شهریار زمانه بتازی اندر شد   خبر شنید که رفت او زراه دریابار
بخواست آتش آنشهر بدایع را   بآتش و به تبر کرد با زمین هموار
بسوخت شهر و سوی شهر بازگشت از خشم   چو نره شیری گم کرده زیر چنگ شکار
خبردهی به خسرو آمد و گفت   که تیز گشت یکی جنگ شک را بازار
برین کرانه با جنگ رای پیدا شد   همی کشند سپهی همچو آهنین دیوار
چپل امیر ز هندوستان بآن سپه است   ز زیر رایتشان سی و شش هزار سوار
علاقست در آن لشکر اندرو سپه او   پیادگان گزیده صد و سی و سه هزار
قویست قلب که لشکر شراه بهصد پیل   چگونه پیلی پیلان نامدار خنیار
همه چو کوه بلند اندر روز جنگ و جدل   بلند کوه بدانها کنند شیار
خدایگان زمانه چو این خبر بشنید   چه گفت گفت همی خواستیم این پیکار
همه حدیث ز محمود نامه خواند و بس   همانکه قصه شهنامه خواندی هموار
محمد ایکا ناغزوی بزرگ آمد پیش   ترا فریضه تراست این غزو کردن یار

امر

بسی روی که جنازاتهی کنی زیدان   ز مفسدان نگذاری در انجهان دیار
برو بفرخی و فال نیک و طالع سعد   به تیغ تیز برآور ز جان فتنه دمار
مخالفان اگر ذره روزگار دهد   که اژدها شود ار روزگار یابد بار
خزاین ملکان جمله در خزاین تست   سلیح شاهان در قلعهای تست انبار
سپاه دین سپه ایزدند و در سپهش   پس از محمد مرسل قوی سپهسالار
عدوی تو عدوی ایزداست و دشمن دین   سپاه ایزد را بر عدوی خویش گمار
فریضه باشد بر مرد مومنی که کند   بطاقت و توان با عدوی تو پیکار
اگر خدای بخواهد بدتگی زند یک   مراد خویش آری ز دشمن غدار
چکار بود که تو سوی او نهادی رو   که کام خویش بحاصل نکردی آخر کار
بوقت کودکی آنگه که لشکر تو نبود   چنانکه هست کنون همچو آهنین دیوار
بعرصه گاه تو لشکر چنانکه بار نبود   هزار و هشصد و اندپیل نه بشمار
بر آن سپاه خدایت همی مظفر کرد   که کس نه اندازه همی شمار و کنار
ز دست آنملکان در همی ربودی ملک   که داشت در یک همچون علی تگین دو هزار
علی تگین را پیش تو ایلک چه خطر   گرفته گیریش و در مرغزار کرده بدار
خدای داند کین پیش تو همی گویم   شم ز نشرم همی گردای امیرزار

ز تو چو یاد کنم وز ملوک یاد کنم | چنان بود که کنم یاد بانی اشعار
همیشه تا بود اندر جهان عزیز درم | چنانکه هست گرامی بر همه دینار
خدایگان جهان باش و زین جهان برخور | بکام زی و جهان را بکام خویش گذار
بدولت و سپه و ملک خویش کامروا | ز نعمت و ز تن و جان خویش برخوردار
خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز | تو شاد خوار و بداندیش خوار و اندهخوار

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر | سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر
فسانهٔ کهن و کارنامه بدروغ | بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد | ز بس شنیدن گشتست خلق را ازبر
شنیده ام که حدیثی که آن دوباره شود | چو صبر گردد تلخ ار چه خوش بود چو شکر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد | حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر
یمین دولت محمود شهریار جهان | خدایگان نکو منظر نکو مخبر
شهی که روز و شب او را اقران تمامیست | که چون زند بت و بتخانه بر سر لشکر
گهی ز جیحون لشکر کشد سوی سیحون | گهی سپه برد از باختر سوی خاور
ز کارنامه گر ودو روی بر خوانی | بخنده باز کنی کارهای اسکندر

بلی سکندر سر تا بسر جهان بگشت | سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
ولیکن او ز سفر آب زندگانی جست | ملک رضای خدا و رضای پیغمبر
وگر تو گویی در شانش آیتیست درست | نیم من این را منکر که باشد این منکر
بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد | نبد نبوت هم بر نهاده قفل بدر
بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی | دو بیست آیت بودی بشان شاه اندر
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شدی | که دل بشغل سفر بست و دست داشت بسفر
اگر سکندر با شاه هم سفر بودی | ز اسب تازی زود آمدی بکار چنبر
درازتر سفر او بران همی بودی | که ده زده گشتست وگر دراز گذر
ملک سپاه براهی برد که دیو برو | شمیده گردد و گمراه و عاجز و مضطر
چنین سفر که شه امسال کرد در همه عمر | خدای داند کو را نیامده است بسر
گمان بری که بره که هرگز کسی نزد راه طراز | بسومنات برد لشکر و چنین لشکر
نه لشکری که بداند کسی مراو را حد | نه لشکری که بداند کسی مراو را مر
شمار لختی ازو برتر از شمار رها | عدد و بعضی از آن برتر از عداد مدر
بلشکرکش بکران نظر سپچکی | تو روی در ره بین و صبی و شنگ آبگر
رهی که دیو در او گم شدی بوقت زوال | چه مرد گم بین در شک پیشه وقت سحر

دراز تر ز غم مستمند سوخته جان — کشیده تر ز شب دردمند وقت سحر
بصد پی اندرو جای ریگ چون پشته — بده پی اندرو صد جای سنگ چون نشتر
هوای او دژم و باد او چو دود جحیم — زمین او سیه و خاک او چو خاکستر
همه درخت و میان درخت خار گشن — نه خار بلکه سنان و خلنده و خنجر
نه مرد را اثر آن کاندرو نهادی پی — نه مرغ را دل آن کاندرو گشادی پر
همی ز جوشن بر کنده عیبه جوشن — همی ز مغفر بگسسته ز فرق مغفر
سوار با سپر اندر شدی بروز درو — برون شدی همه رخ چون هزارپای سپر
هزار خار شکسته درو خسته ازو — بجنده جای سر و روی و پشت و پهلو و بر پر
کمانکشان سپه را جدا جدا هر روز — کمر ز بند ز منزل شدی بحیله زر
چو پای باز در آن بیشه پر جلاجل بود — ستاکهای درخت و شجرهای کمر
گهی گیای بپیش آمدی چو نوک خدنگ — گهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر
در آن بیابان منزلگهی عجایب بود — که گر بگویم کس را نیاید آن باور
بگونه شب روزی بر آمد از سر کوه — که هیچگونه برو کارگر نگشت بصر
نماز پیشین انگشت خویش را بر دست — همی ندیدم این از عجایبست و عبر
عجبتر آنکه ملک را همی چنین گفتند — که اندرین ره مار دو سر بود بیمر

ترابزرک

ترا بزرگ سپاهیست وین بزرگ آفت — همه سپاه اسیر چاره مار و کوره جر
بشب چو خفته بود مرد سر برآرد مار — همیشه نفس خفیه تا بر آید خور
چو خور بر آمد و گرمی بمرد خفته رسید — سبک نگرود از آن خواب تا که محشر
خدایگان جهان زان سخن پسند نشد — سپه براند توکل بایزد داور
بدین درشتی و زشتی که گردم باد — گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر
بپای و پا کز انگیک بخواند و استر داد — بتوشه کرد سفر بر مسافران حضر
جمازهارا در بادیه و ماه دم کرد — تاب گرد همی ریگ آن بیابان تر
بساختشان پی پس ماندگان گرسنگان — میان بادیه بیا حوضهای چون کوثر
همه سپه را زان بادیه برون آورد — شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر
بدان ره اندر چندان حصار و شهر بزرگ — خراب کرد و بکند اصل هریک از زین و بر.
نخست نوزه که زروی برج و باره او — چو کوه کوه فسنه و درخت آهن و مرمر
حصار او قوی و باره حصار قوی — حصاریان همه بر سان شیر شرزه نر
مبارزانی همدست و لشکری همپشت — درنگ پیشه بغزو و شتاب کارگر
بزد گروه و اندر شد با قبه دست — دلیر گشته و اندر دلیری استمگر
که نیلگون که صنمها و تیغهای گوهرباف — بکوه ماند آن شهریار شیرشکر

چو کوه البرز آنکوه کاندرو سیمرغ　　گرفته مسکن و با زال شد سخن گستر
چگونه کوهی چونانکه از بلندی او　　ستاره کاز اکونی فزوده است مقر
مبارزانی بر تیغ آن بتیغ گذاشت　　که هر یکیرا صد بنده بود چون قیصر
چو نهرواله کاندرو یار هند بسیم　　بنهرواله همیکرد بر شهان مفخر
بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ　　رسیده کنگره کاخها بدو پیکر
بدخل نیک و بترتیب خوش با آب تمام　　بگشتمند تبا باغ و بوستان برور
دویست پیل و کاپیش ده هزار سوار　　نود هزار پیاده مبارز و صفدر
همیشه رای بهیم اندرو مقیم بدی　　نشسته ایمن و دل پر نشاط و تازه نظر
چو حسنه سر که در هند سر حوض بود　　چنانکه خیره شدی اندرو دو چشم نظر
چگونه حوضی چونانکه هر که اندیشم　　نمیتوانم کش صفاتش اندر خور
روشت بر دحکیمان بر وی پدید نشان　　زمانهای فراوان بر او پدید اثر
در آن هنسا حوضی بصد هزار عمل　　هزار بتکده خورد گرد حوض اندر
بزرگ بتکده پیش در میانه تیی　　بحسن ده و لیکن بقامت عرعر
اگرچه بود پدیدار هیچ روز سپید　　پدید بود سر افراشته میان کهر
درو درخشان پر گوهر هندی و لعل　　که هر درخش بالی ده مکرر بر

یکی حصار

یکی حصار قوی بر کران شهر درو　　زنت پرستان گرد آمده یکی معشر
بجشت مردم و بتخانها بکند و بسوخت　　چنانکه بتکده آزری ولی قاهر
برست از و بره اندر مگر کسی که بماند　　نهفته زیر خسی چون بهیم شوم اختر
نهفتگان زاباخته زین قبل بگذاشت　　که شغل داشت جز آن تیز تر و نغز
کسیکه بتکده سومنات خواهد کند　　بجستگان نکند روزگار خویش هدر
ملک همی به تبه کردن منات شتافت　　شتاب او هم از نیروی بوده بود اگر
منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند　　روشت رو بت آرای آن زمان آزر
همه جهان همی آن هر سه را پرستیدند　　جز آنکسی که بدو بود از خدای نظر
وزان پس پیمبر بگشت مرورا و مروز　　فکنده اند بتان پیش کعبه پای سپر
منات را ز میان کافران بدزدید　　بکوشش و گراندرا خشید از آن کشور
بجایگاهی کز روزگار آدم باز　　بر از زمین نه نشست و زفت جز کافر
زبهر آن بت و بتخانه بنا کردند　　در آن خزانه بصندوقهای پیل کهر
که خزینه او را بشهرها چندان　　که سر گسست ز کوه هر فروش کوه جنبر
برابر سر بت کافران دو شمشید　　نگار کار بیاقوت و یافته بدرر
رزر پختگی خود ساختند او را　　چو کوه آتش و گوهر بجای شرر

بمال و مملکتی تاج و افسرش بوده است | کمینه چیزی آن تاج بود و آن افسر
پس آنکه او را کردند سومنات لقب | لقب که دید که نام اندرو بود مضمر
خبر فگنده‌اند اندر جهان که از دریا | بتی برآمد زینگونه و بدین پیکر
مدبر همه خلقست و کار جهان | ضیا دهنده شمس است و نوربخش قمر
بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد | بحکم این رود اندر جهان قضا و قدر
گروه دیگر گفتند که این بت را | بر آسمان برین بود جایگاه و مقر
کسی نیاورد این را بدین مقام کاین | ز آسمان بخدای خود آمده است ایدر
بدین بگویند روز و بدین بگویند شب | بدین بگویند بحر و بدین بگویند بر
چو این ز دریا سر برزد و بخشک آمد | سجود کردند این را همه نبات و شجر
بشیر خویش مر او را بشست گاو گون | بدین لقب خوانند گاو را مادر
ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای | بقول دیو فرو هشته بر خطر لشکر
فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی | بآب گنگ و بشیر و بزعفران و شکر
ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی | دو جام آب رسیدی فزون ز ده ساغر
ز آب گنگ چه پیدا که چند فرسنگ است | بسومنات بدانجایگه ز دولت و شر
که گرفتش شه صد هزار کودک و مرد | بدو شدندی فریادخواه و نوحه‌گر

که

که گاو فسران گر شدندی بسومنات بحج | همی گسسته گشتی بره نفر ز نفر
خدای خوانند آن سنگ را همی ایشان | چو بیهده سخنشان که خاکشان بر سر
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را | ز جای برکند آن شهریار دین پرور
بر آن نیت که مر او را بمکه باز برد | بکند و اینک با ما همی رود همبر
چو بت بکند از آنجا چو مال و زر برداشت | بدست خویش بتخانه در فگند آذر
ز برهمنان چندانکه دید سر ببرید | بریده به سر آن گرندی شاه بسر
ز خون کشته گران بتکده بدریا اندر | چو سرخ لاله شد آبی چو سرو سیمین بر
ز بت پرستان چندان بکشت چندان آن | که کشته بود گرفته ز خانیان بکبر
خدای داند کانجا چو مایه مردم بود | همه در آرزوی جنگ و جنگ را اندر
میان بتکده استاده و بسیج بجنگ | چو روز جنگ میان مصاف رستم زر
خدنگ تیز بروی و سپر همی خوردند | همی نیاید بر رویشان پدید عبر
بجنگ جلدی کردند لیکن آخر کار | بتیر سلطان بردند عمر خویش بسر
خدایگانا اندر جهان دو حاجت بود | همیشه این دو همی خواستی ز یزدان داور
یکی که جای که حج هندوان بکند | دگر که حج کند و بوسه بر دهد به حجر
یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد | دگر ببودن خدای بزرگ کرده شمر

چو دل ز سومنات حاصل کرد / گرفت راه ز ره باز رفتگان دگر
همی ز گردش دریا براه پیش آمد / گسسته شد ز ره امید مردمان یکسر
بنود رهبر کان شان همی بجستی راه / بنود ممکن کان آب را بود معبر
سوی درازی یک ماه راه ویران بود / رهی بصعبی و زشتی در آن دیار سفر
ز سوی ... چند انکه کشتی و سره ... / همی رود چو رود مرغ گرسنه سوی خور
وزآن ز دریا مد آمدی بروی دیار / چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر
چو مد باز شدی بر کرانش میدانی / فرو شدندی کردندی ز نیانش حذر
ملک چو حال چنان دید خلق را دل داد / براند و گفت که این مایه آب را چه خطر
امید خویش بایزد فکند و پیش سپاه / فکند باره فرخنده پی بآب اندر
بفال نیک شه سر و آب را بگذاشت / روان شدند همه بر پی شه سرور
براند اسب بر آن پی ز آب آن دریا / چنانکه گفتی آن آب جوی بود خضر
نه آنکه هیچکس از جان رسید آسیب / نه آنکه هیچ کس از تن رسید ضرر
دو روز و دو شب از آنجا همی سپاه گذشت / که بر نیامد و بگذشت آبش از مبرز
چهار فرسنگ بگذشت آب آن دریا / براند و بیست هزار اسب و اشتر و استر
بدان امید ز یزدان همی کرامت خواست / تو این کرامت از اجناس معجزات شمر

جز آن

جز آنکه گشتم چند تیغ ای دگر کرد / بنا بر گشتن سوی مقام و عزم مقر
حصار گنده را از بهیمه خالی کرد / بهیم را الجهان آن حصار بود مقر
قوی حصاری بر تیغ نامدار کهی / میان دشتی سراب ناشده منظر
میان سنگ یکی کنده گرد گرد حصار / نه زان عمل که بود کار کردهای بشر
نه راه یافته خصم اندر آن حصاری کرد / نه زان حصار فرو آمده یکی مخبر
وزان حصار بمنصوره کرد روی آنگه / بر آن شماره که رانده حیدر از خیبر
خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید / روان گذشت و بجوی اندر او فتاد بجو
بآب جوی و بیابان پر گزند افتاد / بموش طارم ویران و خانه بجز
خفیف را سپه و پیل و مال چندان بود / که پیش از آن نبود در جهان تمام او در
نداشت طاقت سلطان ز پیش او بگریخت / چنانکه زو بگریزد و صد هزار دگر
نگاه کن که بدین یک سفر چه کرد چه کرد / خدایگان جهان شهریار شیر شکر
جهان بگشت و اعادی بکشت و گنج فشاند / بنای کفر بیفکند و داشت فتح و ظفر
زهی مظفر فیروز بخت دولت یار / که گوی برده از خسروان بفضل و هنر
از این هنر که نمودی و زره که تو نمودی / شهان غافل سرمست همی چو خبر
تو بر کرانه دریای شور خیمه زده / شهان شراب زده بر کنارهای شمر

تو سومنات همی سوختی به بهمن ماه / شهان دیگر عود ثلث و عنبر
بوقت آنکه همه خلق سیر خواب شوند / تو در شتاب سفر بوده و برنج سهر
خدایگانا زین پس چه رای غزو کنی / ببر سپاه کشن سوی روم و سوی خزر
بسند و هند کسی نیست مانده کان آرد / گر آن تو شود آنجا بجنگ چاکر
خراب کردی و بپرد خاندان بهیم / مگر کنی پس ازین قصد خانهٔ قیصر
سپه گذشتی زین روی تالب دریا / بجایگاهی کز آدمی نبود اثر
بنا نمودی آن چیزها که یاد کنیم / گمان کنیم که این در فسانه بود مگر
زمین نماند زین روی آب پیش آمد / بهیچ روی از آن آب نیست روی
اگر نه دریا پیش آمدی براه ترا / کنون گذشته بدی از قفار در بربر
از آن مدی و فیروزی از ملوک پدید / چنانکه بود بهنگام مصطفی حیدر
شنیده که همیشه چنان بود دریا / که بر دو منزل از آواز او گوش کردد کر
همی نماید هیبت همی نماید شور / همی بر آید موجش برابر محور
سه بار با تو بدریای بیکرانه شدم / نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر
نخست روز که دریا ترا بدید بدید / که پیش فضل تو چون ناقص است و چون ابتر
بمال با تو نخواهد شد ار بخواهد جست / بقدر با تو نخواهد زد ار بخواهد بر

چو کرد

چو کرد خویشتن گم کرد و باره و ماهی دید / بگرد تو نه تابان و رهبر و ازهر
ز تو خلایق را بس خرمی و شادی بود / وز و همه خطر جان و هم غرق و غرر
چو قدرت تو نگه کرد و عجز خویش بدید / چو آبگینه شد آب اندر و ز بیم غرر
ز آب دریا کشتی همی کوشش آید / که شهریار دریا تویی و من فرغر
همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا / نداشت مجلس آن قدر و منزلت بشر
بزرگوار کاری که آمد از پدرت / بدولت در تو نبود هیچ پدر
بملک داری نابود بود وقت سخن / نماند زو بجهان هیچ یادگار دیر
همیشه تا نبود جان چو جسم و عقل چو جهل / همیشه تا نبود دین چو کفر و تیغ چو خنجر
همیشه تا علویرا شرف بود بعلی / همیشه تا عمریرا شرف بود بعمر
خدایگانی جز مر ترا همی نسزد / خدایگان جهان باش و از جهان برخور
جهان و مال جهان سر بسر جمید تست / بشهریاری و فیروزی از جهید بخور

ای مبارک پی چو بنداره همایون شهریار / ای زهر نام نکو دین و دنیا را نگار
ای یمین دولت و هم ملک و دولت را شکوه / ای امین ملت و دین و شریعت را نگار
نیکنامیرا چنانی چون زمین را گلستان / پادشاهیرا چنانی چون گلستان را بهار

جهد تو از بهر خلق و تو از بهر خدا | مهر تو بر مردمان اهل و پرهیزگار
عابدتر از غلامان تو رشک آمده | از جهاد و از عبادت کردن لیل و نهار
از پی آن تا بر تو روز و شب یکسان شود | کارشان تسبیح در روز است وقت شب گاه
گر امیر ترکیبی زان تو اندر کار دین | چشم را الحق نخواهم بر کشید او را بدار
گیتی از نه زهیبان خالی شد و آسوده گشت | تا تو رسم سنگ و دار آوردی اندر مرز
گر همه کار را صبر و قرار است ای ملک | چون بکار دین رسیدی بی قراری بیقرار
شهریار از روزگار تو تو تاریخ گشت | هیچ تو از دولت تو بهره ور شد روزگار
عاشقی بر غزو کردن فتنه بر نام و ننگ | این دو کرد و پستی گیتی خویشتن را اختیار
تو بشب بیدار و از تو خلق اندر خواب و خور | تو بجنگ خصم و از تو عالمی در زینهار
جز از اخبار خسروان هر سه هر روز بی | مصحفی اندر کنار و مصحفی اندر کنار
از شتاب رد خواندن دور ز خواب | از پی انصاف دادن ریش بیشی بار
با که کرد از شهریاران و امامان جهان | آن کرامتها که ایزد با تو کرد ای شهریار
لاجرم چندان کرامتها شد زیر کران | صد یکی زان هیچ حاسب کرد نتواند شمار
هر که خواهد کز کرامتهای تو آگه شود | گو ز دولت نامه بر خوان ز بدل ... هزار
آنکه او از خاتم پیغمبران بد وز نسب | خواستی حقا که بودی با تو ایشان یار

هر که اندر خدمت

هر که اندر خدمت تو تا شب روزی گذاشت | مژده باد او را که در حشر اندر غیب از ننگ و عار
بس کسا کز دولت تو گشت با ملک و سپاه | بس کسا کز خدمت تو گشت با ملک و یسار
آنچه تو بخشی مگر بخشیده تواند فلک | زینقدر خان آگه است و خسروی زنگبار
چون بقضای جهان از مهدی آلی خبر | حیله سازی تا کنی بر چوب خشک او را سوار
بردباری بردباری مهربانی مهربان | حق شناسی حق شناسی حق گذاری حق گذار
خشم و پیکار تو باشد با اعادی بیکران | مهر کردار تو باشد با موالی بیکران
هر کرا خصم تو خواندی روز خواهد روز کور | هر کرا تو دوست خواندی بخت خواهد بختیار
دوستان را چون قدر خواهی کنی شاد و عزیز | دشمنان را همچو الملک کنی غمگین و خوار
کس مباد آنا کند با تو خداوند احلاف | گر خلافش سنگ خاکستر شود در جویبار
هم تو بیدار و دید کالا از اشب | همچو اندر خواب دارد کودکان را کوکنار
بر فروزی و بتابی و ببازی از نشاط | چون ترا با شهریاری کرد باید کارزار
رزمگاه تو چنان باشد ز خون آلوده سر | چون بوقت بشدن باشند بیماران نار
که سپاه بیرا ابلو از حصاری بر کنی | که فرود آری شهی را بسته از برج حصار
از همه شاهان تو دانی بستن اندر روز جنگ | خنک جویان سپاه و دشمنان را در قطار
هر کرا از جنگجویان در قطار آری کنی | راه بیچیده و از خام کاو را مهار

زانکه گلچی خنگ را نامد سزاوار در جنگ — چون پیاپی سانی زخنگ آمد سزاوار ای شکار
بس جهان بازا که تو برا و تبه کردی جهان — بس دلیرا زاکه از سرشان برآوردی دمار
سرفرود آری گرگ از تیغ چون بار درخت — بچه بر تابی به بیشه از شیر چون برگ چنار
چشم شیر از خون گرگان سرخ باشد روز و شب — هر که چشم شیر دید این آمد او را استوار
شیر بار کنگره کاخ سر نخجیر دید — کنگره کاخ تو گردد همچو شاهان تاجدار
چون که صید تو باشد سر سوی غژمش بفکنند — تا مگر سرشان بری کنگره کاخ بکار
ناشکار شیر یابی کم گرایی سوی جنگ — این شکار اختیار است آن شکار اضطرار
گرچه جان خویش باشد تیر از تن بند جان — پیش تیر آیند شادان بهر آن گستاخ وار
هر کرا در سر نباشد در خور کاخ تو شاخ — روز صید از شرم چون شاخی بود خوار و نزار
ای بهر مالی سخی‌تر دست تو از آسمان — ای بهانی تو بهر کاری نکوتر از اشکار
آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طمع — آفتاب از طالع تو گیرد از دریا بخار
تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تو اند — روز صید آرند پیش کاخ تو سر با نثار
طاعت تو چون نماز است و هر آنکس کو نماز — سر بپیچد یافت او را گر دیابد سنگسار
تا بجنگ و آشتی شیرین بود گفتار دوست — تا بمانده و بشادی خوش بود دیدار یار
تا دل شیران بود در عشق‌ها روبان اسیر — آن شاهان بود در ناز خوبان بردبار

بر جهان فرمان تو ران و بر زمین خسرو کشش — از جهان طاعت تو خواه و از شهان کشور تو دار
کشور دشمن تو گیر و خانه دشمن تو بر — مرگ دشمن تو شنو هم نعمت دشمن تو خوار
بر هوای دل تو باش از شهریاران کامران — بر مراد دل تو باش از تاجداران کامکار
بر خور از بخت جوان و بر خور از ملک جهان — بر خور از عمر دراز و بر خور از روزگار
باده خور بر روی آن کز بهر آن خواهی جهان — می ستان از دست آن کز عشق او داری خمار
دست او در دست گیر و روی او در روی نه — بوسه انداز بوسه بند و عیش با او خوش گذار
گنگ باد آنکس که اندر طعن تو گوید سخن — کور باد آنکس که اندر عرض تو جوید عوار

ای ز جنگ آمده و روی نهاده بشکار — تیغ تیز تو بسی سیر کرده از کار
گاه تیغ تو برآورد ز سر دشمن گرد — گاه تیر تو برآورد ز سر شیر دمار
هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز — ملک بر خصم تو حبس بیشه بر شیر شکار
وای آن صنم که در رزم بدو گوئی گیر — وان شیر که در صید بدو گوئی دار
روز صید تو بچشم تو چه روباه و چه شیر — روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار
من در ینگه آن دیده ام از تو ملکا — که صفت کردن آن گشت بر من دشوار
هر چه در ایوان در نده ام و در دو — همه را گر بهم گردی در یک دیوار

گرد ایشان بر پریدی مانند عقاب
زان پر و زفش ندانستیم از هیچ کنار

وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر
هر کرا کشتی بر دیده بر هم تیر نگار

در دویدند سوی تو قطار از سر کوه
باز گستردی از دامن ایشان قطار

چون درختان گشن بود بدان دور و دیر
بفتادند بدانسان که فتد میوه ز بار

بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود
شامگه باز همه پرداخته بودی کهسار

در زمانی همه انباشت ز خون دد و دام
لعل کردی چو گلستانی هنگام بهار

نه کرامست مر آنرا که تو کردی صد بیش
نه کرامست مر آنرا که تو کردی بشمار

ظن برم من که چنین بود همانا به گزین
که به پیش تو فکنده به پیچان باز

خواهمی من که کجا نیست بهرام امروز
تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار

شاد باش ای ملک بار خدایان که گرفت
دولت و همت و شاهی و شهی تو قرار

تو بکردار چنین قادر و قاهر همه وقت
پیش کردار تو در مانده و عجز از گفتار

نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد
شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار

مر ترا با خدایا بلقب نیست نیاز
نام تو بهتر و بهتر ز لقب سیصد بار

هر کجا گوئی محمود بدانند که کیست
از فزونی کردار و بلندی آثار

به ز محمود بشیم که لقب نتوان کرد
وین سخن نیز همه خلق عیان است چو نار

نام تو در

نام تو در خور خوبی تو اندر خور نام
هست معنی ز خوی ساخته معنی دار

بر حب نداری کو را لقب باشد فخر
هیچ ننگ نیست کزان فخر فزون شد عار

مرد باید که مسلمان بود و پاک بود
چه بکار آید چندین سخنان چو نگار

ای به هر جای ترا اسپروری پیشروی
ای به هر کار ترا دست بر او دست گذار

پادشاها ز افزونی چو به بزم تو
شهریارا زانی چه بتاج و چه بیار

فرخت باد برون آمدن از خانه صید
شاد بادی به دل از صید و ز دل برخوردار

شادمانه به تو آنکس که ترا دارد دوست
شادمانه ز تو آنکس که ترا باشد یار

سال و ماه هست بکف شادی و در دل فرخ
روز و شب بر رخش از آتش عشقت گلنار

عهد بسته دل او با تو بمهر و بوفا
داده پیمانه سخی با تو به بوس و کنار

گاه در مرکب شاهانه تو نی چو شیر و پیش
گاه در مجلس فرخنده تو نی باده گسار

هر که از شادی تو شاد نباشد بجهان
یکزمان دور مبادا ز غم و از ناله زار

مجلس افروز تو باغ تو امروز نشاط
مجلس تو کن و نوش همی نوشگوار

تا بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند
پیش تو از قبل تهنیت باغ نثار

ای آنکه هستی قصه من پی هموار
گوئی که چگونه است بر شاه ترا کار

چیزی که همی دانی بیهوده چه پرسی — گفتار چه باید که همی بینی کردار
ور گوئی گفتار بباید ز پی شکر — آری ز پی شکر بباید گفتار
کاریست مرا نیکو جاییست مرا خوب — با لهو و طرب جفتم و با کام و هوا یار
از فضل خداوند و خداوندی سلطان — امروز من از دی به و امسال من از پار
با صنعت آبادم و با خانهٔ آباد — با نعمت بسیارم و آلت بسیار
هم با کله و اسبم هم با رمه و میش — هم با صنم چینم هم با بت فرخار
میران و بزرگان جهان را حسد آمد — زین نعمت و آن آلت و زین کار و زین بار
محسود بزرگان شدم از خدمت محمود — خدمتگر محمود چنین باشد هموار
با مونسیان یابم در مجلس او جای — با مجلسیان یابم در محفل او بار
ده بار چو ده بار که صد بار فزون کرد — در دامن من بخشش و بدره و دینار
گر عمر بود خواسته داده است مرا شاه — چون شکر کنم در خور این آلت رهوار
از خواسته با رامش و با شادی بودم — زین اسب شدم با خطر و قیمت و مقدار
این اسب نه اسبست که سرمایهٔ فخرست — من فخر بگفت کردم و ایمن شدم از عار
اسبی که چنان ساز و ده اسب نباشد — تاجی بود آراسته از لؤلؤ شهوار
ای آنکه بیاقوت همی تاج نگاری — بر تاج شهان صورت آن مرکب بنگار

دشمن که مرا این آلت رهوار بدید — بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار
گفتا که میران و سرهنگان را نی — امروز کلاه و کمر تست سزاوار
گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید — بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار
باشد که بدین هر دو سزاوارم چند — آنکس که مرا دید بدین اسب سزاوار
خواهم کله و از پی آن خواهم تا تو — ما را ز پی ضغنه کج بستن دستار
کار سره و نیکو در ملک برآید — هرگز نه بنکوئی زند مرد سبکسار
با وقت بود بسته کار همه چیز — بی وقت بود کار جهان بردن دشوار
چون وقت رسیده بود حال بیاید — چون وقت آید کار جهان گردد چون یار
من سخت دلی پیشه نگیرم که بزرگان — کس را به بزرگی نرسانند بیکبار
خدمت کنم او را بدل و دیده همه روز — وز بهر دعا نیم شب باشم بیدار
گویم که خدایا بخدائی و بزرگیت — کو را بهمه وقت معین باش و نگهدار
چندانکه بود ممکن او را بدل آید — عمرش ده و هرگز مرسانش تن آزار
تا در عرض عمر که بدی زنی پی تو — در مصر کند کوشک را همه بر دار
گم کن لغزه ز پی وقت عطا زا — چونانکه بشمشیر شکم کردی کفار
توفیق ده او را به تا بگنج — چون گرد بباشی و به پیروزی بازار

در دولت و در ملک همه از مر او را ‌ ‌ ‌ با سنت و با سیرت پیغمبر مختار

بخندد همی باغ چون روی دلبر ‌ ‌ ‌ ببوید همی خاک چون مشک اذفر

بسبزه در آن لاله بین کشته ‌ ‌ ‌ عقیقست گوئی به بیجاده اندر

همه باغ کله است اندر کشیده ‌ ‌ ‌ همه کوه پیرایه نی معصفر

همه کوه لاله است و آن لاله زیبا ‌ ‌ ‌ همه دشت سبزه است و آن سبزه اخضر

بهاری چنین و خرم بهاری ‌ ‌ ‌ میان بچنان سالیان و بکیفر

بصورت گری دست بردی مانی ‌ ‌ ‌ بکندی آذری گوی بردی ز آذر

چه صحرا و چه بزمگاه فریدون ‌ ‌ ‌ چه بستان و چه رزمگاه سکندر

ز نقاشی و تنگر بها که کردی ‌ ‌ ‌ ز تو خیره مانده است نقاش و تنگر

ز نسرین درآویختی لؤلؤ تر ‌ ‌ ‌ ز گلبن درآویختی عقد گوهر

بهر مجلسی از تو رنگی دگرگون ‌ ‌ ‌ بهر باغی از تو نگاری دیگر

عجب خرم و دلگشائی ولیکن ‌ ‌ ‌ نه چون مجلس شهریار مظفر

جهاندار محمود بن ناصر الدین ‌ ‌ ‌ خداوند سلطان هفت کشور

بآزادگی هست و چون مردی. ‌ ‌ ‌ بجز پسندیده همچون منظر

خداوند فضل و خداوند دانش ‌ ‌ ‌ خداوند اصل و خداوند گوهر

همه سرکشان امراء و را تابع ‌ ‌ ‌ همه خسروان رای او را مسخر

ابا او همه شهریاران معظم ‌ ‌ ‌ چو با اختران آفتاب منور

جهانی بشمشیر چون گرد کردی ‌ ‌ ‌ سپه بردی از باختر تا بخاور

زهی ملک را پادشاهی موافق ‌ ‌ ‌ زهی خلق را شهریاری مشهر

تو کردی تهی خطه هندوستان را ‌ ‌ ‌ ز مردان جنگی و پیلان منکر

زمین را فرو شستی از شرک و ترک ‌ ‌ ‌ جهان را تهی کردی از کفر و کافر

سکون یافت از جنبش تو زمانه ‌ ‌ ‌ قوی شد ز تو پشت دین پیمبر

روم و چین از نهیب تو یکشب ‌ ‌ ‌ همی خون بخسبند فغفور و قیصر

بسا خنگ جوزا که پیش تو آمد ‌ ‌ ‌ سیه کرد در سوگ او جاچادر

بسا سرکشا مدارا سوار را ‌ ‌ ‌ که سر در کشید از نهیب تو چادر

بسا تاجدارا که تو از سر او ‌ ‌ ‌ بشمشیر برداشتی تاج و افسر

بسا پشتها کی چون دست کردی ‌ ‌ ‌ ز پشت و بر کافر گوفته سر

بسا بیشهها را که اندر گذشتی ‌ ‌ ‌ تهی کردی از گرگ و ببر و غضنفر

بسا رودها را که تو عبره کردی ‌ ‌ ‌ که آنرا نبوده است پایان و معبر

بسا خانها که همه ویران کردی　　بسا شیر کرد افکن شیر گستر
بسا صعب کوها زتیغ بلندا　　که راهش بده بر پریدی کبوتر
نه بر تیغ او سایه افکنده شاهین　　نه بر گرد او راه پیموده رهبر
که تو زو بیکساعت اندر گذشتی　　بتوفیق و بنیروی یزدان کرکر
بسی قلعهائی که از برج هر یک　　سر پاسبانان رسیدی بمحور
بسی شهرها که بر گرد هر یک　　ربض کرده و بارگینی چه اخضر
هم این و هم آنجای گردان صفتش　　هم این و هم آنجای شیران غضنفر
که چون از پس یکدگر ناوک تو　　روان شد در آن برزد و یک بدیگر
کنون هر که آنجا که دیده باشد　　بعبرت همیگوید الله اکبر
نشان تو تا یافته شهریارا　　نه ماهی است در بحر نه مرغ در بر
همی تا ببالای معشوق ماند　　بباغ اندران کشیده صنوبر
همی تا برخسار معشوق ماند　　گل تازه باز نا کرده از بر
طرب افزون باش و با خرمی زی　　جهان را ملک باش و در عمر و زنو
بطبع و بروی و بدل هر سه تازه
بگنج و بملک و بلشکر توانگر

سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار　　بر شه فرخنده پی فرخنده باد این بهار
خسرو غازی سه شاهان تاج خسروان　　میر محمود آنکه دریا دل و دریا گذار
آنکه بر درگاه او خدمتگرانند از ملوک　　هر یکی اندر تبار خویش و ی صد تبار
پادشاهی کو بد اندر نام نیک از نام جد　　خدمت سلطان کند بر پادشاهی اختیار
خدمت سلطان بجان از شهریاری خوشتر است　　آنکسی داند که اندر فتنه و در روزگار
هر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت　　عاقبت محمود خواهد کردن او را کردگار
هر کرا توفیق یار است او بدان خدمت رسد　　نه هر آنکس آکه آنکس را بود توفیق یار
ای شه پاکیزه دین ای پادشاه رحمت من　　ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار
در جهان خذلان ندانم بدتر از عصیان تو　　یارب این خذلان ز شهر ما و از ما دور دار
باغهائی دیده ام من چون بهشت اندر بهشت　　کاخهائی دیده ام من چون بهار اندر بهار
چون در و خذلان و عصیان تو آتش راه یافت　　کاخها شد جای جغد و باغها شد جای مار
هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند　　تو رسیدستی و لشکر برده ای بحشبار
از بیابانهای سرزی ما سپه بردن بشی　　چون مرا دادند آگه آشتی در باسوار
خنگ دریا کردی و از خون دریا بار بان　　روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله زار
من شکار آب و مرغابی و ماهی دیده ام　　تو در آب امسال مرغان سیه کردی شکار

هر کجا گردن کشی اندر جهان سر برکشید — تو برآوردی بشمشیر از تن و جانش دمار

طاغیان و عاصیان را سربسر کردی مطیع — ملحدان و کمرهان را جمله بر کردی بدار

عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون کبست — روزهای دشمنان دین سیه کردی چو قار

خانمان دوستان را خوب کردی چون بهشت — روزگار نیکخواهان تازه کردی چون بهار

هرچه در هندوستان پیل مصاف آرای بود — پیش در کردی و آوردی بدشت سابهار

زین بکرکان بنهادی در میان بیشهان — ماده آوردی بلشکر که چو اشتر در قطار

بر سپه افکندی نهنگان از الجشتا ز بحر آب — سرنگون کردی پلنگان را ز بیشه از اوبار

بیشهای شیر کردی دشتهای اژدها — قلعها همه کردی شهرهای شهریار

خسروی از خسروانی بستدی پرویز بخت — تخت و ملک از خانهای برگرفتی نامدار

خانهٔ یعقوبیان و خانهٔ ماموینان — خانهٔ چیپالیان و همچنین صد بر شمار

کارهای شیر مردان کردی اندر شکوتو — حاسدانت باده کوبی و خام کردی خار خوار

گر کسی خواهد که در گیتی چنین کاری کند — چون کند چون در همه گیتی نیابد هیچکار

عمرهای نوح باید تا شهی چیزی دگر — هم تن از شاهان که تو برکنده ای از بیخ و بار

یادگانها هرچه نیکوها شد ستی کار او — یادگانها هرچه نیکونام شد ستی کامکار

کشور ایشان گرفتی لشکر ایشان بکشت — بارگاه ایمن شاه خواهی کرد زین پس کارزار

انجمان

انجمان از دست شاهان بیرون کردی که بود — هریکی را چون فریدون ملک صد پیشکار

مرغزاری است گیتی و تو شیری از قیاس — بس هژبران که تو کم کرده ای از مرغزار

مردمان اندر حصار از بیم امیری شوند — کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار

تا تو الحیته و حصار بستان بکشاده — استواری نیست کس را بر حصاری استوار

هم چنین خواهم که باشی خسروان را دست تو — شد درست و شادمان و شادکام و شادخوار

خسرو سپهر زو بحق شهریار جز دولت — فتح و نصرت بر یمین و بخت و دولت بر یسار

روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد — دولت تو بیکران و لشکر تو بیکنار

گاه می خوردن می تو بر کف معشوق تو — وقت آسایش بت تو با تو اندر کنار

مر مرا در خدمت تو زندگانی باد دیر — تا ببینم مر ترا در گاها اصل مدار

پار ار از مشک بوده است پدیدار — امسال همی دید آنچه همی خواسته ام پار

بسیار دعا کردم کین روز ببینم — امروز بدیدم بدعا کردن بسیار

عطار شد آن عارض و آن زلف پر از مشک — هم عاشق عطارم من و هم عاشق عطار

بار دل از اندیشه همه زین زان خواست — تا مشک سیه دیدم کاهوز تر ابار

کار من و تو ساخته بوده است و نبوده است — امروز بکام دل ما گشته همه کار

کردار بود چاره کر نام بزرگان — کردار چنین باشد و او عاشق کردار

مقدار جهانست و ورا نیز گرانست — بخشیدن او را نه گرانست و مقدار

دینار چنان بخشد مارا که بر ما — پیوسته بود خوارترین چیزی دینار

بیدار عطا بخشد و خشد بکالد — بسفاید دهان خود او خفته و بیدار

تیمار رعیت کشد او زدر دلش — کاینزد به بد او را جز او نه تیمار

اسرار همه گیتی دانسته و سترش — محمود و پسندیده بر عالم اسرار

زنهار ده خصم قوی را چو ظفر یافت — هر چند نباشد بر او در زنهار

افتاده شه شاه جهان زابهد فضل — آنکس که ده خلق نعمتش همه اقرار

اخبار نویسان خردمندان پیش — هرگز ننویسند جز اخبار شه اخبار

کفار پراکنده و پرکنده شد سند — از بس که شکسته همه لشکر کفار

پیکار همیجوید پیوسته و لیکن — کس نیست که با لشکر او جوید پیکار

قار از چه سیه تر بود و تیره تر از شب — روز بدکان از فرغش تیره تر از قار

هنجار برد پیش اندر شب تاریک — جائیکه در و ره نبود باد و هنجار

دشوار جهان نزد ملک باشد آسان — آسان ملک بر همه گیتی دشوار

بلغار جهانست و جهان زاو مر او راست — از باره قنوج بر تا در بلغار

نظاره

نظاره روز دیدار جهد خیز شود سیر — از دیدن او سیر نگردد دل نظار

یارب طرب و روز بهی باد همیشه — با باده و با بوسه ز دست و ز لب یار

شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار — چه فتاده است که امسال دگرگون شده کار

خانها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش — نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فکار

کویها بینم پر شورش سرتاسر کوی — همه پر جوشش و همه جوشش در خیل سوار

رستها بینم بی مردم و درهای دکان — خشک در بسته و بر در زده هر کس مسمار

کاخها بینم پردخته ز محتشمان — همه یکسر ز بنه برده به شارستان بار

مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان — چشمها کرده ز خونابه به رنگ گلنار

حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه — کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار

بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی — بر در میدان گریان و خروشان هموار

خواجگان بینم برداشته از پیش دوات — دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار

عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل — کارنا کرده و نارفته به دیوان شمار

مطربان بینم گریان و دو انگشت گزان — رودها بر سر و بر روی زده شیفته وار

لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده — چشمها پر نم و از حسرت و غم کرده نزار

اینهمان لشکر اندکه من دیدم دی — وینهمان شهر و زمینست که من دیدم پار
مگر امسال مگر باز نیامد ز غزا — دشمنی روی نهادست برین شهر و حصار
مگر امسال ز هر خانه عزیزی گم شد — باشد از حسرت و غم روز همه چون شب تار
مگر امسال چو پار از نبالید ملک — نی من آشوب ازینگونه ندیدم
تو نگوئی چه فتادست بگو گر تو انی — من نه بیگانه‌ام و اینحال ز من باز مدار
ایچ شغلست و چه آشوب و چه بانگ و غم (خروش) — ایچ کاراست و چه باراست چه چیزی گکشا
کاشکی آن شب و آن روز که ترسیدم (من آن) — نفتادستی شادی نشدستی بیمار
کاشکی چشم مرا بدرسیدن ماه بابر — آه ترسم که رسد ماه شود زیر غبار
رفت و ما را همه بیچاره و درمانده بماند — من ندانم که چه درمان کنم اینرا و چه چار
آه و درد او دریغا که چه محمود ملک — همچو بسر خاری در زیر زمین بزد خار
وای دردا که همی لعل لکان باز شود — درمیان بر گل و از گل شده نار بخوردار
وای دردا که پی او نرگس شواند دید — باغ فیروزی پر لاله و گلهای بهار
آه و دردا که شکیب رهی همیم ازو — کاخ محمودی و آن خانه پر نقش و نگار
وای دردا که همه قرمصان شاد شوند — ایمنی باشد از سنگ پراکنده دار
آه و دردا که همه برجهان همه هستند — جای سازند بتا زاد گر از نو تمار

میر ما خفته بخاک اندر و ما از بر خاک — اینچ روز است بدین تاری یارب زنهار
فال بد چون زنم اینحال خرابیست مگر — برزنم فال گیسه و دل ازینحال قرار
میر می خورده مگر دی و بخفتست امروز — دیر خفتست مگر رنج رسیدش ز خمار
دهمل و کاسه همانا که بشنیدن از نتند — تا بجنبد خوش دیگر تو دش بردبار
ای امیر همه میران و شهنشاه جهان — خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار
خیز شاها که رسولان جهان آمده اند — همه پیا وارند آورده فراوان نثار
خیز شاها که جهان پر شغب و شور شده است — شور بنشان و شب و روز بشادی بگذار
خیز شاها که بشوخ سپه گرد شده است — روی زانسوی نه و بر تارکشان آتش بار
خیز شاها که امیران بسلام آمده اند — بارشان ده که رسیده است تماکه بار
خیز شاها که بنوروزی گل باز شده است — بر گل نو قدحی چند می لعل گسار
خیز شاها که نکوکاسه‌ای گرد آمده اند — از پی کاخ تو و باغ تو پیلی دو هزار
خیز شاها که همه دو خته سا خته گشت — خلعت لشکر و کرده نیک جا انبار
خیز شاها که به بیدار توقف زند غرز — بشتاب آمد و تنهای مرا او را و مدار
که تواند که برانگیزد زین خواب ترا — خفتنی خفتی کز بانگ نکردی بیدار
گر چنان خفتی ای شه که نخواهی برخاست — ایچند او ندهجان خیز و بفرزند سپار

حضر بسیار ای شاه خوی تو نبود — هیچکس خسته ندیده است ترا زین کردار
خوی تو با جش و شغل سفر بود مدام — به نیاسودی هر چند که بودی بیمار
در سفر بودی تا بودی و در کار سفر — تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار
سفری کان را باز آمدن امید بود — غم آن کم بود ارچند که باشد دشوار
سفری داری امسال دراز اندر پیش — که مر آن را نه کرانست پدید و نه کنار
رفتن تو بخزان بودی هر روز شها — چو شتاب آمد کامسال برفتی بهار سال
چون کنی صبر جدا چند برنج چون بود توان — زان برادر که بسی ورد بدی در اکنار
تن او را غم و تیمار تو چون موی سر است — رخ چون لاله او زرد برنگ دینار
از غم او دان که گر بدید سر گور تو آب — دیده بشخوده است ای میر او از رخسار
آتشی دارد در دل که همه روز ازان — بسوی در فلکند دود و زند دود شرار
گر برادر غم تو خورد و خورد نیست عجب — دشمنت نیز غم تو میست بلیل و بنهار
مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی نوحه کنند — همه با ماه شده در غم و تیمار تو یار
روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو — کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار
بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان — تو شها از فزع و بیم که رفتی بحصار
تو بجائی که چو ما مانی و دلتنگ شدی — چون گرفتی تو در جای تنگ قرار

نه همانا که جهان قدر تو دانست همی — لاجرم نزد خرد هیچ ندارد مقدار
زینت و قیمت و مقدار جهان از تو بود — عمر خویش از چه قبل بر تو بسر برده است بکار
شعرا را تو بازار بر افسر و خشه بود — رهی و با تو یکبار برفت آن بازار
ای امیری که وطن داشت بنزدیک تو فقر — ای امیری که گذشته است بدرگاه تو عار
همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود — رنج کش بودی در طاعت ایزد همواره
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد — بهشت و به ثواب و بغفران کردار

عشق خوشتر ار مساعدی بود از یار — یار مساعد نه اندکست نه بسیار
هست ولیکن کجا کمیت رزه جا — ده دل بستی مرد نهاده بزنهار
شکر خداوند را که لاله رخ من — چون دگران نیست نامساعد و
چرب زبانست و خوب گوی و وفاجوی — سخت بدیعت و خوب روی و وفادار
باده دهد چون مرا بباید و رید میل — بوسه دهد چون مرا ببوسه بود کار
کار کند خانه را از زلف چو بت — گاه کند خیمه را بروی چو فرخار
لاله فروشد مرا و مشک فروشد — لاله فروشست کودک من و عطار
مشک فروشد مرا از نافه دو زلفش — لاله فروشد همی زباغ دو رخسار

باغ دو رخسار او خوشست و لیکن — خوشتر از او باغ خوی خسرو صد بار
قطب معالی ملک محمد محمود — ناصر علم و معین ملت مختار
آنکه ز دعوی فنون نمانده معنی — وآنکه ز گفتار بیش دارد کردار
جود و سخا را از او فزونست قوت — علم و ادب را بدو فروخته بازار
اهل ادب را بزرگ دارد و نکشت — این ز بزرگیش بس بزرگ مپندار
قدر گهر جز گهر فروش نداند — اهل ادب را ادب شناسد مقدار
چشم بد این دور باد زان کان شد — بحث ادب پرورست و علم خریدار
درگه او را چه خواند باید ازین پس — سجده گه خسروان و قبله احرار
ای بسیاست فروبرنده اعدا — ای بسخاوت برآورنده زوار
کیست که از بخشش تو نیست گران دل — کیست که از منت تو نیست سبکبار
خدمت تو خادمانت را که تعریف — فارغ دارد ز ننگ عادت گفتار
هرچه کسی بینیاز نیست ز مال — خدمت فرخنده تو کرده بی بار
گر تو بدو نیکو نداشت خواهی چاکر — هر ملکی را بخدمت دارد اقرار
قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس — هرقل در خدمت تو بندد زنار
شاه جهان خسرو زمان بدر تو — کار جهان از تیغ کرد چو معیار

فرد

فر شاهی خدای جمله بتو داد — وآنکه بر چهره تو هست پدیدار
صدر مظالم بتو بدادی زجینه — گر تو نبودی بصدر ملک سزاوار
با تو امیر ابرابری نتوان کرد — وآنکه کند باشد از قیاس نه هشیار
از ملکان آن بزرگتر که تو او را — از پی خدمت بروز بار دهی بار
زیر خلاف تو چار مار شکنج است — مرد که عاقل بود حذر کند از مار
عار ز بهر مخالفان تو زنده است — ورنه بکندی تفاخر تو سر عار
هرکه ز بیم سیاست تو فروخست — محشر برخیزد و نگردد بیدار
فخر کند چوب و سرفرازد در رعود — زانکه عدوی ترا ز چوب بود دار
ای تو آباد عدل عمر خطاب — ای تو بپای علم حیدر کرار
با سخن تو همه سخنها ناقص — با هنر تو همه هنرها بیکار
بی گنهی کس بر تو خوار نگردد — ور ز چه خواری کشد چو هست گنه کار
آنکه مر او را عزیز کرد خداوند — از چه قبل نزد تو ذلیل شد و خوار
آز همی کرد در گذشت نیارد — تا بهمه دی سر نیاز بدینبار
بار خدایا خدایگانا شاها — شعر مرا سهل برگذار و کن این بار
وآنکه برنج خشکی ره قنوج — کوفته گردد است و خیره مغز و سبکبار

من گر ترا شعر گویم از پس آن شعر / جهد کنم تا بدیع گویم هموار
مدح تو و بیت آن چو درج معانی / شعر من و لفظ او چو لؤلؤ شهوار
تا رخ بیدل کند حدیث رخ زرد / تا رخ دلبر کند حدیث گل نار
برگ گل نار باد و برگ گل زرد / قسم تو و قسم دوستان تو از خار
تا که چو غمگین بموید و بخروشد / ابر باروی بهشت و رعد بازار
تا بدر خانهٔ تو برکه نوبت / سیم مزدف زنند و زرین مسمار
دشمن تو رعدوار بادا همیشه / جفت خروشیدن و گریستن زار
عیدت فرخنده باد و روزت مسعود / وز همه بدها ترا خدای نگهدار

ای زنهارخوار بدین روزگار / در سایه خویشتن که خورد زنهار
یکدل همی چرند کنون آهوان / با شیر و با پلنگ بیک مرغزار
وقتیکه چون دو عارض و رخسار تو / در باغ گل همی شکفد صد هزار
هر شب همی درخشد در بوستان / چون شعلهای آذر گلها ز بار
وقتیکه چون موسخ گردد همی / دشت چو پرنیان همه کوه و قفار
گردد در چشم دیده وران ناپدید / اندر میان سبزه بصحرا سوار

وقتی

بلبل سه رود راست کند در چمن / صلصل قصیده برم کند بر چنار
وقتی که عاشقان و جوانان بهم / در باغ می خورند بدیدار یار
این بر چمن نشسته و بر می قدح / وان زیر گل غنوده و بر گل کنار
زیر گل شکفته بخواهد گشاد / نرگس دو چشم خوش ز خواب و خمار
از مهرجا همی سوی اسپاه روی / نامهربان نگاری و ناسازگار
بیدوست چون بزیم بجشن روز / بی یار چون بزیم بجشن روزگار
ترسم که از بهار بترسی همی / گوئی ز تو بهار به آید بکار
وانگه که چون بهار به آید ز تو / گردی بچشم عاشق بیقدر و خوار
تو زین قبل روی بجان من مرو / ور اندهٔ تو زیست اندهٔ مدار
من هم بهار دیدم و هم روی تو / روی تو غمگسارتر ای غمگسار
اینک بهار و اینک رخسار تو / بنگر بروی خویش و بروی بهار
وای بهانه و اینک رفتن خواهی / پس خواهی گشت زنهارخوار
شاخی بنفشه بخش مرا زان دو زلف / تا دارم آن بنفشه ز تو یادگار
چون تو شدی دلم شد و فردا مرا / از نیمه مدح میر دل آید بکار
شادی احمد میر محمد کزوست / شادی ملک و دولت و دین استوار

زدو پدر ستوده و زدو خدای | اندر همه مقامی و اندر تبار
هم شهرگیر و هم شهریارگیر | هم شهریار و هم سر شهریار
زو قدر و جاه عشره و شرف یافته | تاج و کلاه و تیغ و نگین هر چهار
اسلام را بمنزلت حیدر است | شمشیر او بمنزلت ذو الفقار
مردان مرد گیرد و شیران نر | روز نبرد گردن و روز شکار
رایش بوقت حزم حصاری قوی | تیغش بروز رزم کلید حصار
در حلم پایه باشند او را جبان | در جود چاکر باشند او را بحار
جائیکه جود باید جود و سخاست | جائیکه حلم باید حلم و وقار
از قدر وی که هست نیارد گذشت | اندر همه ولایت او اضطرار
با سهم او دلیرترین جانور | از بیشه برون نیارد کردن فشار
از بیم او بکوه و بحر در شدند | دیوانگان گشته خلیع العذار
فتنه زند آن شست او کز بیم او | بیرون نیارست آمد ثعبان ز غار
ای عدل و داد مرد براد جهان | نوشیروان دیگر و اسفندیار
آنکو شمار یک تو اندر گرفت | نقل ترا گرفت نداند شمار
بر تو ازین چیزها خرد است و هنر | مردم لی این دو خبر نیاید بکار

این

این هر دو را امید بهست در جهان | زین هر امیدی امیدوار
عشره شه بدین دو هنر نیکوئی | از فتنه شاه چینی و ازرکد کار
سلطان ترا اگر چرخ برین برکشید | و اخر همی بدین نکند اختصار
جائی رسانده است که بدرگاه تو | از روم هدیه آرند و از چین نثار
بخت تو روی داد سوی ارتفاع | بخت مخالف تو سوی انحدار
فرمان بر تو شدندی امیر | فرمان ده صعب رو گبار
اندر دو چشم خویش زند خار خشک | هر دشمنیکه با تو کند خارخار
در هر دلی هوای تو بیخی زده است | بیخی که شاخ دارد و بر شاخ بار
کین گرفت با تو امیر اسکون | دلها گرفت با تو امیر اقرار
و اندل که رفت بجای دگر | از نهیب بازگشتن بربست بار
ای درگه تو جای وقار و شرف | ای خدمت تو مایه عز و فخار
نیک اختیار باشد هر کس که کرد | درگاه تو و خدمت تو اختیار
فخر نیست خدمت تو که تا روز حشر | او را نه ننگ خواهد دیدن نه عار
شادی خدمت تو کند نشیمن | خدمت بدرگه تو کند هوشیار
آنجا نشست جای امینی دگر جای هم | آنجا نگاه گلشت و دگر جایگاه خار

ای مایهٔ دل و فتوح شده
فرهنگ دل شکسته و چون هزار

سال نو است و ماه نو روز نو
وقت بهار و وقت گل کامکار

شادی و خرمی را تو کن بسیج
دل را بخرمی و بشادی همی سپار

تو گر عندلیب نوازان بخوان
گر قدم خویش را سپاسی بیار

از هر یکی جدا غزل نو شنو
شاها نشاط دما نه زی و شادخوار

نوروز و نوبهار و دلارام آرا
با دوستان خویش بشادی همی گذار

تا فصل ابر پاک نباید همی ز خاک
تا طبع خاک خشک نگیرد همی بخار

پاینده باشی تا ابر او بکام
از دشمنان خویش بر آری همی دمار

امروز تو همیشه نکوتر ز دی
امسال تو همیشه نکوتر ز پار

همواره ترا باد بر یمین
همواره ترا یسر باد بر یسار

دل من لاغری دارد شاه کردا
لاغرم من حکیم گر نبود فربه یار

لاغران جمله ظریفند ظریفیت کسی
که چو من دایم با لاغرکان دارد کار

دوست از لاغری خویش خجل گشته بین
گفت مسکین تن من گوشه نگیرد هموار

گفتم اکنون نمرا از تو همی باید خورد
خوردن من ز تو بوسه و کنار و دیدار

عذر

عذر خویش بود گر تو نزار و ضعیف
مر مرا عاشق آرام که ضعیفی و نزار

یار فربه نه سبک باشد و لاغر نه گران
سبکی به ز گرانی ز همه روی و شمار

شوشهٔ سیم نکوتر بر تو یا که سیم
شاخ بادام به ای میر تو یا شاخ چنار

مثل فربهی و لاغری روح و مثل
روح باید تن پیروح ندارد معیار

مردم فربه در خانه نگنجد مثل
لاغر آگاه نگردی که در آید بکنار

فربه اندر دل من جای نگیرد بحکم
دل من خود است اندر خور خود باید یار

دل خود رای مرا لاغر کانست مطیع
من بدانم حکیما با دل ریب زنهار

دل پس تن رود و تن پس دل باید رفت
ای دل اینک تن من ابر خویش آر

هر چه خواهی کن با تن که تو سالار منی
لیک او را ز پرستیدن شه باز مدار

از پرستیدن آن شاه که خالی نبود
ساعتی مجلس و ز اهل ادب دایره وار

از پرستیدن آن شاه که در ایران شهر
گردنی نه که نه از منت او در دیار

از پرستیدن آن شاه که دست و دل او
جود را پشت و پناه آمد و هم سیر و بار

از پرستیدن آن شه که ز شاهان بشرف
برتر آنست که نزد پدرش باید بار

میر ابو احمد محمود که میران جهان
بنده گشتند مر او را همه فرمان بردار

پادشا زاده محمد که از و نام گرفت
پادشاهی چو ز تیغ پدرش ملک شعار

شاهی او را پرستد زمانی صد راه … دولت او را پرستد زمانی صد بار
ز هنر یافت بزرگی نشود هرگز پست … ز ادب گشت گرامی نشود هرگز خوار
پشت اهل ادب و دوستی او ادب است … زین همی تیز نشود اهل ادب را بازار
خوار چیزی علم و ادب است بجهان … گر نه او چنگ زدستی بمیانش هموار
میل ایشان بشراب است و برود و بسرود … میل او باز بعلم و بکتاب و اخبار
همه جود است و سخاوت همه فضل است و کرم … همه عدلست و کفایت همه صلح است و وقار
ای برون برده بجود از دل خلق آز دینار … ای برآورده برادی ز سر بخل دمار
زایران تو ندانند چه چیز است درم … از پی آنکه نیابند ز تو جز دینار
زایران و دگران را بامید کنند … از پی دیدن دیناری چشم چهار
چاکران تو ندانند که را باید خواند … نه ز نهانی لیکن ز غلام بسیار
چاکران دگری ز آرزوی بنده کنند … نام فرزندان التکین و تکین و دینار
مردمانی که بدرگاه تو بنشسته بوند … شکستی سوی ایشان نکند راه گذار
هر که کرداری کرده است بگفتن بنخست … هیچ کردار ترا نیست زبان گفتار
نه از آنی که بگفتار رسید زود چه از آن … که ز گفتار ترا شرم آید و ننگ آید و عار
پیش گفتار بکردار شوی و این عجب است … پیشتر چیزی گفتار بود پس کردار

خازنان

خازنان تو ز بس دادن دینار و درم … بنماز اندر داوند گرفته معیار
بدره بر بدره فرو ریخته باشند هنوز … که همی گوید ای شاگردان بدره بیار
این بدین گوشه همی گوید ای شاگرد بگیر … آن بدان گوشه همی گوید ایشا عودار زایر
چه صلتهائی از قدر ستانند افزون … یک هزار و دو هزار و سه هزار و ده هزار
مادحان تو برون آیند از خانه تو … از طرب روی برافروخته چون شعله نار
این همی گوید گشتم بغلام و بستور … وان همی گوید گشتم بضیاع و عقار
آن همی گوید باری من از آن زر که می … نامه دیار زر از کوه هر جلجل و سوار
کس بود آنکه در آن وقت بنزد تو رسند … همش عاریتی داشت بسر بر دستار
وقت آن کز تو سوی خانه همی باز شوند … مرکبانشان همه را بریشم و از دهار
نام و بانگ تو رسیده است بهر شاه و ملک … زر و سیم تو رسیده است بهر شهر و دیار
بس نمانده است که شاهان ز پی فخر کنند … صورت تخت تو و نام تو بر تاج نگار
هر زمانی لقبی سازند ایشان ترا … بگرفتی ما کار لقب نو رفته ار
باز خواهند همی قطب معالیت بشعر … شعر از قطب معالیت همی گفتم پار
شاه روز افزونت خوانند همی امسال … زانکه هر روز فزونی چو شکوفه بهار
لقب آن به که بماند بخداوند لقب … بخت نیکوست ترا این لقب نیکو دار

ای امیر بن ولیک روز افزون　　ای بفرهنگ و هنر بر شاهان سالار
تا یاقوت پیکر نماید گلسرخ　　تا به بیجاده خوشه رنگ نماید گلنار
تا دل هر که جهانی بجهان شاد شود　　شاد باد دل تو ز جوانی و جهان خورده بر

ساغرها از تو سیم و زایر از تو زر
دوستان از تو تخت و دشمنان از تو دار

وی بشکر که اندران لبر　　صد ره بسر باز گردد از سر
راست گفتی بر آمد اندر باغ　　سوسنی از میان سیسنبر
گرد لشکر فرو نشانده همی　　زان سمن زلفکان لاله سپر
راست گفتی که بر گذرگه باد　　نافها را همی گشاید سر
باد و زلف سیاه او بر دست　　تاب او باز کرد یک زد گر
راست گفتی ز مشک بر کافور　　لعبتانند پای باز بگر
چون مرا دید پیش من بگریخت　　آن سراپای سیم و ساده شکر
راست گفتی یکی شکاری بود　　پیش یوز امیر شیر شکر
میر بو احمد آنکه حشر نمود　　مردمان را ز الصید گاه اندر
راست گفتی بصید گاهش بود　　اندر آن روز تا به محشر

بکمرها

بکمرهای کوه مردان تاخت　　تا بتازید زنگ را ز کمر
راست گفتی که زنگ تازان را　　اندر آن تاختن بر آمد پر
بانگ بر خاست از چپ و از راست　　کوه لرزنده گشت زیر و زبر
راست گفتی هم همی شکنند　　سنگها را بصد هزار تبر
تازیان اندر آمدند ز کوه　　رنگ چون یک پیکر از مر
راست گفتی و صفت　　روی داده
حلقه ساخت پادشاه جهان　　گرد ایشان ز لعبتان حرز
راست گفتی که دشت باغی گشت　　گرد او سرو گشت سر بسر
همچو گلگشتگان همی گشتند　　اندر آن دشت عاجز و مضطر
راست گفتی ز مستی رستند　　خسته و جسته و فکنده سپر
پیش خسرو بتان آهو چشم　　یک بیک را بدو خشند جگر
راست گفتی مخالفان بودند　　پیش کرده گشتن آن لشکر
هر که را میر خسته کرد به تیر　　ز آنجهان نزد او رسید خبر
راست گفتی ز تیر بر گشاد　　ز جهان اندران جهان دو در
ور دگر سو در آمدند نگار　　شش زره یوزان چو شیر شرزه ز زر

راست گفتی مبارزان بودند — هر یکی جوشنی سیاه ببر
رنج نادیده کامگار شدند — هر یکی بر یکی به نیک اختر
راست گفتی که عاشقانندی — نیکوان از اگرفشه اندر بر
همه ماهون ز خون ریش گشت — لعل چون روی آن بت دلبر
راست گفتی بفر دولت میر — سنگ آغشته گشت سرخ گهر
پس بفرمود شاه تا همه را — گرد کردند پیش او یکسر
راست گفتی سپاه دارا بود — کشته پیش مصاف اسکندر
بنهادندشان قطار قطار — گرد کهتر وصفی مهتر
راست گفتی که خفته مستانند — جامهاشان ز لعل سیکی تر
چون ملکشان بدید از آن یک یک — بخشم داد و ما تقی بحشر
راست گفتی ز بهر ایشان کرد — آن شکاری شگفت کرد دگر
شادمان روی سوی خیمه نهاد — آتشه خورد و می خوب سیر
راست گفتی بنزد حیدر بود — بازگشته بحضرت از خیبر
شادمان آن سوار سرخ قبای — که همی آن شکار برد دلبر
راست گفتی که آفتابستی — بجهان گسترید تابش و فر

چهار

چهار چیز گزین بود خسروان را کار — نشاط کردن چوگان و بزم و رزم و شکار
ملک محمد محمود آمد و بفروزد — بدین چهار بتوفیق ذوالجلال چهار
نگاهداشتن عهد و برکشیدن حق — بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
جز این چهار هنر صد هنر فزون دارد — ازین چهار هنر هر یکی فزون صد بار
چو داد و دادن نیکو چو علم گفتن خوب — چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینار
هنر فراوان دارد ملک خدای کناد — که باشد از هنر عمر خویش برخوردار
چنانکه او ملک است همه جهان پیش — همه ملوک سپاه هند او سپهسالار
ز جمله ملکان جهان که داند کرد — هزار یک را کان شهریار گیتی دار
یک شکار که اندر من آنچه زو دیدم — ترا بگویم خواهی ز من نو استغفار
بدشت برشد روزی بصید کردن من — ز پس گرفتم با چاکران و با نظار
ز دور دیدم گردی برآمد و بفلک — میان گرد مصافی چو آهنین دیوار
امیر پیش و گروهی شکاری اندر پس — به تیر کرده برایشان فراخ دشت حصار
بگرزهان همه بفگند و پس بحاجب گفت — که هرچه کشته به تیر منست پیش من آر
ز بامدادان تا نیمروز حاجب او — میان دشت همی گشت با هزار سوار

بر اشتران سبک پی همی نهاد سبک — شکاری که ز بر تیر برده بود بکار
بماند مرکبش و اشتران بمانده شدند — ز بس دویدن و تیر و ز بس کشیدن بار
هنوز پنج یکی پیش میر برده نبود — از آن شکار که از تیر میر شد کشتار
چو پشته پشته از آن کشته پیش دید امیر — فراخ دشتی چون روی آینه هموار
ز چشم آهو پر چشم دوست شد همه دشت — ز شاخ آهو پر زلف تابداده یار
مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد — فرو نشستم و بگریستم بزاری زار
در آرزوی دو چشم و دو زلف کودک خود — چو چشم شیران کردم ز خون دیده نگار کنار
ز چاکران ملک چاکری بدید مرا — همی ندانم و بضر بود یا گشواد
برفت گفت ملک را که فرخی بگریست — بصیدگاه تو بر چشم آهوی بسیار
چو بازگشت همی روی سوی خیمهٔ خویش — ز خون دیده لناری عقیق و دانهٔ نار
مگر که آهو چشمست یار او که شده است — ز چشم آهو بر چشمهاش باران بار
ملک چنانکه ز آزادگی سزید کرد — ز آهوی چو نگاری ز تنگهٔ فرخار
دراز گردن و کوتاه پشت گرد سرین — سیاه شاخ و سیه دیده و نکو دیدار
بچشمش اندر گوئی کشیده بود ستی — بسحر سرمهٔ خوبی و نیکوئی سحار
بمن فرستاد آزاد و معنی آن بود است — که شادمان شو و اندوه دل بین یکبار

مرا بکرد همی آزادگی که داند کرد — مگر امیر نکو سیرت نکو گفتار کردار
چو جایگاه شگفت است کیست از امرا — سزای ملک جز آن آفتاب فخر تبار
ور آنچه خواهد دادن خدای عرش بدو — چنین هزار جهان را کرا بود مقدار
همی ندانی کین دولت چگونه قوی است — تو آنچه دید که گفتم همی ندانی خوار
رسید بجائی ملک محمد محمود — که کس چو پشنید از ملک احمد مختار
یگان یگان همه فردا ترا پدید آید — تو گوش دار و ببین تا چگونه گردد کار
هنوز خاقان در خدمتش نبست کمر — هنوز قیصر بر درگهش نکرد نثار
هنوز زر و سرایان نشد بروم — ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقار
هنوز طوف نکرد است و سر برنگشت — چنانکه باید گرد جهان سکندروار
بسی نماند که کار جهان چنین گردد — بکام خویش رسیدم من و همه احرار
همیشه تا نبود گل بروزگار خزان — چنانکه میوه نباشد بروزگار بهار
خدای ناصر او باد و روزگار بکام — فلک مساعد و گیتی بر او گرفته قرار

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر — خنک آنکو رمضان را بسزا برد بسر
بس گرامی بود آن ماه و لیکن چکنم — رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر

سبکی کرد بهنگام سفر کرد و برفت | تا نگویند فرو هشت بر ما لشکر

رمضان بر پی بس چابک و بس با خرد است | کار بسته همه زیبا بود و اندر خور

او شنیده است که بسیار نشین را گویند | دیر بنشست به ده و همی خورد جگر

حکم قصه دراز این بچه کار است مرا | سختی باید گفتن که بره دارد در

رمضان گر بشد از راه دراز آمد عید | عید فرخنده‌تر از ماه رمضان فرخ‌تر

مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت | مطربی مدح امیر الامرا کرده ز بر

باده روشن آسوده و صافی چو گلاب | ساقی دلبر شایسته شیرین چو شکر

از غالیه عیدی از فشه هنوز | زان بناگوش که با سیم زند رنگش بر

دستها کرده برنگ نو با کرده طبه | زانکه چون چشم نگار است و چو زلف دلبر

هر چند بر ابوسی ز لب ساقی نقل | فرخی تا نتوانی جز ازین نقل مخور

این همه دارم زین پیش بعزت ملکی | که امام ملکانست بفر و بهنر

پس چرا باشم غافل که نشستم بر خیز | ساقیا باده فراز آر و به شغل ببر

من و معشوق و می و رود و سرگوی سرود | بسر کوی سرود است الکنده و فر

ایچ خوش با می و معشوق و سرودی کز آن | لعبت آن قد طبند آید و آن سیمین بر

خوش گوش آید شعری که در آن شعر بود | مدحت خسرو با نعت رخی همچو قمر

مطربا

مطربا آن غزل نغز دلاویز بیار | وندر آن خوش بشنو تا غزلی گویم تر

ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر

دل من برد و مرا از دل او نیست خبر

او دلی داشت گرامی و دلی دیگر یافت | کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر

دل فروشان چنداسا و بازار کجاست | تا دلی یابم از ایشان چو دل خویش مگر

اندرین شهر کسی را دل افزونی نیست | ور بود نیز همانا نفروشند بزر

هر که او گرد بتان گشت چو من بیدل گشت | حال ازین گونه است انجا حذر القوم حذر

میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار

میر ابو احمد بن محمود انشر شکر

آنکه از شاهان میراث است بعلم و بادب | وانکه از میران میراث است باصل و گهر

تو چگویی که مرین را چه خواهیم گفت | مدحت خسرو عادل که چنین حال اندر

بنهاد و خرد و صورت پدر مانده است | پسر آنست پدر را که بماند به پدر

تا جهان گم نشود گم نشود نام و نشان | پدر پیر که چنین داد خداوند پسر

شکر باید کرد ایزد را سلطان و کنه | بچنین شاه نکو رسم پسندیده سیر

گر سزا باید هست ارکه سخا باید هست | بقیاس عدد قطره باران بشمر

ایزد از چهرهٔ او چشم بد ای دور کناد   خاصه امروز که امروز فزون دارد فر

ای سپندی منشین خیز و سپند آر سپند   تا بر آسازم از این چشم گرامی مجمر

در بدست تو کنون اخگر از و خرمنیت   ز آتش هیبت آنشه بفروزان اخگر

چشم بد را ز چنان شاه بگردان خطبه   آفرین باد بر این صورت نیکو منظر

نشگفت است که از دین و دیار خدای   مردکم بین اگر انصاف دهد دیده بصر

دیدی امروز ملک او به در دشت فراخ   پیش آن موکب و آن رایت فرخ بنگر

تو بگفتی بچه ماند که مرا دیدن گفتم   که به ماند و مه را ز ستاره لشکر

ماه از آن گفتم کاندر لغت و لفظ عرب   چشمه روز بود ماه و مه باشد نر

گر ورش دیدی شاهانه کمر بسته گهی   دیده هیچ شهی بسته بدان زیب کمر

هر که شاهنشهی و ملک همی خواهد جست   گو چو او باش وگرنه بشو رنج مبر

ملک آن باشد کو را بسخن باشد دست   ملک آن باشد کو را هنر باشد فر

او هنر دارد بایسته چو بایسته روان   او هنر دارد پیوسته در و در در ز

همه شاهان جهان زو به همی در کرم   بنده کی باید کرد از پی مدحان ایدر

ایدر است آنکه همی داشتی اندر چشم نهان   ویدر است آنکه همی جست برنج اسکندر

ایدر است آنکه همی خواندند اورا طوبی   ویدر است آنکه همی خواندند اورا کوثر

شکر ایزد را کازرد ز بدان جا کیسم   که شهان همه گیتی را آنجاست مقر

برسد قافیه شعر به پایان نرسد   گر بگویم که چه کرد او به بت کالنجر

تا نباشد چو گل سیب گل آذرگون   تا نباشد چو گل نار گل نیلوفر

تا نماند بگلاب آب عرق مرزنگوش   تا نماند بمی قطرهٔ آب سیسنبر

شاد ماناد بهر کام که دارد بر شاد   آن نکو خوی نکو منظر نیکو مخبر

شغل او با طرب و شغل عدو با غم دل   بخت او روز به و بخت عدو روز بتر

همچنین عید بشادی بگذارد و هزار   در جهان بگذاری و در دولت پیروز اختر

مرحبا ای بلخ نامی همره باد بهار   از در نوشاد رفتی باز باغ نوبهار

اینچنین شاد آن نوبهار خرم نوشاد بلخ   خاصه اکنون کز در بلخ اندرون آمد بهار

هر درختی پرنیان چینی اندر سر کشید   پرنیان خورده نقش سبز بوم لعل کار

ارغوان چینی چو دست نیکوان پر دست بند   شاخ گل همچو گوش نیکوان پر گوشوار

باغ گردد گل پرست و راغ گردد لاله گون   باد گردد مشکبوی و ابر مروارید بار

بلخ بر جو نشست لیکن همچنان آباد بلخ   مر مرا با شهریاری کو رکابان بس چکار

نوبهار بلخ از چشم من همیت بماند   تا نهار کو رکابان پیش من بگشاد بار

باغ و راغ و کوه و دشت گورگان سربسر | حله و نقش اماند زمین روی نگار
از درون رسته ناگاهان چنان گردد آن | سبزه از سبزه بسبزی لاله زار از لاله زار
میشهای کو روان از لاله و از شنبلید | گاه چون سیچاره گردگاه چون زر عیار
از فراوان گل که بر شاخ درختان بشکفد | راست پنداری درخشان گوهر آوزند بار
بامدان بوی فردوس برین آید همی | از در باغ و در راغ و زکوه و جویبار
گل همی گل کرد و پنک سینه یاقوت تیغ | زیر سبزپوش تازه روی آبدار
خوبتر زین گورگان را نو بهاری دیگرست | وین بهار اکنون پدید آمد که آمد شهریار
میر ابواحمد محمد شهریار دادگر | سرفراز گوهر و فخر بزرگان تبار
آنکه دنیا را جمالست آنکه دین را قوتست | آنکه دولت را سیاست آنکه شاهی را شعار
در بزرگی با تواضع در سیاست با سکون | در سخا تازه روی و در جوانی با وقار
پردل پردل ولیکن مهربان مهربان | قادر قادر ولیکن بردبار بردبار
خشت او از کوه برگیرد همی تیغ بلند | ناوک او کنگره برباید از برج حصار
همچنان رستن چون کمان تیر سنج باز | پیل از زور نبرد و شیر از زور شکار
ابر گوهر بار زین گه بند در هوا | گر ز دریای کفش خورشید برگیرد بخار
مرد را اول بزرگی نفس باید پس نسب | مردمان را بس نشان چند کرد آشکار

آن هوائی رایت فرخنده تو خدمت | آخر او خواهد بنای مملکت کرد استوار
بس نیاید کو بپرواز اندر آید زم خوش | گر بپرواز اندر آید مملکت گیرد قرار
بر در بغداد خواهم دیدن او را بار دگر | گرد برگردش غلامان تو ایستیده هزار
دولت سلطان قوی بادا و تو بادی سر بسر | کاین جهان با دولت و تیغ شما خواهد قرار
خویشتن بخشم تا به بیم زیر میدان تو | خفته هر شب شهریاران جهان ز اندیشه وار
تا همی پیدا شود نیک از بد و هم روز و شب | همچو سنگ خاره و لیل و نهار
تا نباشد چون سنا کستر شاخ بهی | تا نباشد چون شکوفه ارغوان شاخ خار
نیک بادت سال و ماه و نیک بادت روز و شب | نیک بادت وقت و ساعت نیک بادت روزگار
رنج و گروه از تو دور و عدل و انصاف از تو شاد | دین و دنیا با تو جفت و بخت و دولت با تو یار
تا زهیبت خدمت درگاه تو هر چند گاه | شاه چین آید پیاده شاه روم آید سوار
برخور از نوروز خرم برخور از بخت جوان | برخور از عمر گرامی برخور از روزگار
دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن | دوستانت شادمان شادکام و شادخوار

شبی گذاشته‌ام دوش خوش بروی نگار | خوشا خوشا که مرا دوش بود با رخ یار
شبی که اول آن شب سماع بود و نشاط | میان مستی و آخر امید بوس و کنار

ز شرم آنکه ز اول بکف نیاید دوست / ز بیم آنکه بآخر تبه کند کار
می بدست من اندر چو مشکبوی گلاب / بتی ز پیش من اندر چو تازه روی بهار
بتی که خانه بدو چون بهار بوده و بود / شگفت ازیرا اگر بت کنند خانه بهار
بجعد زلفش اندر هزار گونه گره / بجای هر گرهی در دو زلف حلقه هزار
بتی که چشم من از بس نگار چهره او / نگارخانه شد ار چه پدید نیست نگار
ز حلقهای سیه زلفش ار بخواستمی / نماز شام زره کرده بودمی بسیار
برابر دو رخ او بداشتمی سرخ / ز شرم دو رخ او زرد گشته چون دینار
چو شب دو گونه گذشت ار دو گونه زر شام / یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار
نشان مستی بر من پدیده بود و خشم / همی نمود بچشم سیه نشان خمار
چو مست گشتم لختی دو چشم من بغنود / ز خواب کرد مرا ماهروی من بیدار
بر آن زدم که همی گفت روز روشن گشت / اگر بخسپی ترسم که بگذرد که بار
بشادکامی شب را گذاشتی برخیز / بخدمت ملک مشرق روز را بگذار
مرا بخدمت خسرو همی نشسته دوست / که گویدم که تو او را بخواه و دوست بدار
بروی ماند و گفتار خوب آن نه روی / فرشته روی بدان خوبی و بدان گفتار
بر من آن بت بازار نیکوان بشکست / کجا چنان بت باشد گرا بود بازار

گراو

گر او عزیزتر از دیده نیست نزد دلم / نخوانده باد تنه نزد یک میر بادم خوار
امیر عادل بواحمد محمد محمود / که حمد و محمدت آنجاست کو بود هموار
بلند نام جهان از بلند نام کهتر / بزرگوار امیر از بزرگوار تبار
سخاوت و کرمش را پدید نیست کیا / فضایل و هنرش را پدید نیست کنار
ز نامور پدر آموخته است فضل و هنر / چنانکه از گهر آموخته است شیر شکار
کند بنوک سنان سند ملک دشمن پست / کند بنوک قلم سند مملکت ستوار
نظام مملکت آید ز جنبش قلمش / چنانکه دایره خیزد ز گردش پرگار
گر از کفایت گوئی چنو که بود بگوی / و ز سخاوت گوئی چنو کجاست بیار
میان خلق میان کف گشاده او / چو کوه روی گشاده است جود او دیوار
شتاب شاهان باشد بگرد کردن زر / شتاب میر بخشنود کردن زوار
شهان خزانه نهند او خزانه بردارد / نه زانکه دستگهش لاغر است و دخل نزار
ولیک از آنچه در آید به بخشش و بدهد / سخاوت این و اند کفایت اینقدار
اگر همی سدی دست او بهمت او / کمینه بخشش او بدره بودی و قنطار
بکام و نعمت و همت رسیده گرش و دست / بدولت پدر و عون ایزد دادار
بنام ایزد شاهنشهت و روز افزون / امید خلق همیدون بدو گرفته قرار

بچشم هرکس او را بزرگی و حشمت / بجای هرکس او را ایادی و کردار

چو روزگار بود کار چون نگار کند / بروزگار تو آن کرد بر زمانه نگار

سیاه سنگی اندر میان دشتی / بروزگار شود کوه همچو دانهٔ نار

خدایگان جهان را ببر کشیدن او / غنایمیست که او را پدید نیست کنار

فزوده شاه جهاندار در ولایت او / دو سه ولایت و هر یک چنین که هست هزار

ز تا نایم سال دگر دگر شده حال / چنانکه گوئی احسنت رایت کشتی بار

امیر شاد بد و بندگان او همه شاد / مخالفان همه با کرم و انده و تیمار

من ایستاده و شعری همی سرایم خوب / چنانکه کرد نباید بآخره استغفار

وگر زراست استغفار خواهد ایزد به / من آن کنم که درو راست گفته ام اشعار

دروغ گفتم لیکن نه ناتوانی بود / که در عیانش فضلش بداشتم دیدار

چنانکه بود بگفتمش تمام بستود / جز این نبود مرا در دروغ دست گذار

دروغ گفتم آنکس که گوید اندر فضل / چو شاه مشرق چون خلق باشد از دو هزار

بروز معرکه این پردلیست پرجگری / که یک سوار شود پیش لشکر جرار

به تیر در بر شیران رده پیاده کنند / چنانکه در دل هیند از آن به نیزه سوار

همیشه تا دل آزاده مرد جای وفاست / چنانکه هست صدف جای لؤلؤ شهوار

امیر عالم عادل بکام خویش زیاد / ز بخت شاد و ز عمر و ز ملک برخوردار

گهی به تیغ گشاینده فراخ جهان / گهی به نیزه ستاننده بلند حصار

نصیب او طرب و عیش روز مبارک عید / نصیب دشمن او ویل و وای و نالهٔ زار

ای دل تو چه گوئی که ز من یاد کند یار / پرسد که چگونه است کنون کار مرا کار

گوید که مرا چاکری بود وفا جوی / گوید که مرا بنده ای بود وفادار

اندوه خورد کو غم من خورد همی دی / اندیشه برد کو ز من بود همی یار

نی نی که من او را دلکی نازک دیدم / از بهر مرا بر دل نازک ننهد بار

او را شوان گفت که تو اندوه من خور / کاین آتش دل نیست باندوه سزاوار

عاشق همه اندوه مرا باید خوردن / ای عشق همه درد و همه انده و تیمار

با این همه درد دل و اندوه چه بودی / گر دور شودی زین تن آن لعبت فرخار

تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد / اندوه مرا هیچ کران نیست پدیدار

چون زیر شدم زرد و نزار از غم هجرش / از من چه عجب داری گر ناله کنم زار

حال دل خود گویم سخنی که نه نکوست / در مدح امیر انده دل گفتن بسیار

شهزاده محمد ملک عالم عادل / بو احمد بن محمود آن نعم خریدار

آن بر همه شاهان بشرف سید و سرور / آن بر همه میران بهنر مهتر و سالار

برنا و ببرنائی اندر هنروی / عاجز شده پیران جهان دیده بیدار

پیری که بسالی نتوانی جام نکوید / باشد بر او خام سبک سنگ و سبکبار

در علم چنانست که او داند ایزد / در جود چنانست که من دانم و دادار

زو پرس همه مشکل و دشوار جهان نیک / زیرا که بر او آن نبود مشکل و دشوار

صد نکته مشکل برده سخن با تو بگوید / وین معجزه زو دیدم صد بار نه یکبار

با اینهمه فضل و هنر و مملکت و عز / همچون ملکان نیست بر از گنبد دوار

هر چند جهان بحث فراخست و بزرگست / پیش دل او تنگ تر از نقطه پرگار

یارب چه دلست اینکه درو گم شد و پنهان / چیزیکه به پیش روز نهاد ایزد دادار

واندر همه چیزی خبر از آن چیز که هست / یکسو بود از علت عیب مختار

حقا که ندارد بر او دنیا قیمت / والله که ندارد بر او گیتی مقدار

منت ننهد بر تو بکردار فراوان / داند که زمنت بشود رونق کردار

گر مملکت خویش بتو بخشد گوید / تقصیر همی باشد معذور همیدار

چون شاکری از نعمت او شکر گذارد / از شرم دو رخسار کند چون گل انار

ور تحفه بنام او بیاورد اثواب / ور بدره بنام شعرا آورد دینار

آن در خور

آن در خور آن همت و آن نعمت و آن دل / طاقت چه از این باید یارب تو نگهدار

او نام نکو جسته برنج از دل نازک / والله که بود نام نکو جستن دشوار

از نیز نکونامی گفتار من و تو / بر دل ننهد رنج مردم هشیار

آنکو طلب نام نکو باید کردن / بادی بود اندر سر صد ره بیکار

بر چند که بسیار استاینده مر او را / از ریگ ستاینده فزون نیم هموار

اندر خور او گر فلکی بودی پیشک / پنهان بماندی و بخشندی ناچار

نظاره گران چیز نکوید که ببینند / از سیر همه فضل و هنر گوید نظار

چشم بد از او دور کناد ایزد کو را / چیزی بشناسد که نداد ایزد جبار

ای شمسه ملک به پروزیش عالم / ای نعمت اهل ادب و دولت احرار

آیین همه چیز تو داری و تو دانی / آیین مه و مهر نگهدار و نگهدار

آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال / خر تو پیش کاشانه روضه فرود آر

فرمای که پیش تو بسازند حصاری / از آهن و فولاد مر او را در و دیوار

آتش در او اندر فکن و عود فروریز / با عود بگویم که چه کردست ببازار

از خانه ببازار همیگشتم یک روز / ناگاه فتادم بیکی کلبه عطار

عطار بکلبه اندر با عود همی گفت / کاصل تو چه چیزست چه چیزی تو بیار

گفتم مگو ای عود که یک ذره عنبر   به باشد و خوشتر بود از عود سه خروار
عنبر نه بسا ناکه چنین بارد کهش   گهی و خطا گفتی عذر آر و ستغفار
ای عرض تو بر چشم تو چون دیدهٔ اعمی   ای مال تو نزدیک تو چون دشمن تو خوار
از عود گنه کارتر امروز بر من   آتش که شک دارد در هستی جبار
ز آتش کنی ایشاه مکافات گنهکش   آتش بود ایشاه مکافات گنهکار
تا وقت خزان زرد بود باغ چو زرنیخ   تا وقت صبا سبز بود باغ چو زنگار
تا کوه ز مه رد بود اندر مه آذر   تا دشت چو دشتی بود اندر مه آزار
دلشاد زی و کامروا باش و طلب کن   با طرفه نگاری چو گل تازه به گلزار
هر روز یکی دولت و هر روز یکی عز   هر روز یکی زینت و هر روز یکی بار
صد عید و صد دیگر از این شادی   در دولت سلطان جهانگیر جهاندار

مرا چو وقت خزان و چو روزگار بهار   چو دور باید بودن ز سیمی زر روی نگار
بهار من رخ او بود و دور ماندم از او   برابر آید بر من کنون خزان و بهار
اگر خزان نه رسول فراق بود چرا   هزار عاشق چون من جدا فکند از یار
ببرگ سبز خزان شادمانه بود درخت   که من بروی نگارین آن بت فرخار

خزان درآمد

خزان درآمد آن برگها بکند و بریخت   درختها زین غم چون من همی گشت نزار
خدای داند کاندر درختها گرم   ز درد خون خورم و چون نالان گریم زار
کسی که او غم هجران کشیده نیست چو من   ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار
مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز   که باغ تیره شد و زرد روی پیدا
جواب دادم و گفتم درخت همچو منست   مرا ز چون منان ای رفیق باز مدار
من و درخت من این هر دوان یکی صفتیم   منم ز یار جدا مانده و درختان ز بار
نگار یار من و دوست غمگسار شود   شریف خدمت درگاه شاه شیرشکار
امیر عالم عادل محمد محمود   قوام دولت و دین مجد مختار
ستوده پدر خویش و شمع گوهر خویش   بلند نام و سپه افراز در میان تبار
همه جهان پدرش را ستوده اند و پدر   چو من ستایش او را همی کند تکرار
هر آن پدر که پدر زان پسر بود خشنود   نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار
پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد   بخاصه از پدر پیش من دولت یار
امیر عادل داناتر هر جا که او دانست   بزرگوارترین مهتر و مهین سالار
نه بر گزاف سپه را بداد و سپرد پدر   نه خیره گفت که لشکر نگر کن و بشمار
کسی که ره برد اندر حدیثهای بزرگ   به حدیث مرا او را سخن بود بسیار

خدایگان جهانزاد این سخن غرض است | تو این سخن را زنهار تا نداری خوار
من این غرض نتوانم شناخت نیک ولی | دراز کردن قصه بهر سخن چه بکار
هر آن حدیث که من گفته ام بچندین شعر | پدید خواهد شد مر خلق را همی هموار
بسی نماند که شاه جهان بیاراید | مصاف موکب او را بصد هزار سوار
مگر نگفت نباید ترا از این سخنان | برین هزار و طلیعت بل هزار هزار
ملک نژاد و ملک همت و ملک طلعت | چنو کجاست یکی از همه ملوک سپار
اگر کسی بهنر یا بفضل یا بنسب | خدایگانی باید امیر داد و کار
نکو دست و نکو سیرت و نکو مذهب | نکو خصال و نکو طلعت و نکو کردار
دل و زبان و کف او مواهب شد بهم | که وفا و که بخشش و که گفتار
کناره بشد باران نوبهاری را | فضایل و هنرش را پدید نیست کنار
بسا کسا که رسید از عطا و نعمت او | چنانکه من بتوانائی و بدست گذار
چنان شدم ز عطاهای وی که خانه من | تهی نباشد روزی ز سایل و زوار
چه چیز دانم کردن چه شکر دانم گفت | زمین چگونه کند شکر ابر باران بار
از آن عطا که مرا داد اگر نماند بجای | بسیم ساده بر آوردمی در و دیوار
بوقت بازی اندر سرای کودک من | بسان خشت همی بگسترد دینار

بدا

بشکر او نتوانم رسید پس چکنم | ز من دعا و مکافات از ایزد دادار
همیشه تا نشود مشک عنبر اشهب | همیشه تا نشود مشک لؤلؤ شهوار
همیشه تا نبود در میان سوسن موی | همیشه تا نبود در کنار نرگس خار
عزیز باد و بر او جهان گرفته سکون | امیر باد و بملکت گرفته قرار
کجا موافق او را نشست باشد تخت | کجا مخالف او را نشست باشد دار
فلک مساعد و بازو قوی و تیغش تیز | خدای ناصر و تن بی گزند و بی آزار

بامداد امروز که بوده است بدین دشت اندر | تا ببیند که چه کرد آن ملک شیر شکر
هر که او صید که شاه ندیده است امروز | نبود اندر خبر ما خبرش و نکو نی خبر
چه توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود | آنکه اوند شکار پور و بسیار هنر
که تو انستی آن صید ببرید جز او | که تو انستی آن شغل جز او برد بسر
هیچ خاطر نتوان کرد مر اینحال صفت | کی بود خاطر کس را بچنین حال خطر
صیدگاه ملک را و کرم عالم را | بازشناختم امروز همی از محشر
از غلامان حصاری چو حصار پرده را | گرد دشتی که بصید راه پرد مرغ به پر
از دو دو دام چنان گشت همه دشت و دمان | که همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر

مرغ از آن پرّه برون رفت نیارست همی   راستواری که همی پرّه زدند آن لشکر

ملک عالم عادل سپه شاه جهان

میر ابواحمد محمود سرافراز گهر

در میان پرّه در تاخت کمان کرده بزه   جفت با عزّت و با دولت و با فتح و ظفر

از چپ و راست شکاری همی افکند به تیر   تا بیفکند شکاری بی اندازه و مر

ناوک او چو برجستی از پهلوی سنگ   سوی گردی چنه انگند چشم سفر

غرم دیدم چو خسک کرده ز بس ناوک پشت   گرگ دیدم چو شکر کرده ز بس ناوک سر

آن همی رفت و همه روی پر از خون دو چشم   وین همی گفت همه سینه پر از خون جگر

راست گفتی که گشته سپه خانندی   پیش محمود شه ایران در دشت گتر

گوره خر بود همه دشت بر افکنده بهم   همه را او خسته پهلو و سر و سینه و بر

هیچ شه را بجهان صید کجا بود چنین   هیچ شه کرد چنین صید به آفاق اندر

راست گفتی که بدین روز همی در زکرم   گور آهیخته به پیش صف اندر خنجر

همچنان کین گله گور در این دشت فراخ   لشکر دشمن او خسته و افکنده و پر

این ز گوپال گران خرد و متفرّق همه پشت   آن ز خون دل و از خون جگر گشته تنر

بار دل هر یک از ناوک او سیصد من   در بر هر یک از نیزهٔ او سیصد در

نا

لشکر دشمن او مویه‌گر لشکر او   لب پر از خنده و دلها همه پر بار و بطر

من در آن فتح یکی مدح بر او خوانده بدم   مدح او خوانده و زو یافته بسیاری زر

فال نیکو زدم ار چه که چنین باشد راست   تا زنم زین پس هر روز یکی فال دگر

تا بتلخی نبود شهد شها همچو شرنگ   تا بخوشی نبود هیچ ستاره چو قمر

کامران باش و بهمت برسی بی اندوزی   شاد و مان باش و ز جان و ز جوانی برخور

بنود عاشقی امسال مر مرا در خور   کنون که آمد بر خطها و باد به سر

مرا تو گویی کز عشق چون حذر نکنی   کسی نهای مرا گو کنند ز عشق حذر

اگر بدست منستی حذر چنان کنمی

برآسمان نه غم عاشقی است اختر من   برآن گری که مرا او را چنین بود اختر

تو گویی تا دل من جایگاه عشق شده است   نه جایگاه کز لشکرکهی پر از لشکر

هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود   که عشق تازه به در باز کوفت حلقهٔ در

خدای جنبه دل و عشق را پدید کناد   دری اگر بجهان اندر و جای است دگر

اگر بشب و شکر ماند آن لطاف عشق   ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر

دلم تباه شد از مستی ز عشق گر شب و روز   ز مدح خسرو غازی گفت همی بر در

امیر عالم عادل محمد محمود / که روزگار بدو بازیافت عدل عمر
بزرگواری کز روزگار آدم باز / چو او و چون پدر او ملک نبود دگر
چو علم خواهد گشتن سپند باید سوخت / که بیم چشم بدان دور باد از آن مهتر
چو خوب سیرتش ار بخواندی کندی / مصنفی ز بانی دو صد کتاب سیر
خدای در پسر او همتی نهاد بزرگ / چنانکه گنج بریج است از آن دو دل بنگر
چنانکه همت داده است طاقتی دهاد / چنانکه باشد با همت چنان درخور
بپاید آخر سلطان زیاد او نظرش / بکام خویش رسد میر و با همه یکسر
یکان یکان هم از اکنون همی پدید آید / بر تحدیث گواهی دهد دوات گهر
ایا بمرتبت و قدر و جاه افریدون / ایا بمنزلت و نام نیک اسکندر
چرا دوات گهر داد شاه شرق تو / در تحدیث تامل کن و نکو بنگر
دوات را عرض آن بود کاندر و قلمست / قلم را بر تیغت بلکه فاضل تر
نیاید آنکه ز نوک قلم پدید آید / ز ذوالفقار علی و ز تیغ رستم زر
قلم بساعتی آن کارها تواند کرد / که عاجز آید از آن کارها قضا و قدر
قلم بود که ز جای تو سخن گوید / که مرغ اگر ز برش بگذرد بریزد پر
ملوک را که و بیگاه پیش دشمن خویش / قلم بمنزلت لشکری بود بی سر

بسا

بسا سپاه گرانا که بی سپاه شدند / ز جنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر
ملوک را قلم و تیغ برترین همیست / بترسد از قلم و تیغ شیر شرزه نر
بنای ملک به تیغ و قلم کنند قوی / بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر
گهی ز نوک قلم گنج کن ز خواسته پر / گهی به تیغ زمین کن بخون دشمن تر
دوات را غرض آن بود همچنین غرض است / در آن طویله گوهر که یافتی زیدر
ترا اگر نه ز بهر توانگری داده است / خدایگانا رازیست اندرین مضمر
عزیزتر ز گهر در جهان چه چیز بود / گهر بر تو فرستاد با دوات بزر
مرادش آنکه تو بی عیب و پاک چون گهری / دگر که از تو برافروخته است روی گهر
سه دیگر آنکه مرا از تو نیست هیچ دریغ / ز گنج و گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر
عزیزتر تو بر من درین جهان کس نیست / عزیز بادی و دشمن تو خوار و خسته جگر
بگنجهای گهر سیم و زر نهادستم / همه ز بهر تو بردار و از جهان برخور
همی سپرد به همه رو بها که بنگری / وز آن پدر که تو داری سزای چون تو پسر
همیشه تا بجهد ز آهن سنه فرز کاوش / همیشه تا ندمد ز آبگینه سیسنبر
همیشه تا نبود چون بنفشه آذرگون / همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفر
بتن درستی و شاهنشهی و روز بهی / همی گذار جهان را بکام و تو مگذر

ای از در دیدار پدید آی و بدید آر
آن روی که از نور ستاند گل بربار

تا کی تو ز من دور و باندیشه دوری — من با دل پرحسرت و با دیده خونبار
دوری تو وز دوری تو سخت برنجم — امید بهی نیست چو زین گونه بود کار
اول دل من کرم سپید آشتی و من — دل بر تو فرو بسته بدین شیرین گفتار
روزی که جدا ماندمی از تو ز پس من — صد راه رسول آمده بودی و طلبکار
کردار همی کردی تا دل بتو دادم — چون دل بشد از دست ببستی در کردار
آن خوش غزلی و خوش سخنی بد که دلم را — در بند تو افکند مرا کرد چنین زار
یکبار بدیدار مرا شاد کن ای دوست — کز هیچکسی شاد نشده است ز تو بیدار
خوارم بر تو خوار چه داری تو مرا — من بنده میرم نبود بنده او خوار
میر همه میران پسر خسرو ایران — بو احمد بن محمود آن بر درم بار
ابر درش خواندم و این لفظ خطا بود — محتاج شد این لفظ که گفتم باستغفار
چون بحر بیان کجکی ابر درم خواند — آنرا که همی بارد روز و شب دینار من
آری ره و رسم پدر خویش گرفته است — کاین روش معین با همه وقت نگهدار
محمود محمد ملکانند و شهانشه — این خوی چنین را بدل و دیده خریدار

امروز

امروز که دانی ز امیران خبر از ایشان — شایسته بدین ملک و بهنگار و بدین بار
گر نام نکو باید و کردار نکو آیین — دارند بحمد الله و هستند سزاوار
جاوید بدین هر دو ملک ملک قوی باد — تا کور شود دشمن بدبخت نگونسار
تا ملک بدین هر دو قوی باشد و آباد — دشمن چو خورد جز غم و اندیشه و تیمار
چون نیت نیک و دل و مذهب پاک — ویژه تو آنرا که چنین خلق تو دیار
ای با پدر خویش موافق به همه چیز — وز مهر پدر بر تو پدید آمده آثار
این سیرت و این عادت و این خوی که تو داری — کس را نبود تا نبود بخرد و هشیار
مردم بخرد هر چه بخواهد بکف آرد — چیزی نه بهی به ز خرد ایزد دادار
فردوس بیابند بتوحید خداوند — توحید خداوند خرد کرد پدیدار
چندین خرد و فضل و بزرگیست مر او را — ای از خرد آنجا که خرد را نبود بار
آگاه شده است از خرد تو پدر تو — زین روی و کوشش تو داد بیکبار
بر خیره نکرده است بنام تو سراسر — این ملک بی اندازه و این لشکر جرار
تو نیز همه روز در اندیشه آنی — کان چیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار
شب خواب کند هر کس و تو هر شب تا روز — از آرزوی خدمت او باشی بیدار
آنرا که ترا گوید تو خدمت او کن — او را بر تو نیزتر است از همه بازار

آن کیست که این لفظ همی گوید با تو — جز من که به هر شعر همی گویم همواره
تا لاله خود روی کند دو چو گل سیب — تا نرگس خوشبوی کند دو چو گل نار
تا وقت بهار آید هر وقت بهاری — از گل چو دو رخسار بتان کرده گلزار
دلشاد زی و کام روا باش و ظفریاب — بر کام و هوای دل بر دشمن غدار
از روی نکو کاخ تو چون خانهٔ مانی — وز زلف بتان بزم تو چون کلبهٔ عطار
عید تو همه فرخ و روز تو همه عید — وز دیدن تو فرخ روی همه احرار

ای سراپای سرشته ز می و شیر و شکر — از خنده نیارند ز تو شیرین تر
لب تو طعم شکر دارد و در اصل گل است — کس ندیده است بگیتی گل با طعم شکر
بوسه زان لب شیرین بدلی یافته ام — هر کجا بوسهٔ تو آمد دل و جان را چه خطر
هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آنکه — تو دلم برده ای ایماه و ترا نیست خبر
یا تو از جملهٔ روبان بچه جز دگری — یا مرا با تو و با عشق تو حالیست دگر
ما همه ساده دل خویش نگهداشتیم — بچه ابودمی از عشق تو پیش نگر
تا ترا دیده ام ایماه دگرسان شده ام — با غم گشت همی حال من و حال حذر
جای شکر است نگارا که در پیش منی — ور نبودی تو چنین بودمی امروز نگر

علی

عشق و خبر عشق مرا باید شو اسند نمود — دو لب نگهبان منست ای دلبر
میر ابو احمد محمود آن بارخدای
که چو خورشید برافروخت بدو روی گهر
آن پسندیده برادی و بچیری معروف — آن سزاوار بشاهی و بتاج اندر خور
از نکو رای نکو دلی و نیک خوئی — بسوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر
اندرین ایام از نادرها نادره است — پسری با پدر خویش موافق به سیر
پسر ار همچون پدر آمد بسرشت و بنهاد — بحشم چون نیک بود نیک پدید آرد بر
پدر از مردی در شیر زند هر مان دو — پسر از مردی با پیل زند هر مان بر
پدر از ملک زمین بیشترین یافته بهر — پسر از کتب جهان بیشترین کرده ز بر
پدر آنجا که سخن خواهد بشکافد موی — پسر آنجا که سخن گوید بچکاند زر
او سخن خواهد با کیسهٔ چو دریا شده در — وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر
سخن آرای آنجا که سخن گوید میر — خیره ماننده وزرا اند سخن زنده پدر
سخن آموزد ازو هر که سخن گوی تر است — وین شگفتی بود از کار جوانی همه سر
این همه از بخت بلند است همه از بخت نکو — شاد باش ای ملک نیک خوی نیک اختر
باش تا می بینی این اختر و این بخت بلند — که چکنند و چه نمایند بایام اندر

کمترین چیز که این بخت بدو خواهد داد / کنجهای ملکانست و ولایت‌گیر
میر محمود بشادی و بشاهی زیاد / تا به بیند هنر و دولت و اقبال پسر
دولتی دارد چنانکه بر اندیشهٔ دل / دولت عالی با همت عالی همبر
آخر آمد دولت و آن همت که نگنجد / اینسخن را که همیگویم بازی مشمر
باش تا شاه جهان شاه مرا امر کند / که سپاه و بنه بردارد و چون بگذر
دشمنان را همه برگیرد ولایت بگشاید / پس به پیروزی برگردد و بشادی و ظفر
آن نماید ز هنر و آن کند آن شیر نژاد / که نکرد است ملک چند یک آن ستم زر
بسوی غزنین با مال گرحمل کند / به خان ختا یا به خان … شد
تا نباشد چو سفیده دم هنگام زوال / تا نباشد چو نماز دگر ای وقت سحر
شادمان باد بعدلش همه گیتی چو بهشت / خانمان عید و دولت او زیر و زبر

عید او فرخ و فرخنده و او فرخ روز
روز عید و دولت او هر چه بهتر

ای دل ناشکیب مژده بیار / کامد آن شمع نتابان بهار
آمد آن سرو جلوه کرد صبا / آمد آن گلبن خمیده ز بار
آمد آن بلبل خمیده بباغ / آمد آن آهو چمیده بهار

آمد آن

آمد آن غمگسار جان و روان / آمد آن آشنای بوس و کنار
آمد آن ماه با هنر و ادب / آمد آن روی چون هزار نگار
آمد آن مشکبوی مشکین موی / آمد آن خوبروی نیک‌سوار
زین هنگام تر نباشد وقت / زین دلارام تر نباشد یار
عشق را بازتازه باید کرد / عاشقی را از دیگر بار
اندرین عشق تو غنیمت شماری / پس بگوییش خدایگان بگذار
آفتاب خدایگان که بدوست / چون گل او ز وجهات روی نگار

میر عادل محمد محمود
پشت دین محمد مختار

آنکه گیتی بروی او زیبد / خسرو شاه نبید شیر شکار
آنکه دولت چو بندگان مطیع / خدمت او کند بلیل و نهار
بهتر از خدمت مبارک او / نیست اندر جهان سراسر کار
خدمت او امیدوار تر هست / از دعاهای عابدان بسیار
هرچه باید ارادت ملکان / همه در دستش ارزد و ادوار
گر سرمایه همی هنر هست / هنرش را بدید نیست شمار

در بزرگی بفضل خواهد بود — فضل او را پدید نیست کنار
روز چوگان زدن ستاره شود — گوی او بر سپهر دایره‌دار
وندر آماج گاه راه کند — تیر او اندر آهنین دیوار
نامه‌ها نوشته بر خواند — خاطر پاک او بروز هزار
گوئی آن خاطر زدوده او — تا بداند ضمیر هر کس بار
زانچه امسال کرد خواهی تو — رایش آگاه گشته باشد پار
هرچه بر عالمان بود مشکل — زو بپرسی بدم کند تکرار
دولت او بر او بر آسان کرد — هرچه بر مردمان بود دشوار
گوئی او از کتابهای جهان — برگزیده است نکته اسرار
چون سخن بر سر زبان دارد — فقه و تفسیر و مسند و اخبار
گرچه گیتی بجمله در کف اوست — وانچه آگنده گنجهاش چه بار
همتش برتر از توانائیست — دادنش بیشتر ز دست گذار
ابر و دریا سخی ترند بطبع — دستش از بهره و ننگ دارد عار
در خزان از رزان برد برگ — نیم از آن کرد دوستا و دنیار
پادشا اینچنین بود که دهند — پادشاهان بفضل او اقرار

مملکا

مملکت را ملک چنین باید — تا بود کار ملک راست چو تار
آفرین بر یمین دولت باد — آن بلند اختر بلند آثار
کز همه خسروان عصر جز او — کس ندارد پسر بدین کردار
ای ملک زاده فرشته خوی — ای تو بوش دهان دل احرار
گفتگوی تو بر زبان ز تو — پیش پنهان وزیرک هشیار
هر که فرزند خویش را گزید — چنگ در دامن تو زد دستوار
فرشاهی خدای ما بود او — گر ز مردم بداند ایمقدار
ماه و خورشید را قران باشد — هرگهی باید رسگنی دیدار
همچنین باشش سالهای دراز — دل سلطان گرفته بر تو قرار
کار تو با سعادت و اقبال — وز تن و جان خویش برخوردار
دیدن شاه بر تو فرخ باد — همچو بر شاه دیدنت هموار

دوش متواریک بوقت سحر — اندر آمد بخیمه آن دلبر
راست گفتی شد است خیمه من — میغ او در میان میغ قمر
چنگ در بر گرفت و خوش خوش — ورزه و پسته فرو فشاند شکر

پنج و شش می بخورد و فرخ گشت | روی آن روی نیکوان یکسر
راست گفتی زخش گلستان بود | می سوری بهار گل گستر
مست گشت و ز بهر خفتن خاست | خویشتن در کنار من بستر
راست گفتی کنار من صدفست | کاندرو جای خویش ساخت گهر
زلف مشکین بروی بر پوشید | دست من زیر کرد و زلف زبر
راست گفتی کسی نهان کرد آب | سمن تازه زیر سیسنبر
زلف او را بدست بگرفتم | زنخ کرد او بدست دگر
راست گفتی نشسته ام بر اسب | گوی و چوگان شه بدست اندر
پادشا زاده یوسف آنکه هنر | جز بنزدیک او نکرد مقر
راست گفتی هنر هستی بود | فتنه ماند در مادر و پدر
بدر گوی زو همی خیزد | بر یکی تازی اسب که پیکر
راست گفتی بیاد بر خم باد | گر بود باد در ستام بزر
خم چوگان بگوی بر زد و شد | گوی او با ستارگان همبر
راست گفتی برابر خورشید | خواهد از گوی ساختن اختر
از پی گوی زیر او برخواست | آن که که گذار بحر گذر

الدر

راست گفتی سپهر کانون گشت | و اختران اندر آن میان اخگر
زلزله در زمین فتاد و خروش | از تکاپوی آن که زد و بر
راست گفتی زمین بجوشی گشت | زیر آن باد بیستون منظر
کوه بر تافت این زمین و نیافت | بار آن کوه کوه سینه سپر
راست گفتی خیال حلم امیر | تار آن تار و پود بود مگر
چون بر امین نشسته بود بروی | آتش گرد نبد شیر شکر
راست گفتی قضای بخت این | بر نشسته مرکب رهنبرد
دیدی او را بدین گران رکیب | گرد کان شیر گشت شیرزه در
راست گفتی نیز فرهاد است | بیستون را همی کند بتبر
گر بلا مور بوده دیده ای | که چه گرد از دلیری و هنر
راست گفتی در شبها بودند | بارشان تیر و نیزه و خنجر
دود گرد سیاه بگرفتند | گره و گیر شده همه که و در
راست گفتی سپاه یاجوج اند | که نه اند از شان پدید و مر
شاه ایران تباهش شد سر | رفت با شاه بی سپاه و حشر
راست گفتی همی مجلس رفت | یا از آن تا حش نداشت خبر

پشت آن لشکر قوی بشکست — وز پس آن نشست بی لشکر
راست گفتی که تره شیری بود — گله غرم و آهوی اندر
هیبت او خورده بودی اندر دل — هر که زیشان خرد نهادی سر
راست گفتی صد ای گشت به تیر — دل ایشان نگاین کان پیکر
روی اندر حصار برهمنان — اوفتاد آن شکسته و ده سیر
راست گفتی که آن حصار بلند — خیبر استی و میر من حیدر
وی همی آمد از بر سلطان — آن نکو منظر نکو مخبر
راست گفتی سفندیار ستی — بر نهاده بکوه و بسته کمر
گفتم از خستو و سخن گویم — تو زنا برده ایچ دست بسر
راست گفتی کسی بمن بر بحث — نافه مشک و بیضه عنبر
خود مرا او بخواب دیدم دوش — پیش او توده کرده زیور و زر
راست گفتی یکی درختی بود — برگ او زر و بار او زیور
شادمان باد و هر شبش صنمی — که جز او نی بدیده صورتگر
راست گفتی بدستش از زرکشت — جامه رنگ شعله آذر
بر کفش سال و ماه باده و می — کز خمش چون نکند دهقان سر

راست گفتی بر آمد از سر خم — ماهی از آفتاب روشنتر
فرخش باد عید آنکه به عید — کارد بنهاد بر گلوی پسر
راست گفتی دو نیمه خواهد شد — لاله را برگ نیلوفر

سروی که بسر و ماه دارد بر سر — ماهی که بماه مشک دارد و عنبر
ماهست و بمشک سیم دارد بر — سرواست و بر نه ز لاله دارد زیور
شکر داری چنانکه داری لولو — روزی بر من ببوسه باری شکر
یکچند ز درد عشق زاری کردم — زاری دیدم چنانکه خواری بهر
من بسیاری غم تو خوردم جانا — زیر و های تب بروی زردم چون زر
دارم برخ ز اشک خون جاری — رویم از دست چو موی لاغر
گر من از بزم میر بونی یابم — گردد کارم ز بخت روزی بهتر
خسرو یوسف که از یلان کین جوید — باشد دادش همیشه با دین همبر
از خون بر دشت ساده آتش اند — در صدر او حاکمست و بر زین حیدر
از خون دشت فراخ مدهون گردد — چون گرد او از نیام بیرون خنجر
احسنت ایخسرو که راندی طلعت — رادی کردی و بسی دادی گوهر

هرگز بی تو مباد شادی ورزی   دایم چونین امید بادی و پرور
تیر تو در مغفر شیر شکن خواهد   نبود مانا وکمان تو آهن منکر
دشمن از آن تیر گرد و چو مار پیچان   دریا صحرا شود چو سازی لشکر
گیتی زرین شود چو آغازی بزم   خارا پرخون شود چو تازی اشقر
ماهی گر ماه جام دارد و عنبر   شیری گر شیر بر دارد و کشور
میری گر تیر درع دارد و مغفر   ابری گر ابر تاج دارد و افسر
فرخ شاهی خجسته دار و اختر   بر آهن کردن لشکر داری خیبر
دشمن را در دو دیده داری انگر   گویی در آب تیغ داری آذر
گردون سازد جنیبت گاهی نیکو   زیرا که چو تو ندیدی شاهی صفدر
فارغ نبودی از جنگ شاهی هرگز   گاهی محمد کشتی و گاهی کافر
گویی که زروی خویش داری محشر   گویی که دست خویش داری کوثر
یابند از خدمت تو نعمت اخوان   نعمت باشد جزای خدمت درخور
دولت با تو گرفت صحبت دایم   گردد ستاره تو همیشه دولت مظفر
صفدر چو تو نبود در پستم شاها   مهتر از تو نبود جسم داور
تا نبود هیچ ماه پروین تابان   تا نبود هیچ لاله نسرین بربر

شادان

شادان بادی مدام و غمگین دشمن   در تن پیکان تو وزو پس بسه

مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر   بت من آن صنم ماهروی سیمبر
نخست گفت که جانا ترا چه شد که چنین   شکسته گونه و بر تو کار کرده عبر
چو سرو سیمین بودی خمان شدی   مگر ز رنج بنالیده بر راه اندر
مگر دل تو بر او دگر فریفته شد   مگر ز عشق کسی رخساره داری سپر
مگر ترا ز کسی نکبتی رسید بروی   مگر مخاطره کرده بجای خطر
مگر ز خوابگه شیر برگرفتی صید   مگر ز بازوی سیمرغ بازکردی پر
مگر ز مار سیه داشتی به شب بالین   مگر ز گزدم جرار داشتی بستر
مگر هوای دل از تو ستد و اندر بیچ   مگر ... تنگ قدا کرده بجای شکر
جواب دادم کی ماهروی غالیه موی   نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا جدایی درگاه میر ابو یعقوب   چنین نزار و سر افکنده کرد و خسته جگر
سه ماه بودم دور از درش سرای امیر   مرا درین سه مه اندر نه خواب بود و نه خور
کنون که باز رسیدم بدین مظفرشاه   کنون که چشم فگندم بدان مبارک در
قوی شدم بامید و غنی شدم بنشاط   دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر

بوقتی آمد اینجا که در کعبه بفزود / یکی نوشه زین خسرو فرشته فر
یکی نوشه آمد بخوشترین هنگام / یکی فرشته آمد بخوشترین اختر
که این خجسته پسر وین بزرگوار خلف / ز هر دو طرف بزرگ آمد و شرف گهر
سپه کشان پسرا از بهر خدمت او / همی دهند هم از کودکی کلاه و کمر
به نیکوی پدر بشر اامید باشد و در او / وفا کناد خدا اندر او امید پدر
امیر یوسف را اندر آسمان بخت / که جز بشارت و جز تهنیت ندارد بر
کمان برم که من اندر زمین جهان شجرم / شجر که دید ثناگستر و ستایش گر
شجر نباشم لیکن مر که خدای / ز شغل تهنیت او مرا فتاده اید فر
کهیش به فیل کند تهنیت کهی بغلام / کهی بحاجب شایسته کهی به پسر
که تا بخدمت او اندرم همی ترسم / ز نهد تهنیت او به شغلهای دگر
همیشه حال چنین باد و روزگار چنین / امیر شاد و بد و باد کهتر و مهتر
بشادکامی بر کاخ تو نشسته همی / ز کاخ بر شده تا زمره ما لمنه مر
چگونه کاخی کاخی چو کوشه حرمین / ز پایهاسر چون مصحفی نوشته بزر
چهار صفه و در هر یکی گشاده دری / چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر
دری از و سوی باغ و دری از و سوی راغ / دری ز و سوی بحر و دری از و سوی بر

لو

سفید کرده بکافور سوده و لکاب / نگار برده در و پشم و ترکی و مرمر
بجای شنگرف اندر نگارهاش عقیق / بجای صاروج اندر مثالهاش درر
بنقش اندر عود سیاه و چندن سرخ / نگارکش اندر مشک سیاه و عنبر تر
چو رای میر بلند و چو عزم میر قوی / چو خوی میر بدیع و ستوده و در خور
ز برج آن تو ان دید آسمان چون این / ز بام او تو ان دید سد اسکندر
اگر چه سیر قمر بر صحیفه فلک است / برابر سپه دیوار اوست سیر قمر
ز بس بلندی بالای او بدو اندر گرد / شمار کنگره برج او ستاره شمر
فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت / هزار گونه درو نقشبندی دلبر
ز لالهای مخالف میان شاخ چون فرخار / ز سپرهای بوده گرانشاخ چون کشمر
هزار دستان بر شاخ سرو او بخروش / چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر
چو زلف خوبان در جویهاش مرزنگوش / چو خط خوبان بر مرزهاش سیسنبر
سپهر برده ازین کاخ و بوستان خجلت / خدایگانا زین کاخ و بوستان خوشتر
خجسته تر ز همه خسروان بفضل و هنر / بقدر و منزلت از سقف آسمان بگذر
به روز بزم حدیثی تو دو صد بدره / به روز رزم غلامی تو دو صد لشکر
ستوده کمال و ستوده بخصال / ستوده نوال و ستوده بسیر

مقدمی بعلوم مقدمی با دب مقدمی بسخا و مقدمی بهنر
بسا کسا که چون منظر است مخبر او ترا ست منظر زیبا موافق مخبر
بمردی آنچه تو کردی همی بیک سال بسالهای فراوان نکرد رستم زر
گر او بصید که اندر کمند گور افکند تو شیر شرزه فکندی بگرد شیرافکن
ور او بجنگ نخوردی دو پیل گرد بتیغ سپه ز پیل تو کرده و دو هبر
نکو دلی و نکو مذهب و نکو سیرت نکو خوری و نکو منظری و نکو مخبر
همیشه از پی کین خاستن ز دشمن دین قبای تو زره است و کلاه تو مغفر
همه کسی ز قضا و قدر بترسد و باز ز ناوک تو بترسد همی قضا و قدر
چو ابر با کف دینار بار تو چه کرد چو بحر با دل پهناور تو چه شمر
کسیکه بربست نام چاکری برو زمانه بنده او باشد و فلک چاکر
بزودی که از تو خبر بداند کرد کسیکه او ز قضای خدای کرد حذر
همیشه تا نبود نزد مردم بخرد گمان بجای یقین و عیان بجای خبر
امیر باش و خداوند و پادشاه جهان زمانه پیش تو از هر بدی همیشه سپر

نهاده ملکانرا بکام خود بر گیر
جمیع ملکانرا بایستی تو بخیر

خبر تا هر دو بنظاره شویم ای دلبر بدر خانه میر آن ملک شیر شکر
میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوک میر یوسف که همی زنده کند نام پدر
بدر خانه آن بار خدای ملکان کاخهایست برآورده بشکوه اندر
کاخهائی که سپهریست بهر کاخی بر کاخهائی که بهر کاخ بهاری اندر
هر یک از خوبی چون باغ بهنگام بهار ور درافشانی چون ماه بهنگام سحر
هر یکی همچو عروسی که بیار آید روی زیر هر حله فرو پوشیده دیبای بزر
خاصه آن کاخ که بر درگه او ساخته اند آن نه کاخیست سپهریست پر از شمس و قمر
بدل پنجره بر گردش سیمین مجلس بدل کنگره بر برجش زرین مغفر
بزمگاهیست چو از دور بدو درنگری رزمگاهی را ماند همه با تیغ و سپر
سایبانهاش فرو هشته و کاخ اندر زیر همچو سیمرغ بر افکنده بپا اندر پر
بندگان در صفت ملک اندر هر کاخ دست برده و نشاط دل را منتظر
این بدستی درمی کرده بدستی دینار وان بدستی گل خودروی و بدستی ساغر
پس بهر پنجره بنهاده برافشاندن را بدره و تنگه بهم زر پستانی شکر
مطربان رود نواز و رهیان در افشان دوستاران می خوار و بسکالان غمخور
زیر هر کاخی گرد آمده مردم گروه دستشان زرسای پایشان سیم سپر

این همی گوید بخش تو چه آمد نماے   وان همی گوید قسم تو چه آمد شمر
راه چون پشت پلنگ و خاک چون ناف غزال   آن ز بیار درست این ز مشک اذفر
نه همانا که چنین کاسته بود افریدون   نه همانا که چنین خواسته بود اسکندر
تو چه گوئی که امیر اینهمه از بهر چه خواست   و نهمه شغل ز بهر چه گرفت اندر بر
از پی حاجب طغرل که ز شاهان جهان   حاجبی نیست چو هیچکسی را دیگر
به پسند دل خویش از پی او خواست زنی   زن باری که ستوده است باصل گهر
هرچه شایسته بکرد آنچه ببایست بداد   کار او کرد تمام و شغل او برد بسر
آنچه او کرد بتزویج یکی بندهٔ خویش   نکند هیچ شهی از پی تزویج پسر
آن نهالی که در خدمت حاجب بنشاند   سر بعیوق بر آورد و بخندند زبر
خدمت میر ز دل کرد همی تا از دل   خدمت او کند امروز همه اکنون برتر
خدمتش بود پسندیده و نزدیک امیر   لاجرم میر کله داد مر او را دیگر
امنیت آزادگی و بار خدائی و کرم   امنیت احسانی کازانک بکارست ثمر
آنخداوندی کز فضل خدائی چه کرد   آنکه زاده آزاده گهتر پرور
خادمی کو را مخدوم همی شاید بود   بس عجب نیست اگر مه بود و مهتر
خنک ایا که خداوند چنین یافته ایم   برده با روحی و خوب خوی و خوب سیر

هم ستوده بخصالت و ستوده بفعال   هم ستوده بنوالت و ستوده بهنر
چو قدح گیرد خورشید و هزاران مجلس   چو عنان گیرد جمشید و هزاران لشکر
تیغ او چیست نیام ور او چیست بغل   تیغ او بازو فتح و ور او پشت ظفر
او یقین است و جز او هرچه تو بینی گمان   او عیان است و جز او هرچه تو بینی چو خبر
گر هنر خواهی از درگه او دور مشو   ور شرف خواهی از درگه او در مگذر
ز و شرف یابی و حرمت و نبود جز شرف   زان خطر یابی چیزی نبود به ز خطر
تا ز الماس آذر نبود مرز کوشش   تا ز پولاد بدر می نزند سوسنبر
کامران باد بجنگ اندر با زور علی   پادشا باد بملک اندر با عدل عمر

هر کرا مهتر نیست اندر سر   گو ز درگاه میر ما مگذر
در جهان خدمت امیر منست   خدمتی کان دهد بزرگی بر
استمان خواهی که بر در او   یابی جای گشته یک چاکر
من ز بهر خیره ایدر آمده ام   مرمرا بخت ره نمود ایدر
بخت من در جهان بگشت و ندید   هیچ درگاه ازین مبارک تر
آمد و مرمرا اشارت کرد   که بنه دل درین مبارک در

گر ترا مهتریست اندر دل   ور ترا خواهشی است اندر سر
درگهی یافتی چنانکه کند   مر ترا زود خواجه و مهتر
تو بدین در مدام خدمت کن   تا رسانم ترا بخدمت گر
بخت من رهبر خجسته پی است   کس ندارد چو بخت من رهبر
مر مرا ره بدرگهی بدده است   که مثل هست با فلک همبر
درگه پادشاه روز افزون   درگه خسرو ستوده سیر
عضد دولت و مؤید دین   میر یوسف سپهبد لشکر
آن سپهبد که باد حملهٔ او   بگسلاند ز روی کوه کمر
آن سپهبد که زخم خنجر او   خف کند ز سر عدو مغفر
پیش تیرش عدو برهنه بود   ور چه دارد ز کوه قاف سپر
خنجر او زبس جگر که شکافت   گوهر او گرفت رنگ جگر
روز کین با خدنگ و نیزهٔ او   دشمنش را چه غفلت و چه حذر
قلعه کو بجنگ آن آمد   بارهٔ او چه آهن و چه حجر
هر که از پیش او هزیمت شد   از نهیب اندرون شود بستر
آنچه اسد بجنگ او که ازو   بهراس است شیر شرزهٔ نر

گر بخواهد

گر بخواهد ز زخم گرز کند   کوه را خرد و مرد و زیر و زبر
تیغ او ترجمان پیروزیست   نوک پیکان او زبان ظفر
هر سلاحی که برگرفته بود   با کفش ساز کار و اندرخور
چشم بد دور باد ازو که ازو   زنده شد نام نیک نام سپر
همچنانچون دل ز رادر او   شاد باشنت ارزوان پدر
هر کجا زانکه سخن گوئی   نکند کس حدیث رستم زر
توان دید ازو برای العین   آنچه یابی ازو بسیم خبر
راوی آمیخته است با کف او   همچو با دیغ بصیر بصر
من یقینم که تا جهان باشد   زو سخی‌تر نزاید از مادر
ایچنان گر بدست او بودی   داده بودی همه ز بار دگر
گر قدح برگرفت و ساغر خواست   ایچنان را بچشم او چه خطر
از حقیری که سیم و زر بر اوست   ننهد سیم و زر بگنج اندر
که وه بدخواه بس همو شاعر خویش   زین شاهانه و ستام بزر
ای ترا بر همه جهان مهی است   ای ترا بر همه شهان مفخر
برکشیدی مرا بچرخ برین   قدر من برگذاشتی ز قمر

زینت و ساز اسب من کردی　　زانکه شاهان آن کنند افسر
کاهها ئی زدرد کردی خشک　　چشمها ئی زگریه کردی تر
جای من بر دهای میر بار　　کار من بر دوی ملیک بکر
خلعت تو مرا بزرگی داد　　وین بزرگی بماند تا محشر
زن گیسم تا مرا پسر باشد　　وین بماند زمن به بست پسر
میر محمود کاسب داد مرا　　ور عطا کرد نیش من چو شکر
از پی خدمت شریف تو داد　　ما زوم با تو ساخته لشکر
تو چنان کز مروت تو سزد　　کاهها ئی کرفشی اندر بر
اسب را با ستام زر کردی　　مر مرا با نشاط و عیش و بطر
شاد باش ای کریم بیهتا　　ای نکو منظر نکو مخبر
همه کارهای خویش بر بس　　وز تن و جان واز جهان برخور

بندگان تو با عماری و مهد
مادحان تو با کلاه و کمر

این مه ای خوش واین دشت دلارام نگر　　وین بهاری که بیاراست زمین را بگهر
ای بهار دگران نوبهاری که گذشت　　کس بهاری نشنیداست زتو خرم تر

باغی

باغها کردی چو روی بتان از گل سرخ　　راغها کردی چون سلب خوبان خضر
زتو این لشکر ما مجلس آراسته گشت　　مجلس آراسته و مرغ در او رامشگر
ما در این مجلس آراسته چند انکه توان　　میگساریم بیاد ملک شیر شکر
میر یوسف عضد الدوله سالار سپاه　　روی شاهان سرافراز و بزرگان گهر
آنکه نیکوتر و درخورتر و زیباتر ازو　　هیچ سالار و سپهدار نبسته است کمر
صورتی دارد نیکو چو سخن گفتن او　　عادتی دارد با صورت خویش اندر خور
هست چندانکه در آن شهر نباتست و درخت　　اندر آن خلعت و فضلت و در آن صورت و فر
هرکه از دور بدو در نگرد خیره شود　　گوید این صورت و این طلعت شاهان دگر
عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست　　ور چه در گیتی چو صورت او نیست دگر
در جهان مرد وشی را سخن از منظر اوست　　منظرش نیکو اندر خور منظر مخبر
کس بود کو را مخبر بود و منظر نی　　میر هم مخبر دارد بسزا هم منظر
به بزرگی چو سپهر است و بپاکی چو هوا　　بسخاوت چو برادر بدیانت چو پدر
سیم و زر بهره و عزیزند و حریصست امیر　　بر انداختن سیم و ببخشیدن زر
خواسته گرچه عزیز است و خطرمند بود　　بر آن خاسته و خواسته را نیست خطر
باد گیتی به بر چون قدح باده خوش　　بدل خرم و لفظ خوش و روی چو قمر

باده خوردن ز همه خلق مرا اوست حلال | کس مبادا که بدو گوید تو باده مخور

شاعر از املکان خواسته اگاه بهم | که از ایشان بطر از ندهی چو درر

او مرا خلعت و دینار بوقتی فرموده | که مرا مدحت او گشته بود اندر سر

خلعتی داد مرا قیمتی از جامهٔ خویش | کسوت قیصر و برجامه نشان قیصر

از پس خلعت شایسته بامن صلتی | بدرفشانی چون شمس و گردی چو قمر

صلتی چون سپری بود که خواهم گر ازو | بر توان کرد ز دینار مدور دو سپر

خلعتش داد مرا مرتبه و جاه و جلال | صلتش کرد دل دشمن او زیر و زبر

من بتقصیر سزاوار بهی بودم و او | نیکوی کرد فزون از حد و اندازه و مر

فرخی زیبد و واجب بود و هست مرا | گر همه ساله بدین شکر زبان داری تر

میر ما تو ز خوی نیک بدل گری کرد | گرچه در سر ما میر برفتی بسفر

اشتر مرده کنون زنده توانی کردن | عیسی مریم گشتی تو بدین حال اندر

چند گوئی که مرا چند شتر گشت سقط | این سقط باشد هر چیز و کنون شتر بتر

هم شتر یابی ازین هم شتر یابی از آن | گر ترا قصد شتر باشد و تدبیر شتر

تا نباشد بدرستی چو تعین هیچ گمان | تا نباشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر

شادمان باد و جوان بخت و جهاندار ملک | کامران باد و قوی دولت و محسود و شه

فرخ باد

فرخش باد سر ماه و سر سال عجم | دولتش باد بهر کام زیزدان نظر

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار | بهار چشم منا خیز و جام باده بیار

اگرچه باده حرامست ظن برم که مگر | حلال کرد بر عاشقان بوقت بهار

خدای نعمت ما را ز بهر خوردن داد | بیا و نعمت ما را ز نادر نعیم دار

چو نعمتست به از باده باده خوار ازا | همین سبب اگر چند نعمتش بسیار

بخاصه اکنون گز سنگ خاره لاله دمید | ز لاله کوه چو دیبای لعل شد هموار

ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ | که میر بر سر روسی ز بهر شیر شکار

امیر ما عضد دولت و مؤید دین | در امید بزرگان و قبلهٔ احرار

بزرگواری کاندر میان گوهر خویش | پدیدتر ز علم در میان صف سوار

مبارزی که بمردی و چیره دستی دل | چنو کسی نبود در میان هشت هزار

دو مرد زنده نماند که صلح داند کرد | در آن حصار که او کینه تیز برد بکار

بروی باره اگر برزند بیازی تیر | ز سوی دیگر برش برون جهد ز حصار

سلاح در خور قوت هزار من کردی | اگر سپاه او را ز بهر باشد بار

کمان ورا سنی نهاده پندارے | میانه شاخ قفا و از میانه شاخ چنار

چنو سوار نیارد نگاشتن به قلم / اگر چه باشد صورتگری بدیع نگار
ز خوب طلعتی و نیکوی سواری کوست / ز دیدنش نشود سیر دیده نظار
درم گسست کریمی که در خزانهٔ او / درم نپاید چندانکه برکشد زوار
درم که بر همه شاهان بزرگ دارد قدر / بر او میسه ندارد بدیع مقدار
اگر بباید روزی هزار سنگ درم / هزار صد بدهد کارش این بود هموار
مرا غم آید اگر چه مرا دلیست فراخ / ز مال داد و بخشیدن آن کردار
چنان فلک را باید که باشدی هر روز / خزانه پر درم و پر صحیح و پر دینار
چو خرج خویش فزونتر ز دخل خویش کنند / ز زر و سیم خزانه تهی بود ناچار
وگر که نام نکو یافته است و نام نکوی / نکوتر از گهر ناسوده صد خروار
شریفتر زان چیزی بود که محتشمان / همیکنند بسر جای فضل و تکرار
بزرگتر زان چیزی بود کجا که ازو / همی رسد دل و دست او بسنگذار
هر آنچه من ز کریمی و فضل او گویم / کنند باور و بر من نباید استغفار
رسد ز خدمت او بیخطر بجای خطر / کند ز خدمت او بی یسار ملک یسار
مراد نعمتش امروز بهتر است از دی / مراد دولتش امسال بهتر است از پار
هزار سال بپایاد این بزرگوار ملک / عزیز باد و عدو را ذلیل کرده و خوار

بخز

خجسته بادش نوروز و همچنان هر روز / بشادکامی بر کف گرفته جام عقار
همیشه در بر او کودکی چو لعبت چین / همیشه مونس او لعبتی چو نقش بهار

کاش کردمی از عشق حذر / تا کنون داردی از دوست خبر
ای دریغا که من از دست شدم / نوز نا خورده تمام از دلبر
عشق این سفری گشت و نماند / مونس من بجز خسته جگر
دور بودن ز چنان روی غمیست / هرچه دشوارتر و هرچه بتر
پیک غزنین برسیده است که من / خبری یابم از دوست خبر
من شفاعت کنم امسال ز میر / تا مرا دوست بدارد ز حضر
میر یوسف پسر ناصر دین / لشکر آرای شه شیر شکر
چو شه ایران والا نسب / باشه ایران همه تا به کمر
آنکه اندر که سلطان جهان / جای او بیشتر از جای پسر
همه نازیدن میر از ملک است / وین ستوده است بر اهل هنر
همچنان در خور از روی قیاس / کان ملک شمس است این میر قمر
ملک او را بسزا داد از آن رنگ / یادگار است پسر را ز پدر

تا همی سرخ بود آذرگون — تا همی سبز بود سیسنبر
تا بود لعل بود گلناری — چون کبودی صفت نیلوفر
شادمان باش و بکام دل خود — آن پسندیده خوی خوب سیر
نیکوان چو نگار اندر پیش — دلبران چو بهار اندر بر
همچنین عید بشادی و خوشی — بگذارند هزاران بگذر

ای پسر جنگ بنه بوسه بیار — اینهمه جنگ بنه بوسه بیار
جنگ یکسو نه و دلشاد بزی — خویشتن را و مرا رنجه مدار
هر دو روزی بسخنی پیش مگر — هر زمان تازه خوئی پیش میار
دلنگاری زجفا سیر شود — بس عزیزان که ازین گردند خوار
چو من ایدوست ترا دیدم بس — من بصید آمدم چندین بار
چو من ایدوست ترا دارم و بس — تو حق دوستی من بگذار
یار کی یافته در خور خویش — جهد آن کن که نکو داری یار
تو چو من یار نیابی بجهان — من چو تو یابم هر روز هزار
من اگر خواهم از بخشش میر — کودکان آورمی همچو نگار

لاجرم میر گرفته است مدام — خدمت او چو فرائض بر
روز و شب پیش زبان همه خلق — بستنا گفتن او داد و بر
همه از دولت او جوید نام — همه در خدمت او دار سپر
تا ثنای ملک مشرق بود — با ثنای دگران رنج مبر
این همه از خدمت باشد که رهی — بجز مدح شه شرق نزد
دوستان زاول زنیکو نبود — دوستان زانه از دنیت کدر
شادمان باد و آن میر که هست — با دو شاهی راستی را درخور
آن نکو سیرت و نکو مذهب — آن نکو مذهب و نیکو مخبر
آنکه اندر سپه شاه کسی — پیش او نام نکیند زهنر
چون عطا بخشد اقرار کنی — که جهان زابر او دیت خطر
چون بجنگ آید گوئی که مگر — زنسیده است بد و نام حذر
از حریصی که بجنگ است مثل — جنگ را بندد هر روز کمر
دشمنان زاو چو کار خود امیر — هیچ امید نماند به سر
همه کتب عرب و کتب عجم — بر تو بر خواند چو آب زر زر
سخنانش همه یکسر گفت است — گر سخن گوید تو گفته شمر

بگر

میر یوسف پسر ناصر دین — لشکرآرای شه شیرشکار
آن نکو طلعت فرخنده امیر — آن به آیین و پسندیده سوار
آن سپر افراز پسندیده هنر — وان گرانمایه پرمایه تبار
جنگ کرده است فراوان و بجنگ — از سپر بر برآورده دمار
مرد جنگ است چو پیش آید جنگ — مرد کار است چو پیش آید کار
در گه جنگ که پیش آید جنگ — برفشرده زره و رخ چون گلنار
بچنین روز بکوشش غو کوس — زارغنون خوشترش از موسیقار
همدم جنگ است اندیشهٔ اوی — گرچه خفته است و گرچه بیدار
نبرد حمله بهنگام نبرد — جز بیازر بر آن سو که سپار
هر سبا زر که برو روی نهاد — خورد بر جان گرامی زنهار
تیغش از کوهی دو کوه بشد — چون خدنگش ز چناری دو چنار
هیچ تیری نزد او بر تن خصم — که نه از پشت برون شد سوفار
تیر او گرچه سبک سنگ بود — کنگره بشکند از گرد حصار
جز ملک محمود که داند کرد
زه بشیری بجنگی اشکار

بگسلاند سر شیر از تن شیر — هم بر آنسان که کسی میوه زبار
لشکری را که چو پشت بود — از همه خلق نپسندد تیمار
در جوانمردی جاییست که نیست — وهم را از بر آن جای گذار
هیچ شب نیست که از مجلس او — برد زایر او در بکنار
از پس سلطان امروز جز او — که دهد بخشش با پنصد دینار
لاجرم بر در او جز ملکان — چاکرانند بسلک بسیار
شادمان باد و به نعمت برساد — آن نکو عادت و نیکو کردار
از دل شاه جهان روزی مند — وز تن و جان و جهان برخوردار
لهو را باد دل و باد سکون — بخت را بر در او باد قرار
تا بر آیین بزرگان عجم — بزم سازد بخزان و بهار
همچنین مهر بشادی و طرب — بگذارد و صد دیگر بشمار

ترک بدخوی من از خواب گران دارد سر — دوش افتاده است او اول شب بسحر
من بخشم آورده بازش نمودم که بخسب — او همیگفت پسر تا بسرم ای دو بسر
شب بسر بردیمی دادن شست و بخش — دل من خسته که بنشست و بخفت اندر بر

او بدان حسن که جادو وقت دلبردن خلق   چیزها داند کردن بچنین باب اندر

حیله سازد که همی افزون بود از نوبت خود   ور تواند بخورد نوبت یاران دگر

کیست آنکو بدهد دل بچنین خدمت دوست   کیست آن کو بکند کار چنین خدمتگر

هر که از خدمت آماده بیاموخت شود   خدمت درگه سلطان جهان داور خور

ملک عالم تاج عرب فخر عجم   سید شاهان مسعود ولی عهد پدر

آن بصدر اندر شایسته چو در مغز خرد   وان بملک اندر بایسته چو در دیده بصر

جنگجویی که چو در جنگ شود لشکرها   خشک بر جای بمانند چو در بحر صور

خویشتن ابمیان سپه اندر فکند   نه ز انبوهیش اندیشه نه از خصم حذر

در دلیران بگه معرکه زیشان نگرد   که دلیران بگه معرکه بر مرد حشر

تیر اندر سپر آسان گذرد چون بپرد   کو کمان خواست عدو را چو پرند و چو سپر

آنچه او بر سپر گرگ بشمشیر کند   نتوان کردن بر ششه ناوک به تبر

خنجر هشت من و گرزه هیجا منی   کس جز او کار نبست و جز او رستم زر

آفرین باد بر آن گرز که هر زخمی ازو   سپهسالار چنان سر بکند تا مغفر

پادشاهان همه بر خدمت او شیفته او   چون غلامان ز پی خدمت او بسته کمر

از پی آنکه همه امن و سلامت طلبند   منت شاها ز اخر خدمت او اندر سر

ایستادن

ایستادن ملکا را بدر خانه او   به ز آرامش و آرایش بر تخت بزر

خنک ما را که چنو کشور ما را ملکست   خنک ما را که چنو خواست ملک زین کشور

ملک ما بشکار ملکان خسته بود   ما ز اندیشه او خسته دل و خسته جگر

از غم رفتن او سنگدلان را شب و روز   آستین بود ز خون مژه همچون مرمر

آن همی گفت خدایا تو بدین ملک رسان   آن ملک را که فزون از ملکان داد هنر

این همی گفت خدایا دل ما شادان کن   بملک زاده ایران ملک شیر شکر

چشم لشکر پدل شده بودند همه   از غم و انده دیر آمدن همچون زر

شکر ایزد را کان انده و آن غم بگذشت   کار چون چنگ شد و آمد همچون آذر

چشم ما را اشک نیاسود و بدو منگریست   بچه هستی که خورد دایم از شادی بر

خسرو از راه دراز آمد با دولت و کام   ملک از خنگ عراق آمد با فتح و ظفر

تخت شاهی بشه آمد و زمینه بخش   آتشی کز تف او گشت جگرها خستر

قلعها کنده و نشانده بهر شهر سپاه   جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر

پیشها را بگره برداخته از شاه و وزیر   قلعها را ز درم بسته و صندوق دگر

همش افکنده بروم اندر فریاد و خروش   هیبتش دود برآورده ز روس و خزر

عالمی زانده لشکر روی با اقبال نهاد   که همی خواست شدن یاد و سه تن زیر و زبر

مرغزاری که بچه تهی بود ز شیر — شیر بیگانه در او گرد همی خواست گذر
شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند — همه را هیبت او خشک فرو بست ذفر
آنکه زین پیش درین ملک طمع کرد همی — تا ز در آید با طاعت فرمان بدر
رونق دولت باز آمد و پیرایه ملک — پیش ازین کار جهان دیدی کنون بنگر
گیتی از عدل بیاراید تا در گذرد — عدل و انصاف ملک مسعود از عدل عمر
مرهمی بهره ندارند مر او را همه دوست — نکند مهره کس اندر دل کس چیره اثر
وز رعیت نه عجب نیز گزین هستند — شاد ازو ماهی و وحشی چو بحیره و چو بر
آنچه او نه خداوندان شاه ملکان — ایستوده بخصال و بفعال و بسیر
گرچه بازوی هنرداری و دستی دلگیر — ورچه در جنگ بدین هر دوشان هم
دولت تو نکند دست ترا خسته بجنگ — بکند کار تو زان به که کند صد لشکر
هر سپاهی که کند جنگ ترا باشد فتح — هر امیری که برد رنج تو بر داری سر
در جهان از شکر عدل تو نشنیند شور — در جهان هیبت شمشیر تو بنشاند شر
ملکا نه همه عالم بدر خانه تو — جمع کردند چنان چون بدر اسکندر
قیصر رومی پیش تو درآمد بسلام — قلعه روم بر امیش تو بگشاید در
شاه ترکستان بر درگه فرخنده تو — پاسبانگاه همی بست خسپد گاهی بر سر

هرچه اندیشه کنی زان بمراد تو شود — تو بدین طالع رادستی بس بخ بر
ایزد آمد دولت فرخنده و پاینده کناد — بر تو ای نیک دل نیک خوی نیک سیر

مرا با عاشقی خوش بود هموار — کنون خوشتر که در خور یافتم یار
کنون خوشتر که ناگاهان برآورد — مه دو هفته من سر ز کهسار
کنون خوشتر که با او کرده ام دوش — که بودم در غمش بسیار هموار
شب دوشین شبی بوده است بس خوش — بجان بودم من آن شب را خریدار
نگار خویش را در بر گرفتم — خزینه بوسه او کردم ادرار
دو زلفش را بمالیدم بدو دست — سرم از بوی او شد طبل عطار
گهی شب روز کردم زان دو عارض — گهی گل توده کردم زان دو رخسار
بدین شادی و رستم شاد امروز — در این اندیشه بودم پار و پیرار
فراوان خوشترم امروز از دی — فراوان بهترم امسال از پار
وزین خوشتر بود هر روز و هر سال — بعز دولت شاه جهاندار
ملک مسعود محمود آنکه ایام — مه و مسعود و محمود است هموار
خداوندی که چون او یاد کردی — زمین آسمان آید بگفتار

یکی گوید ز شاهی نام بردی / که رادی را پدر لغنه و دادار
عطاهای او از آن بگذشت کورا / تو آن سخن بشاه بین و بطیار
جز او از خسروان گرگ و دار و بت / بیکره پنج اسپ تر وار و دینار
اگر آدمی بخورده است بوده است / به آنکه کان عطا داده است بسیار
چنین باید جهان دار و خداوند / ستنده و بخشاینده و بکردار
ز شاهان گوی برده وقت بخشش / ز شیران دست برده وقت پیکار
ز گلنار عدو کرده گل زرد / ز روز دشمنان کرده شب تار
بلندی یافته زو نام شاهی / قوی گشته بدو امید احرار
که اندر جنگ با شمشیر بهمت / که اندر بیشها با شیر در کار
ز بیم تیغ او شیران جنگی / بسوراخ اندرون رفته چو پرگار
کسی گر پیش او گردد دو بر بیر / نترسد گر شود در سنگ مار
امیری یافت یمنی از خود فروش / کنون کو جهد کن او را نگهدار
بدست از دامن او اندر آویز / حدیث دیگران از دست بگذار
ترا ایزد بدست شاهی افکند / که او را بودی از شاهان سزاوار
خداوندی که بی شبه دوی لشکر / جهان بگشاد و صافی کرد و هموار

بدر

بدر بگذاشت او را بر در ری / بروی لشکر غدار مکار
سلیح و لشکر و پیلش جدا داد / عرضها بود سلطان را در آن کار
نه از خواری چنان بگذاشت او را / نه از دو کس جه پرآورد پیدار
ولیکن خرج است آن شاهان بد بند / نه از دو کس جهان فتنه زندار خوار
همی دانست کو بی سار لشکر / برآید با همه گیتی به پیکار
چنان بوده است کاندیشه سلطان / بپرسی از لشکر سالار سالار
ز بسیار اندکی او را فزوده است / ولیکن اندکی او را بسیار
بقا باد آن ملک را کز بد اندیش / نباید هیچ اهتیر استغفار
کسی کو را نکو خفته است بر تخت / کسی کو را اندر او دوست بردار
بدین عید مبارک شادمان باد / بد اندیشان او غمناک غمخوار

بدین خرمی جهان و بدین تازگی بهار / بدین روشنی شراب و بدین نیکوئی نگار
یکی چون بهشت عدن یکی چون هوا درست / یکی چون گلاب تلخ یکی چون بت بهار
زمین از سرشک ابر هوا از نسیم گل / درخت از جمال رنگ چمن لاله زار
یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش / یکی چون عروس خوش یکی چون رخان یار

تذرو عقیقی و کلنگ سپید رخ | کوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار
یکی خسته بر پرند یکی خسته بر حریر | یکی رسته از نهفت یکی خسته از حصار
ز بلبل سرود و نغمه و صلصل نوای چنگ | ز ساری حدیث خوش و قمری سرود نی
یکی بر کنار گل یکی در میان سپه | یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار
هوا خرم از نسیم زمین خرم از لباس | جهان خرم از جمال ملک خرم از نگار
یکی مشک بر دهان یکی جعد بر کتف | یکی آزر و بدست یکی دوست بر کنار
زمانه شده مطیع سپه ایستاده راست | رعیت نشسته شاد و جهانجوش شهریار
یکی زاید و نیاز یکی زاید و شرف | یکی زاید و امید یکی زاید و افتخار
از آن عادت شریف از آن دست گنج بخش | از آن رای تیره بین و از آن گرز کامکار
یکی خرم و بکام یکی شاد و کامران | یکی مهتر و عزیز یکی خسته و فگار
مصافش بروز جنگ سپاه جنوز رزم | بساطش بروز بزم سرشتی نور بار
یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هژبر | یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر بهار
امیران کامران دلیران کام جوی | هزبران تیز چنگ سواران کامکار
یکی مشک و سپاه یکی در جهان جهان | یکی چون شکال نرم یکی چون سیاه خوار
کمند بلند او سنان ور از او | سبک سنگ تیر او گران گرز زهار

یکی پشت حضرت تست یکی بازوی ظفر | یکی نایب قضا یکی دست روزگار
بماهی چهار میر بماهی چهار شاه | بماهی چهار شهر بکند از بن و ز بار
از این پس اغل نکنی و کرار سپلان نکنی | پس دیگر طغان نکنی قدرخان با سوار
یکی کم شود نجاک یکی کم شود بتیغ | یکی در فتد بچاه یکی بر شود بدار
ملک باده بدست سماعی نهاده پیش | یکی طرفه زمین یکی طرفه در بسیار
یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست | یکی چون مه درست یکی چون گل هزار
بهار رسش خجسته باد و دلش رسیده باد | جهان زاید و سکون بده ملک اقرار
یکی را مباد عزل یکی را مباد غم | یکی باده پیز وال یکی باده پیکار
بداندیش را وجان بدی خواه او بتن | نکو خواه او زمر نصیحت گراز بسیار
یکی مستمند باد یکی باد دردناک | یکی باد شاد کام یکی باد شاد خوار
سرایش زر روی خوب ولایت غدل و داد | بساط از لب ملوک در خانه از سوار
یکی گشته چون بهار یکی گشته چون بهشت | یکی گشته پرنگار یکی گشته استوار

رسن پیچ و چین و خم زلف دلبر | گهی هیچو چوگان شود گاه چنبر
گهی لاله را سایه سازد ز سنبل | گهی ماه را درع پوشد ز عنبر

کهی صورتی کرده از عود هندی | کهی پیکری کرده از مشک اذفر
که دیده است بر سوسن از عود صورت | که دیده است بر لاله از مشک پیکر
برخ بر همی چون بشد این زلف و شش | ازیرا که عنبر بجوشد بر آذر
فریبان فریبنده زلفین مشکین | فریبان فروزنده رخسار دلبر
یکی چون بنفشه فرو برده بر گل | یکی چون گل ناشکفته کرده از بر
بماه و صنوبر همی خواندم او | برخسار و بالای زیبای درخور
همی گشت زافخر و زان شادمانی | صنوبر بلند و ستاره منور
برفزاین اگفت آنگه بن لب | که ایشانم اندر سخن ژرف بنگر
مرا با صنوبر بمانند کردی | بقد و برخ با ستاره برابر
چو مانند رخسار خوبم ستاره | چو مانند قد بلندم صنوبر
ستاره کجا دارد از سنبل آذین | صنوبر کجا دارد از لاله افسر
مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی | بچیزی صفت کن که از من نکوتر
بگفت این و بگذشت و اندر گذشتن | همی گفت زیرک ز زیر لب اندر
ستاره چو من گل فشانده است بر رخ | صنوبر چو من مه نهاده است بر سر
من از گفته خویشتن خیره گشتم | طلب کردم از بهر او نام دیگر

دگر باره

دگر باره ماه من بجنگ اندر آمد | که بس خوار داری مرا ای ستمگر
مرا با پری راست کردی بخوبی | پری مر مرا پیشکار است و چاکر
پری کی بود روز و شب ساز و غزخوان | کمند افکن و اسب تاز و کمان ور
پری هر زمان پیش تو بر نخواند | ز دیوان تو مدح شاه مظفر
ملک بوسعید آفتاب سعادت | جهاندار و دین گستر و دادور
ملک زاده مسعود محمود غازی | که بخشش چو ابر و بود نیز دانش ور
به بینده گذارنده کوه آهن | بحیله ربایند باد صرصر
همه اختران رای او را متابع | همه چرخ و ان حکم او را مسخر
کریمی با خلاقش اندر مرکب | بزرگی بدرگاه او در مرتب
دلش مر خرد را سپهر مهیا | کفش مر سخا را جهانی مصور
ایا مر ترا کرده از بهر شاهی | خدای از همه تاجداران مخیر
تو زنده و تا زنده شد تا قیامت | نکو رسم و آئین بو بکر و عمر
چو تو و چو حیدر بزور و بتیزی | چو شمشیر تو و چه شمشیر حیدر
ز گهواره چون پای بیرون نهادی | کمان برگرفتی و زوبین و خنجر
تو از کودکی جنگ کردن گرفتی | جهان گشتن آمختن چون سکندر

همه مردی آموختی و شجاعت | ز دست و بر و بازوی پیل پیکر
بجای قبا درع پوشی و جوشن | بجای کله خود جستی و مغفر
هم از کودکی با پدر پیشه کردی | بجنگ معادی ز کشور بکشور
بهر جنگ اندر نخستین تو کردی | زمین را ز خون معادی معصفر
بسا تیغ هندی که تو لعل کردی | بهندوستان اندرون خرگاه فر
ز بس تیر پر و نشر بالا نمودی | که تیرت همی خورد خون غضنفر
زهی ناظره پادشاهی مثقف | زهی پرهنر شهریاری مشهّر
چو روشن ستاره همی باروی | سنان تو اندر سپهر مدور
سلاحی یلی باز کردی جستی | ز سام یل و زال زر دوک و چادر
ز جائی که چون تو ملک زاده خیزد | کس آنجا سخن گوید از رستم زر
ولیکن کنون عار دارد ز رستم | که دارد چو تو شهریاری دلاور
جهان چون تو هرگز نیاورد شاهی | بجود و بعلم و بفضل و بگوهر
ادب هست کان مر ترا هست جمله | هنر هست کان مر ترا هست یکسر
بروزی که تو گوی بازی بشادی | فلک را ز گوی اختران داشت مجمر
شد اندر فلک تنگ جای ستاره | ز بس گوی کانداختی بر دو پیکر

تحشیه

کنون

ولیکن کنون عار دارد ز رستم | که دارد چو تو شهریاری دلاور
جهان چون تو هرگز نیاورد شاهی | بجود و بعلم و بفضل و بگوهر
ادب هست کان مر ترا هست جمله | هنر هست کان مر ترا هست یکسر
بروزی که تو گوی بازی بشادی | فلک را ز گوی اختران داشت مجمر
شد اندر فلک تنگ جای ستاره | ز بس گوی کانداختی بر دو پیکر
کنون چنبر و سرکش خواند خواهم | که این نام بر تو نباشد مزوّر
هر آن کینه خواهی که پیش تو آمد | سیه کرد بر سوگ او جامه مادر
تو ایشان را انجا و سهم سنان شد | ز دشمن همی جان ستاند بخاور
عدو را به تیغ آتشی و لیکن | بدست سخن آب حیوان و کوثر
همیشه بدیدار تو شاد و سلطان | چو حیدر بدیدار شبیر و شبر
همایونت بادا ای سر تاجوران | همایون مه و روز عید پیمبر

شده و هفته من دماه روزه بسر | بامداد آمد و از عید مرا داد خبر
مردمان دوش خبر یافته بودند ز عید | که گمان برد که من غافلم از عید مگر
مگر او تهنیت عید همی خواست ز من | هیچ شک نیست همی خواست همان آن دلبر
من از این شادی برجستم و در چنگ زدم | اندر آن زلف که با مشک زند بالش بر
بر زبان داشت زمه آمده و هفته سخن | گر لبان و لب من یافت بجز و از شکر
بوسه یک مه گرد آمده بود و بر دو | نیمه داد و همی خواهم یک نیم دگر
نیم دیگر تقاضی همی خواهم از او | تا شمارم نشود یکسره با دوست به سر
چو حدیث است من آن نیم به تقاضی بدهم | نشود عیش چو معشوق بود بوسه شمر
عاشقان بوسه شمرده به روزه دو سه | زانکه وقتش که شام بود تا به سحر
در مه شوال این تنگی و تاریکی نیست | تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر
خطر روزه بزرگست و مه روزه شریف | آمد و روزه گشاده است بجد اندر در
لیکن آمد که مه پیش آمد ماهست که او | با طرب کرده و با رامش و با رامشگر
از رفیقان سخن است بگویم بشنوید | طبع من باری با شوال آمیخته تر
گر نه ماه طربستان نه چه غره همی | دوش هر جایی کوس ملک شیرشکر
خسرو مشرق و مغرب ملک روی زمین | شاه مسعود مبارک پی مسعود اثر

اما

آنکه با دست به تیر و بکمان برد هنر | آب سام یل و قدر و خطر رستم زر
زخم تیر ملکان دیده و نادیده آن ملک | آنکه او از قبل تیر همیساخت سپر
گر ملک تیر و کمان در خور بازوی کند | برسه کی بزد تیغ کش و در لشکر
و زبر ساعد او چشم همی خیره شود | چشم بد دور کناد ایزد از آن بازو بر
خنگ چو هست و لیکن بجهان هست کسی | که بجنگش بتوان بستن مردو کمر
او همیگوید من تیغ زنم رنج کشم | تا بزرگی بهنر گیرم و گیتی بهنر
ایزد از عرش همی گوید تو رنج مکش | کاینجهان جمله بتو دادم نشین تو بخور
آنچه میر امیران زر بگرفته بکم پر | وآنچه شاهان مظفر بخزینه بجز
مهر ز آنکس که مهر تو نخواست ببر | دولت از خانه آنکس که ترا نیست ببر
تن آسانی بر بالش دولت بنشین | چی تاخش و تاخش رنج سفر
بندگان دارم اندر خور کار تو ترا | که بکام تو از ایشان همه خیر آید و شر
کار در کردن ایشان کن تا من بکنم | نار پساینده یک بنده تو هیچ ضرر
همچنین کرد و بهر گوشه فرستاد یکی | با سپاهی که مر از آنه قیاس و نه مر
هیچ لشکر نفرستاد براهی که زراه | بر او بازنیامد خبر فتح و ظفر
اندر همه سنه یکسال در افضای قضا | جو دو دریای جهان گرد و در گیتی لگر

از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه / چو ره مور جهان گشت همه راهگذر
هر زمان نعره برآید که فلان بنده او / بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن و بر
موکب و خیل فلان میر پراگند ز بیم / آلت و ساز فرستاد فلان شاه بدر
نعره آن نعره بود کز پس آن خواهد خاست / باش تا مغز سر جمله کند زیر و زبر
بندگانند ملک را که چنین بازکنند / با دل و دولت او کار چنین را چه خطر
کار رفته همی داند فرمودن کار / لاجرم کار گذاری همی آید بر
حشمت و سایه او او را مدد است / که بپرد ز پی لشکر او تا محشر
لشکری را که بود سایه مسعود مدد / پیش ایشان ز هوا مرغ فرو ریزد پر
دایم این حشمت و این سایه همی باد بجای / وندرین خانه همی باد این دولت و فر
ای بمردی و کف راد ولیعهد علی / ای بانصاف و دل پاک ولیعهد عمر
از خداوند نظر چشم همیداشت نظر / بجهانداری و نیکوخصلت و خوب سیر
چون خداوند جهانداری و شاهی تو داد / نعمت ایام اینک تو خداوند نظر
تا جهانست جهاندار تو بادی و مباد / در جهانداری و در دولت تو هیچ ضرر
روز عید رمضانست و سر ماه نو است / هر دو فرخنده کناد ایزد بر تو
سال و ماه تو و ایام تو چون نام تو باد / عادت و عاقبت کار تو چون نام پدر

بدین

بدین خرمی و خوشی روزگار / بدین خوبی و خرمی روزگار
چنان گشت گیتی که ما خواستیم / خدایا تو چشم بدان دور دار
خداوند ما بر جهان فرخست / که فرخنده بادش همه روزگار
بدیدار او راه بست و بهری / بهشت برین گشت و باغ و بهار
بجنبد همی بر گراهای راه / بفصل زمستان گل کامگار
بدیدار شاه جهان و سعید / عجب نیست گر گل بجنبد ز خار
اگر چه نکو بسیده باشد حسد / وز او بر دل و جان بود رنج و بار
حسد بر بر آنکس که او را بود / نزدیک او بار هنگام بار
بزرگان حسودان آن کهترند / که با او سخن گفت خسرو دو بار
شه روم خواهد که او هیچ من / نهد پیش او در بطی رکنار
هنر را آفرین باد و بر ساختی / بر آن عادت و خوی آزاده وار
همه کار او در خور روی اوست / ملک را همیشه چنین باد کار
همه شاد گیرد در روز نبرد / همه شیر گیرد بروز شکار
بجائی که از شیر باید خبر / ز شادی نگیرد دل او قرار

نه یک جا بگه دیدم او را چنین / چنین دیدم او را بجائی هزار

شنیدی که اکنون بغزنین چه کرد / سپر خسروان خسرو نامدار

فرود آمد از بارهٔ پیل زور / که ای پیل تن جنگ بر ما گذار

سر شیر وحشی بیک زخم کرد / چو بر بار در بیشه بگفته نار

بیاورد بر زنده پیل و چو کوه / بیفگند در پیش خیمه چو خار

زهی خسروی کز همه خسروان / ببردی ز امنیت همتا و یار

تو آن بختیاری که اندر جهان / نبود و نباشد ترا اختیار

همیشه چنین بخت یار تو باد / جهان پیشکار تو چون پیشکار

وثاق تو از نیکوان چون بهشت / سرای تو از لعبتان قندهار

کنار تو از بوی معشوق خوش / دو دست تو از زلف بت مشکبار

دل تو ز شادی همه سال بر / سر دشمن تو ز غم پر خار

درین بزمگه بر تو فرخ کناد / شاگفش فرخی کردگار

یکروز بامداد و ر ماه بزرگوار / آئین مهرگان توان کرد خواستگار

آواز چنگ و بربط و بوی شراب خوش / با ماه رویکی بود این هر دو سازگار

ورزی

ورزین سخن که یاد کنی شکدل شود / پیغام من بدو بر و پیغام من سپار

گونیا رسید هم همه روز آمدی / سوی تو هیچ باز نکرده بود دیار

چون کس بروزه در تو نیازد نگاه کرد / از روزه چون خدنگ کنی ای سپیدکار

آری چو وقت خویش ندانی روز چیش / بر چشم شاه خواری و بر چشم خواجه خوار

شمس الکفات صاحب و سید وزیر شاه / بو القاسم احمد حسن آن خیر خکذار

آن خواجه که چشم همه خواجگان بدوست / بر سیده هرکی ز من او را هزار بار

دولت ز جملهٔ خدم خاندان اوست / دیرینه خدمتی است مر او را درین دیار

نه دولتست آنکه بنوعی بدو رسد / نه خدمت است اینکه بنوعی شد هشیار

دیوان شاعران مقدم برین است / دیوان شاعران ثناگوی در دیار

اندر تبار خواجه و جد ان او مدیح / هست هر که شعر پراگنده در بهار

شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود / بر طبع خیره باشد و بر طبع کامکار

گرچه بمدح او کند از آسمان حدیث / باشد بر آن حدیث بر هر کس استوار

از بس که راست باشد نیکوتر از دروغ / در مدح او دروغ بنزد است کس بکار

آری بمهرجان سقط گرد و کسی / کاز انبوه پیش بود در شاهوار

فخر است شاعران جهان را بمدح او / بهر است شاعران عرب را ازین بجار

اندر عرب مناقب و مدح تو بهر بام	کم زان نگفته‌اند که آنجا درین دیار
ای یادگار مانده جهان را و ملک را	از گوهر شریف و تبار بزرگوار
شاید که نیست نعمت و جاه تو بر کران	زیرا که نیست همت و فضل ترا کنار
ناخواسته بجای همه کس همی کنی	آن نیکوی که کرد بجای تو کردگار
از تو زایران تو زانسان که میروند	گوئی نهاده اندر تو زینهار
اندر ترازوی صلت او هزاروان	همچون یکی و کم زیکی هست در شمار
این هر چهار یافته‌ایم و فزون ازین	افزون ازین چو چیز است اقبال و دیار
باغ شکفته چو بر آئی بنزدگاه	شیر دمنده چو در آئی بکارزار
دل باز خندد از طرب تو بروز بزم	چشم آب گیرد از فزع تو بروز بار
از شاه بختیار ترا امروز شاه منت	کو از همه جهان چو توئی کرد اختیار
بر بالش وزارت او چون توئی نشست	بخشش مگر که راه نمود اینت افتخار
گفتند مردمان که نیابند مردمان	در هیچ فضل صاحب رای را نظیر و یار
از بهر خدمت تو و محتاج فضل تو	روزی بدرگه تو نیاید خبر هزار
چندین هزار نام گزو یادگار ماند	وان نامهای طرفه گزو ماند یادگار
بر درگه خلیفه و میران همی کنند	توقیع نامهای تو با دیده‌ها نگار

روز تو نیک و سال تو نیک و مه تو نیک	تو شد راست و هر که نخواهد چنین فگار
جاوید باش و پشت قوی باد و شد درست	تو شاد باش و بازمیان از تو شادخوار
فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو	این مهرگان فرخ و این روزگار
من بنده را که خدمت من هست سالها ست	از فر خدمت تو پدید آمده یسار

تا خُم می را بگشادند همه دوشین سر	زهد من هست شد و توبه من زیر و زبر
بهر روزه مرا توبه گری چه خور بود	روزه بگذشت مرا نیز کنون آن درخور
چون سه روزه فزا آید می چون چکنم	نکنم دست بمی تا زود روزه بسر
شب عید آمد و میخواست که بر بام جهم	گویم از نو شدن ماه چه دارید خبر
گر خبر یابم جامی دو سه اندر فکنم	رخ کنم سرخ و فرود آیم با ناز نظر
چون فرود آیم و بنشینم و بر گیرم چنگ	همچنان دست قدح گیرم تا روز دگر
روز دیگر همه کس میخورد و شاد زید	کیست آن کس که مرا یارد گفتن که مخور
مطربانم همه همسایه و همسر که خواب	شعرها دارند از گفته دستور زبر
صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفات	آن امام همه احرار بفضل و بهنر
دولت سلطان بعینت بهارش همه روز	رای او رائی کو باغ همیدارد تر

باغ آراسته گر از مدام آب خورد   تازه‌تر باشد هر ساعت و آراسته‌تر
خنک آن باغ که در سایهٔ آن بر بود   گلبن او نه عجب گر بتموز آرد بر
دولت شاه جهان از الجهان معجزهاست   اولین معجزها خواجه بدیوان اندر
رای و تدبیر صوابش بفلک خواهد برد   کو شه تا جش امروز ندیداست اثر
هرکجا رای چنان باشد و تدبیر چنان   نه عجب باشد گر سنگ سیه گردد زر
شاه را گو تو بشادی و طرب دل خوش   وز پی ساختن مملکت اندیشه مبر
ملک را عونی و اندیشه بر او فریشت   که تف پیش از خاره کند خاکستر
تا بدیوان وزارت بنشست از فرخش   ملک را نه فراغت و نه خواب است و خور
از شهان و ملکان که قویست بر سپاه   بدهد ملک بیک نامه او بی لشکر
او همان است که محمود جهان را بگشود   سبب او بود و لفتح بی او یافت ظفر
تا نصیحت کرا و بود برا او بود و پدید   چون نصیحت بر بد آید در کار عبر
او نصیحت نه بر بد امابد گوی لعین   در میان شور بیکرد سبب جستن شر
والکان دست و زبان باقیه بوده و شکم   کو و کرده که بوهر اگر و بی دیگر
وسته از بهر شکم عاقبت از شیر بخست   لاجرم شیر بچه بر د بسر کین اندر
بدبد گویان بدگو باز اکرد و نکوان   وانکه زنده است همی غلطد در خون جگر

بان

شکر یزدان جهان را که چنین واندر گرد   بر دل ما ز طرب باز کند چونین در
باز کرد اند با خواجه بشادی و نشاط   صد هزاران دل خسته ز در کار بجز
در دل بار خدای همه شاهان افکند   تا که بر صدر وزارت بفزاید از فر
رسم و آیین تبه گشته بد و کرد درست   در جهان عدل پدید آمد و انصاف و نظر
ای بتو تازه کریمی و بتو تازه سخا   کرد می و هم از آن مجلس چنین بوده خبر
در سه ای پسران تو در خدمت تو   پیر گشتم ز بد بیمی سیاهم سر
وقت آن است که بنشینم در گوشگکی   تا بی اندوه بپایان برم این عمر بسر
شغلکی سازم بر دست که از موقف آن   هم مرا ساز سفر باشد و هم ساز حذر
بنده ما ریکی و ده که همه عمر ترا   دولت و بخت معین باد و فلک یاریگر
روزگار تو بکام تو و در خدمت تو   بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمر
روز عید رمضان است و سر سال تو است   هر دو را ایزد فرخنده کناد بتو بر

ای ترک همی باز شود دل لب کار   آن خم بلا کرده است که در دیده همی آر
صد بار فسون گفت که تا کی خورم این غم   من بی دل بیچاره خجل گشتم هر بار
بار بیست گران اندل از اندیشه آن لب   خون آید اگر بکشید آن لب ز دل آن یار

شش سال دمادم غم و تیمار تو خوردست / وقتیست که او را برهانیم ز تیمار
پیش آی و مرا از طرب و به تهی کن / وین بار گران از دل غم کوفته بردار
از بوس و کنار تو اگر زشتی آید / هم پیش تو نیکی کنم اور استغفار
امید چنانست با یزد که ببخشد / ایزد باستغفار گناهان کنه کار
خاصه که من از پس طاعت ایزد / در خدمت دستور ملک بودم همواره
هم بشکند این توبه ازینگونه که دیدم / باری تو شکن تا تو بنیکو بود این بار
دستور ملک صاحب ابوالقاسم احمد / آن احمد دنیا را بدل و دیده قرار
تا سایه او دور شد از دولت محمود / دیدی که جهان بر چه نمط بود و چه کردار
میسایه و بی حشمت او ملک جهان بود / چون خانه که ویران شود او را در و دیوار
لشکر بگریزش آمده و ملک بجنبش / و ز روی دگرگشته خزانه پی ادرار
پی آنکه درآید بخزانه درم و سیم / اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار
مالش همه لاشی شده و ملکش همه ناچیز / دشمن بفضول آمده و بدگوی بگفتار
اکنون که بدید دولت باز آمد بنگر / تا چون شود این ملک فرو ریخته انبار
هر چند که ویرانست امروز خراسان / هرچند نمانده است در و مردم بسیار
رای و نظر خواجه باران بهارست / زین هر دو به پیوست بخندد گل و گلزار

عدل آمد و امن آمد و رسته شد رعیت / از پنجه گرگان بد آیین غدار
دندان همه کند شد و چنگ همه سست / کردند چو کفتار کنون زین پس مردار
شش سال بکام دل و آسانی خوردند / باید زدن امروز چو اشتر همه نشخار
بسیار بخوردند و ببردند گمانی / گر خوردن بسیار شود مردم بیمار
آمد که بیماری و لاغر شدن تو / زیرا که بلرزاند چون برگ سپیدار
گویی همه زین پیش بخواب اندر بودند / مرد آمد و گر مست شود مردم هشیار
الصدر و زارت بتو باز آمد صاحب / رستی ز غم و زاری و ایمن شدی از عار
تو در خور او بودی و او در خور تو بود / ایزد برسانید سزا را بسزاوار
دشوار جهان گشته بر و یکسره آسان / و آسان جهان بر دل بدخواهش دشوار

برفت یار من و من نشسته و شیفته وار / بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده بباغ / بدین دو گشته ز خوبی چو صد هزار نگار
بر آن مقام که با من بنشست همی / بروزگار خزان و بروزگار بهار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه / کشیده نرگس بر گرد او قطار قطار
یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم / دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار

دو سه دو دیدم کوثر پریرو ان با من / بجام دستکی خورده بودمی بسیار
خروش و ناله من بر فشاد و زنجمن کشت / ز خون دیده مرا آستین و هم دستار
بنفشه گفت که گر یار تو شدی کری / بیاد کار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چو گفت نرگس گشای ز چشم دلبر دور / غم دو چشمش چشمهای من بکبار
زبسکه زاری کردم ز سرهای بلند / بگوشم آمد بانگ خروش و ناله زار
مرا بدرد دل سروها همی گفتند / که کاشکی دل تو یافتی بدین دو قرار
که سبز بود نگارین تو و ما سبزیم / بلند بوده و از ما بلند تر صد بار
جواب دادم و گفتم بلندی سبزی / بوقت بوسه نباشد مرا ز سرو بکار
درین میانه طره بودم که یار خواند مرا / ستوده زهر شاگفته پیشه احرار
وزیرزاده سلطان و برگشیده او / بزرگ همت ابوالفضل سرفراز تبار
جلیل عبد الرزاق حمد الله نهبر / بدو گرفت یمین و از و گرفت یسار
بیاد کردنش بتوان زدود از دل غم / بمصقله بتوان برد زاهنه زنگار
ز خاندانش پیدا شد اصل جود و کرم / چنانکه زانجا اصل حروف و اهل شمار
بوقت خواستن آسان همی براید زر / وگرچه هست فراز آورندش دشوار
سخا و حلم و شرف دارد و هنر داره / نهاد و طبع چهار است آن خواجه چهار

سخا ز طاعت

سخا ز طاعت میش و ز خشم حلم افزون / شرف ز کبر زیاده هنر فزون ز شمار
ایا سپهر که با همت تو باشد پست / ایا بهشت که با مجلس تو باشد خوار
ز کامران تو کاهی چه اکرده فخر / ز دشمنان تو کاهی خدا اکرده عار
ز خاکپای تو روشن شود دو چشم ضریر / بیاد کردن نام تو به شود بیمار
سپهبد شه را پیادگان خوانند / که نگذرد بکه تا خش از وظیار
بدان مقام رسیدی که پس عجب نبود / اگر سپهر کند پیش تو ستاره شمار
ز هیبت قلم تو هفت اقلیم / بگونه قلم تو شده است روز شمار عدو
چو روز باران از پاره پاره ابر سفید / تو ابر دیدی گه نه زرین بود همواره
چو ابر باشد از فعل او جهان شده زرف / اگر ز ابر چه برق پس شگفت مدار
نهنگ دریا خواهست وه بود شه وطن / پلنگ کوه پناهست و بیر بیشه حصار
ایاز نام وران همچو رستم دستان / ایاز کینه وران همچو حیدر کرار
شب شده است یکی آتش بلند افروز / حقت مرسده را بر تو چو او بگذار
همیشه تا بود زیر ما زمین گردان / چنانکه از بر چرخست گنبد دوار

دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم
زبهر ناصح بخت و ز بهر دشمن دار

حدیث نو شدن جشن شنیده ام بخبر | بکاخ در شو و ماه و ستاره بار نگر
مراز نو شدن جشن عرض همه که است | چو مه ببینی شتاب و روزگار ببر
بدان شتاب که من خواهم ار بدانی جشن | میان کاخ جشن آوازه که باده بخور
نصیب روزه نگه داشتم دگر چکنم | فکنده خواهم چون دیگران بر آب سپر
همی گذشت که بر دست من نیامد می | چگونه باشم ازین پارسا تر و بهتر
دلم ز روزه به پیوسته روز تو بگرفت | چنین همی شوان بر در روزگار بسر
ز جنگ روزه بز باد عید خواهم رفت | برو ببالم و گویم مرا بروزه بخند
بزرگوار جهان خواجهٔ بزرگ نسب | خنک روان پدر زین جلال زاده پسر
ز جاه و حشمت او در ستاره گوهر او | همی فزاید جاه و کمال و قدر و خطر
فضایل و هنر و ذات او بحیله و جهد | شمار کردند اندر همی ستاره شمر
گر از کفایت گویند با کفایت او | همه کفایت صاحب شود هبا و هدر
و از مروت گویند با مروت او | همه مروت آل برامکه ابتر
سخای او را ز عطا و فا کنند | سرشک و ابر و نبات و زمین و بحر و شجر
در سرای گشاده است بر وضیع و شریف | نهاده روی جهانی بدین مبارک در

سرای و مجلس پر مردم و دو رویه سپاه | غلام و چاکر هر یک بخدمت اندر خور
یکی برون نشود تا در و سپاه بره | چنین سرای که بیند بدین جهان اندر
وگر زمانی خالی شود ز خلق خدای | بجست و جوی فرستد بسوی چاکر
بزرگوار ولا کس چنین تواند کرد | نبود هیچ دل اندر جهان بدین آخر
دل بدر پسر گاه گاه سیر شود | دلش همی نشود سیر از ربیع و خضر
بزرگ نامی جوید همی بنام بزرگ | نهاده خیمت بکوی و فکنده پای ببر
بفضل و خوی پسندیده جست باید نام | دگر بداد نهان و بذل کردن زر
هر آنچه خواهد ازین باب او که خواهد کرد | چو چشم نیک فکنده است نیک باید بر
نه بیهده سخنش در میان خلق فتاد | بخیر خیر ثناگوی آن شده آن بشکر
چرا خرد او را باز از نام و بانگ نخست | ازین سرای و بزرگان حاضر اندر
اگر چنو دگر است هر دمی و بفضل | چنو شدستی معروف گسترنده اثر
بقاش باد بکام و مراد دل بر باد | مباد خانه او خالی از سعادت و فر
همیشه یافته از دوستان خویش مراد | همیشه یافته بر دشمنان خویش ظفر

خزان و آمدن عید و رفتن رمضان
خجسته باد بر آن مهتر خجسته اثر

غم نادیدن آن ماه دیدار | مرا در خوابگه ریزد همی خار
شب تاری همه کس خواب یابد | من از تیمار او تا روز بیدار
گهی گویم ترا ای صنم ای دوست | گهی گویم لبت کی بینم ای یار
ز گریانی که هستم مرغ و ماهی | همی گریند بر من همچو من زار
مرا گوئی چرا گریی ز اندوه | مرا گوئی چرا نالی ز تیمار
نه وقت بازگشتن سوی معشوق | نه چندین بار ازو داران جای گفتار
هر آنک امسال آمد سوی کشت | نه آئی تو که من دیدم ترا پار
ز کوژی پشت مرغ ترکشان | ز سستی پای مرغ پای بیمار
خروشم چون خروش رعد بهمن | سرشکم چون سرشک ابر آزار
تن مسکین من گداخته چون موی | دل غمگین من بشکافت چون نار
ترنج روی من بر داد این رنج | دل بیچاره چون دارد این بار
ز دل برداشت خواهم بار اندوه | چو نزد میر سید یافتم بار

امیر جنگجوی ایاز یماق
دل و بازوی خسرو روز پیکار

سواری کو چو در میدان درآید | بدین اندر فشد دلهای نظار
یکی گوید که آن سرویست بر کوه | یکی گوید گل تازه است بربار
زنان پارسا از شوی گردند | بکابین کردن او را خریدار
دلیران از نهیبش روز کوشش | چنان لرزند چون برگ سپیدار
اگر بر سنگ خارا بر زند تیر | بسنگ اندر نشاند تا بسوفار
برون راند که از خنجر یا ناوک | من این صد بار دیدستم نه یکبار
نه بر خیره همی دل داد محمود | دل محمود را بازی مپندار
جز او در پیش سلطان هر کسی بود | جز او سالار غلامان و اشیار
اگر چون میر یک تن بود زینجا | بگنجینه مر او را ایسته بار
خداوند جهان مسعود محمود | که او را زر همی بخشد بخروار
جز او را از همه شیران گرا داد | بیک بخشش چهل هزار دینار
نداندیش چندین بیهده زر | ببخشدین و بصد چندین سزاوار
بجای قدر میر و حشمت شاه | تو این را خوار دار و اندک انگار
بجائی بر دخواهد خسرو او را | که سالاران همه گردند سالار
بدو بخشد چو مال حلب | خراج خطه مکران و قزدار

کجا کرد و فراموش لحجه او کرد　　رهبر خدمت شاه جهاندار
میان لشکر عاصی نگهداشت　　وفا و عهد آن خورشید احرار
بروز روشن از غرش برون رفت　　همی زد با جهانی با شب تار
نماز شام را چندان بخواند　　که دشت از کشته تا شد پشته هموار
گروهی را از آن شیران جنگی　　بکشت باقی را داد زنهار
جزا و هرکز که کرد است او کمتی　　بخوان شه نامه و تاریخ احرار
خدایا صدر او باش و ارقدر　　سر رایاتش از خورشید بگذار
همان از بدسگالانش تهی کن　　چنان کز تشنگی مسیرم طرار

شمار ذره همی برگرفت روزشمار　　تمام کرد بعید محمد مختار
شمار بوسه ز معشوق باز باید خواست　　که روزه رفت و خط اندر کشید در امار
خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق　　خوش آن شمار که باشد شمارگیرش یار
هزار بوسه فزونست بر لب تو مرا　　تو وام داری برخیز و وام من بگذار
مرا ولیست من آنرا ندارم از تو دریغ　　تو بوسه از من دلسوخته دریغ مدار
ترا بر آن لب خواهم سه بوسه داد که من　　بساط خواجه بدانم سه داده ام بسیار

کدام

کدام خواجه خداوند خلق عنبربوی　　کدام خواجه خداوند دست گوهربار
عمید حضرت منصور را بوالحسن منصور　　که جاودان ز جهان شادمان و برخوردار
نه عمر است و لیکن بماند بعمر خطاب　　نه حیدر است و لیکن بماند بحیدر کرار
مثال نقش نقاش برنگاشت بسنگ　　ز سنگ خواست فغان و خروش ناله زار
برینده کنگره برباید از حصار عدو　　چنانکه باد خزان از چنار برگ چنار
بنام جودش غواص اگر خبر شود　　بخفت دست رساند بلولوء شهوار
چو کودکی که بگامش بنام دولت او　　بخت
عرب وار همی گشت جود گرد جهان　　چو نزد خواجه سید رسید کرد قرار
ایا عزیزترین کس بنزد تو مهمان　　چنانکه دوست ترین کس بنزد تو زوار
بسا کسا که بدیدار بخشش تو برد　　ز دل غم و ز رخسار گونه دینار
درم بنزد تو خوار و بنزد خلق عزیز　　عزیز خلق جهان را همه چو داری خوار
ترا باصل بزرگی بزرگوار کریم　　زیادتیست بر آزادگان همه هموار
چو تو کند و اگر چند مال دارد کس　　بدیع نرم کند یاد درم دهد بسیار
نه عود کرد هر چوب کان بجهد بریج　　بگل شوند و گلی برکنار دریا بار
تذرو هم نشود جهد گرچه گوناگون　　به پشت و سینه او برکنند رنگ و نگار

بسا کسا که بجز نام زر شنوده نبود — ز مجلس تو برون برد زر کنار کنار
چنانکه بس کس کو ده درم ندیده بسیم — ز نزد تو برون برد یک شتر ده هزار
کسی که خشم تو او را بژرف چاه افگند — گر ایمنی تو گوید مرا ز چاه بر آر
چنانکه هر که مر او را پسنده مار گزید — امید رستن خویش افگند بمهره مار
هر آنکسی که مر او را ز می خمار گرفت — بمی رهد ز عذاب خمار و رنج خمار
مگر گزنده مار خشم دشمن تو — کزو مدام پریشان شده است دانه مار
عدو که پیش تو آید گناه او تو بخش — وگرچه ایزد بخشد گنه باستغفار
ازانکه هر که عدوی تو گشت کافر گشت — خدای توبه پذیرنده نیست از کفار
عدو پیاده بود خشم تو سوار و دلیر — پیاده را تواند گرفت زود سوار
ایا شجاعت را کرده بازوی تو طواف — ایا مروت را کرده مجلس تو مدار
نبید را چه فسون کرده که بر تو نبید — نکرد هرگز چون بر نبید خواران کار
فزون خوری ز همه مردمان نبید و شوند — بمجلس تو همه مست خلق و تو هشیار
همیشه تا بنماید مدار چرخ نماز — سیاه گیسوی لیل و سپید روی نهار
همیشه تا دو نکوهیده مدح باشد مان — یکی دو چشم نژندی میان نزار
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد — نصیب دشمن تو رنج و شدت و تیمار

خجسته بادت عید و خجسته طلعت تو
بسال نیک بشیر همه صغار و کبار

ایدل تو تیمارم از خشم نپذار — گر خشم آزار نیم ور تو بسا زار
هر روز مرا از تو دگرگونه بلائیست — من مانده بدست تو همه ساله گرفتار
امروز مرا از تو عذابیست نه چون دی — و امسال مرا از تو بلائیست نه چون پار
از عشق فکندستی در گردن من طوق — وز رنج نهادستی بر گردن من بار
چون نی شده ام لاغر چون زر شده ام زرد — چون چنگ شده ام خمیده چون زیر شده ام زار
عشق است بلای دل و تو شیفته عشق — سنگی که مگر اندر بر تو نکند کار
یک عشق بسر برده نباشی تمامی — کاو بحیله کردی بغم عشق دو صد بار
از تو همه درد سر و از تو همه سختی — از تو همه اندیشه و از تو همه تیمار
زینگونه که من گشته ام از رنج تو ایدل — ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار
تاج امرا و گنج کرم خواجه سید — منصور حسن بار خدای همه احرار
هر کس بطلب کردن دینار برد رنج — او باز بپاشیدن و بخشیدن دینار
اندک شمرد هر چه ببخشید اگر چند — نزد همه کس اندک او باشد بسیار
دینار بزاید دهد و شکر ستاند — ور شکر همی گنج دهد حاتم کردار

نشگفت که از بخشش او زایر او را / منسوج بود پرده درون در و دیوار
از بار خدایان و بزرگان جهان اوست / هم شعرشناسنده و هم شعرپدیدار
جز راست نگرداندش گذاشتن او / آزاده شود بنده و به گردد بیمار
گردون بلند است سرایش که زهم / دریای محیط است کف او که بار
می کردن و میدادن و شادی و بزرگی / از بار خدایان همه او راست سزاوار
هشیار بود ور چه فراوان بخورد می / زان پس که ز می مست شود مردم هشیار
ای عادت تو خوبتر از صورت مردم / وی خاطر تو پاکتر از طاعت ابرار
ای تو بحضر ساکن و نام تو مسافر / کردار تو با نام تو در هر سفری یار
نام تو چو خضر است بهر جای رسیده / ار جو که چنان باشی تو نیز بقادار
از بوی خصال تو زخاک و گل همیشه / پرنخ همه عطر ذخوش آمیزی عطار
همیشه بصاحب شد و همیشه بخواجه / بی صاحب و بی خواجه بود خلد برین خوار
خانه نبود ساخته بی پوشش و بیدر / بستان نبود خرم بی سبزی اشجار
هم نیکو دیداری و هم نیکو عزت / هم نیکو گفتاری هم نیکو کردار
گفتار تو با کردار آمیخته گشته است / ورنه که بکردار بجا آری گفتار
بد خواه تو خواهد که چو تو خواهد گشت / هرگز نشود سنگ سیه لولو شهوار

چون تو نشود هر که بشغل تو زند دست / سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار
بدخواه تو هر چند حقیر است مر او را / کز تخت فرود آمد بر کن سر دار
مار است عدوی تو سرش خرد فرو کوب / فرداست فرو کوفتن اژدها سر مار
هر چند ترا عار است از کشتن آن دون / او را بکش و فرد برابر کن با عار
صاحب که بپرورد مر او را و بدو داد / بت حرم خوب چو بتخانه فرخار
پنداشت که او مردم طبعست این / نشناخت که او مردم دولت شکار
مصر ایزد داد ار بفرعون لعین داد / کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار
تا موسی را ایزد فرمود که ازو / هنگام عذابست عذابی کن دشوار
تا برکه برداشت بآذار و آذار / بر سنگ سمن روید و خیری و سداکا
تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران / تابنده و سوزنده و رخشنده بود نار
دلشاد همی باش و می لعل همی خواه / از دست بتی ماه رخ و لعل چو گلنار

امسال تازه روی تر آید همی بهار / هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
پار از ره اندر آمد چون مفلس غریب / بیفرش و بی تجمل و بی برگ بی نگار
امسال پیش از آنکه بده منزلی رسید / اندر کشید حله بدشت و بکوهسار

بر دست بید بست ز پیروزه دست بند — در گوش گل فکند ز پیروزه گوشوار
از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید — از بیشه تا به بیشه سمن زار و لاله زار
گوئی که رشتهای عقیق است و لاجورد — از لاله و بنفشه همی روی مرغزار
از گل هزار گونه بت اندر پس حجب — وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
این سازها که ساخت بهار از پی نشاط — امسال چون زیادتر و ساخته نگار
گلبن پرند لعل همی برکشد به بر — باران گل بدشت همی گسترید بار
رازیست این میان بهار و میان من — خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار
هر سال چون بهار ز راه اندر آمدی — جائی نیافتی که در و یافتی قرار
بر سنگلاخ و سنگ فرود آمدی بخجل — اندر میان خاره و اندر میان خار
پنداشتی که خوار شده‌ستم میان خلق — بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار
امسال نامه کرد سوی او شمال گفت — مژده ترا که خواجه ترا گشت خواستار
باغی برای تو ز نو افکند چون بهشت — در پیش او بسان سپهری یکی حصار
باغی چو خوی خویش پسندیده و بدیع — کاخی چو رای خویش مهیا و استوار
باغی که زو بریده بود دست حادثات — کاخی که زو کشیده بود پای روزگار
باغی چو همت ملکان پایدار و خوش — کاخی چو روزگار جوانان امیدوار

۴۰

باغی که نیمه شوان گشت از دو تمام — گر یک مهی تمام کنی اندرو شکار
هر بیشه از و چو سپه است بیکران — هر رسته از و چو بهشت است بیکنار
سیصد هزار گونه نبات اندرو بپای — هر یک چنانکه خیره شود زو بت بهار
از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن — وز نسترن رسیده و گلهای کامکار
تا چند روز دیگر از آن هر وصیفتی — بر خویشتن بکار برد گوهری هزار
آنگاه ما و سرخ می و مطربان خوش — یاران مهربان و رفیقان غمگسار
در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم — بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار
گر زهر نوش گردد و گردد شرنگ شهد — بر یاد خواجه سید عجب مدار
دستور زاده ملک شرق و الحسن — حجاج و سپه فراز همه دوده و تبار
جاه و فضل و پیش فضلت و پشت فضل — وز پشت فضل مانده به شه شرق یادگار
او را سزد بزرگی و او را سزد شرف — او را سزد مهی و هم او را سزد فخار
کردار او بگذشت از حد صفت — احسان و فضل او بگذشت از حد شمار
زو حق شناس تر نبود هیچ حق شناس — زو بردبارتر نبود هیچ بردبار
کردارهای خویش بی هیچ خدمتی — بر من کند سلام بروزی هزار بار
بهتر ز خدمتش نشناسم در این جهان — از آن جهت بخدمت او کردم اقتصار

بس کس که شد بخدمت او خواجه همچو من — هر روز بر کشیده و مسعود و بختیار
چون عاشقان ببت نیاز مند وهی — صدر و سیکه و جام و می و کار هر چهار
با دولت است باقی و با نعمتی تمام — با هستی که وهم نیارد در و گذار
آنکس که گشت خویش ندیده است پر درم — گر خدمتش گزیند زگوهر پر کند کنار
بیدار و از نواخت سهو یافته است و بس — انگشتکان برو بخنده و باشد او نزار
این قدرتیست بار خدائی که مال خویش — بدهد همی برو همی ز مروسے نگار
هر کس که قصد کرد به او چیار گشت — آری بزرگواری داند بزرگوار
تا گل چو یاسمن نشود پید چون بهی — تا سیب و نار رون نشود نارون چنار
تا شنبلید و لاله نیابی ز شاخ سیب — تا نرگس و بنفشه نیابی ز شاخ نار
شاد و لیش باد و دولت و پیروزی و ظفر — همواره بر هوای دل خویش کامکار
بدگوی او ز شنده و دلفگار و مستمند — بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار
هر روز شادی از تو به پیش او درا مشتی — زین باغ جنت آیین زین کاخ گرخ وار

پشت من بشکست همچون پر شکن زلفین یار — اشک من بیجاده کرد و چشم من بیجاده بار
هر زمان چشمم فشاند بر گل زرد ارغوان — هر زمان نقش کند بر نسترن عنبر نثار

همچو

همچو پر چین زده جعد او و زلف او — حلقها دارد زعنبر بر سمن سیصد هزار
اشک خونین من و نوشین لبش در چشم خلق — نرخ و قدر گوهر کان مین کرده است خوار
عذر من بپذیر و اندر عشق آن بت هر که دید — زیر آن چشم خمیده پر شکن مشکین عذار
آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود — بینوا و با نوا و ممتحن زو شاد و خوار
عارض میر عمید و لشکر میره امیر — کرده روشن همچو روز خویشتن شادی شمار
زینت دولت را چنو اندر جهان یک محتشم — زینت خسرو را چنو اندر جهان یک دوستار
دست او ابر است و اندر بزمگه وقت عطا — اسب او باد است اندر تاختن هنگام کار
صد نکته بر چیده اندر یک نکته زو نکته جوی — یک خطا دیده و اندر یک سخن زو هشیار
جود پیش از روزگار خواجه پنهان بوده بود — نزد هر کس جود پر بو بهر دوش مذموم و خوار
آشکارا کرد و دست راد خواجه جود را — همچو خشت شاه ایران گردن کاوسار
از عطا و خلعت بسیار او بازاریان — بازیابی باره و زهر انجمن صد یادگار
گر ز خوی و خلق او بودی بهار اندر عدن — عنبرین گشتی بهار اندر عدن وقت بهار
هر که اندر طبع او یک سخن گوید شنید — هر زمان او را زبان اندر دهن سوزد نبار
باز گونه دشمنان را ترس از بیم کلک او — موی گردد باز گونه بر بدن چندان مار
از سموم و خشم او زهر بجانش چو آه او — گر بترد مرغ وار و بر بدن گیرد حصار

پرتو رونی بگیرد در سپه شنگ چشم او | گل ز گلبن باز خندد بر چمن معشوق وار
جاودانه شاد باد و فرخ و بخت بلند | دشمنش را جاودان بخت و طرف جویبار

ای با لب فرخنده و با شیرین گفتار | تا کی تو بجوشش خواب و مرا از چشم تو بیدار
من بنده و من گوش بگفتار تو داده | تو آن منی و من بهوای تو گرفتار
آن منی و پیش منی هر که بخواهم | آن من و پیش من و من بر تو چنین زار
از چشم بدی ترک همی بر تو بترسم | پیوسته همی گویم یاربش نگهدار
زان بیم که در خواب فراق تو ببینم | ترسم نزنم دیده و در دیده نهم خار
من دل بتو دادم که بزنهار بداری | زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار
یاران تو همچون ما ببیند و بسکن | نزدیک من امروز تو داری همه بازار
پیش تو بپا ایستمی هر شب تا روز | که هیچ توانستی دایم بکند کار
صد بار نشاند مرا خواجه بدین عذر | آن خواجه که از فضل ندارد بجهان یار
فخر ندمای ملک مشرق بو بکر | عبدالله بن یوسف تاج همه احرار
بادی که بهر انگشتی زو پنهان از بیت | ابری که بهر روز بدین بارد دینار
کس نیست درین دولت و کس نیست درین عصر | نابرده بدو حاجت وزو نایافته زنهار

در خانه او

در خانه او وقت زوال آب نماند | گر وقت سحر از در آرند بخروار
از عاقبت خویش نه اندیشه در وقت | بدهد همه چیز با حرم آمده بزوار
آمال که اقبال بدو خواهد آورد | چون نیک نگه کردی بخشیده بود پار
گرفته بود با او و هنرت بر او | صد بار نگه کردم انجال نکیبار
چون قصد بدو کرد ای مستغنی گشتی | با خلق نکوکار بکردار و بگفتار
معروف شده زو همه خلق بخوبی | وز بخشش او در کف ما نعمت بسیار
با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو | نایافته زو هیچ مسلمان دل آزار
سلطان جهان کهف مسلمانی محمود | زینت مرا او را بدل و دیده خریدار
گفتست که در ملک من اکنون که تو خواهی | کس را نبود با تو درین معنی گفتار
مردی ز تو آموزم و مذهب ز تو گیرم | این بود مرا عادت و این باشد هموار
در دولت من نیکو در دین همه بودش | آنرا که ز ره دور بود باز بره آر
وانرا که بگفتار نوتر ده باز نیابد | از تخت فرود افکن و بر کش بدار
نزدیک شه شرق بدان پایگهست او | زیرا که بدیدست چنو هرگز دیار
ای معتمد شاه بدین عز و بدین جاه | حقا که سزاواری و حقا که سزاوار
شاهی که ندیمی چو تو دارد چگونه کس | چون سرخ گل آمد بچه کار آید گلنار

در نام ندیمان و بر جای وزیران | وندر سپه سلطان با حشمت سالار
گاهی بندیمی روی گه بوزیری | گاهی بنگه داشتن لشکر جبار
سه کار بیکبار همی ساخته داری | احسنت زهی راد و زهی زیرک و هشیار
دل شاد زی و از تن و جان برخور و برخور | از دست بتانی چو شکفته گل بربار
این مهر مه فرخ و چندین صد دیگر | در دولت و در نعمت شادی بگذار

ماه فروردین ز نو گنج گهر یافت مگر | که نثار است همه روی زمین سر بگهر
یا مگر از نم پیوسته زمین گوهر زاد | همچو زاید صدف از باران پاکیزه گهر
ابر فروردین هر روز همی آید در | وان همی گردد گوهر بدل خاک اندر
کرم گر بود بریشم کند از نیست عجب | چه عجب گر زمی ازورده گوهر بر
هر که از خانه بدشت آید چندانکه رود | برگل سرپای بهند چون سپه اسکندر
باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری | راغ چون نامهٔ مانی شده پر نقش و صور
روز نوروز است امروز چو نوروز گذشت | کس بدین در نرسد تا نرسد سال دگر
بنشاط و طرب امروز بسر باید برد | خواجه سید داند اندر این روز بسر
خواجه بوبکر حصیری سر اصحاب شفیعه | حجت شافعی و معجزهٔ پیغمبر

آنکه

آنکه در بخشش راد است و براه حج علی | وانکه در مذهب صلب است براه حج عمر
روز و شب مستدعی بود و هوادار ازا | هر کجا باید چون مار همی کوبد سر
هیچ بی دین بزر او را نتوانست فریب | ورچه شاهان جهان را بفریبند بزر
روز بعها از غش قرمطیان | از ره دیده ببارند همی خون جگر
ای برآوردهٔ سلطان و پسندیدهٔ خلق | ای ز فضل تو رسیده بهمه خلق خبر
ای توانگر بکریمی و توانگر بسخا | ای توانگر به بزرگی و توانگر بهنر
با چنین مذهب کو هیچ میندیش و مترس | نامه ناخوانده خبر آمد بهشت از محشر
هم بزرگی بعلوم و هم بزرگی بادب | هم بزرگی بنسب و هم بزرگی بهنر بجد پدر
پدر از پسران چو تنی کی بود بنده | که همه روزه همی زنده کند نام پدر
نام یعقوب فرو شد بزمین و ز تو باز | هر زمان نام پدر زنده تر و پیداتر
سیستان زانت بتو فخر است و جهان زابو نوح | وی جهان زانکه جهانداری و شاهی در خور
شاه گیتی ملک مشرق و سلطان بزرگ | آنکه از باختر او راست جهان تا خاور
فضل تو داند و داند که سزاوار تو است | نیک داند که همی نام تو جوید بهتر
چون ازین حیرت رفتت بازوی بهند | بتوانائی و شاهی و بپیروزی و ظفر
خلعت شاهی و منشور فرستد بر تو | تا شود دشمن تو کور و بداندیش و کر

اگر این شعر که گفتم چو فلان است بطبع — اندرین بار یکی شعر طرازم چو شکر
شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت — تو در آن شعر که فردا بطرازم بنگر
کار گیتی همه بر فال نهاده است خدای — خاصه فالی که زند چاکر و چون من چاکر
چاکر یکدل و از شهر تو و از کف تو — یافته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر
تا بدیباه گل سرخ نباشد در باغ — تا بنوروز نیاید گل نیلوفر
تا چو بر شاخ گل زرد چو دینار شود — لاله سرخ چو بیجاده نتابد ز شجر
شادمان زی و بشادی بسپر اندهٔ شب — باده سوری رو بت بکار اندر بر
روز نوروز است امسال و سر سال اتم — بزم نو ساز و طرب کن تو و نوشکر خور
فرخت باد سر سال و جشنت مه سال — بزم تو بابت و با جام می و رو شکر
بزم این بهتر از ایج و تسبیح آخر — من تشنگی و سپاه خوش تن ماه دگر
یک مه از سال چنان بودم کابدال بود — یازده ماه چنین باشم و زین نیز بتر
نه همه تشنگی و گرسنگی خواهد بود — نوبت گرسنگی بردن بردیم بسر
می ستانم ز کف آنکه مرا چشم بدوست — وانگبیرا که دلم خواهد گیرم در بر
باز خواهیم شبی توبه یکباره زودست — توبه و آنچه بدین ماند معنیش نگر
عالم شهره همی خواهد لیکن بزبان — نیک و بد هیچ من ابله دیوانه خر

هرچه اندر دل خود دارم بیرون فکنم — مرد ما زاد و هم از راز دل خویش خبر
خویشتن را بجز این عیب ندانم بجهان — لاجرم عیب مرا خواجه خریده است بزر
خواجه سید بوبکر حصیری که بدو — فضل میراث رسیده است مر او را ز پدر
هم بزرگ است بعلم و هم بزرگ است بعقل — هم ستوده به تبار و هم ستوده بگهر
مهتری‌ها ز گهر پاک رسیده است بدو — •
اثر نعمت چندانش نه پیداست هنوز — برنیاید ما ناکوه ببالا همبر
سیستان خانه مردان جهان است بدوست — شرف خانه مردان جهان تا محشر
سام یل کیست کجا سایهٔ آن خواجه بود — خواجه را اکنون چون سام غلامیست بگز
نیم امروز من از خواجه و از گوهر او — بیش از آن دارد کز سام یل و رستم زر
دست دارد بکتاب و دست دارد بسلیح — شاه کرده است بدان لشکر دو دست گهر
کس بکابن جنگ بر و هیچ ظفر یافته نیست — او همی یافت بهر جنگ که از و یافت ظفر
همه خانان و تکینان و سواران و سپهر — واشده از نیزهٔ او در دست تبر
خان همیگفت همه روز که سبحان الله — این چه مرد است که محمود فرستاد ایدر
اب ترکستان این مرد بیکبار ببرد — بطرازیدن جنگ و بفرازیدن زر
گر بخواهد بچنین مردی کاو ورد بجنگ — خانمان همه یکبار شود زیر و زبر

که مردم شکراست پس ازرایت او — کرنبوده بجبان ودرسپه اسکندر
بازده زخم بحنک اندرشیران افکند — بسبک داشتن پای وآسیب سپر
اکرارسند ان جوشن ودرعیبه بود — به پرشیند بشمشیر وه وبستی و بتر
کارمردان پل مهترشایسته کند — پرشایسته تراز خواجه نباشد مهتر
شاه ایرازانه بجنز خواجه کیست — همه شاهازاره ی وخواجه شمر بنده
همه رابسته بدرکاه خداوند بود — ورخداوندفرون زین برسیده لشکر
شاه ترکستان کرخواجه سخن یادکند — همیشه خواجه کند بردلش از دورداز
لاجرم منزلتی دارد وزدیک ملک — جزمراوراوجنراوکیست شل اندرخور
بس ولاکوراازان پیل رسیدست الم — بس کس کورازین پیل رسیده است الم
پیل اوپای اسپی بربرصدشیرنهد — ورچه پیلش بسفرباشدشیراکاهتر
همچنین او بهمه سال بکام دل خویش — سپه بردرکه وبرپیش تبان ولبر

عیدوجنز عید برانخواجه شادی کدزد
بکذارد وبهبا نا دربن صدر اندر

چون رنده پنیلکون برروی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنک اندرسرآرد کوهسار
خاک ماماف آهو مشک زاید بیقیاس — بید راچون پرطوطی برک روید بیشمار

دوش

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد — حبذا باد شمال وخرما بوی بهار
باد کوئی مشک سوده دارد اندرآستین — باغ کوئی لعبتان جلوه دارد درکنار
ارغوان لعل بدخشی دارد اندرمرسله — نسترن لولوی مکنون دارد اندر کوشوار
تابرآمد جامهای سرخ رنک ازشاخ کل — پنجهای دست مردم سربرآورد ازچنار
باغ بوقلمون لباس وراغ بوقلمون نمای — آب مروارید رنک وابرمروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنکین یافتند — باغهای پرنکار ازداغهای شهریار
داغکاه شهریار اکنون چنان خرم بود — کاندرو ازنیکوئی حیران بماند روزکار
سبزه اندرسبزه بینی چون سپهر اندر سپهر — خیمه اندرخیمه بینی چون حصار اندرحصار
سبزها بابانک رود ومطربان خوب بخت — خیمها بابانک نوش ساقیان نوشخوار
هرکجا خیمه است خفته عاشقی بادوست مست — هرکجا سبزه است شادان یاری ازدیدار یار

عاشقان بوس وکنار ونیکوان ناز وعتاب — مطربان رود وسپه دود وخواجگان خواب وخمار
روی هامون سبزچون کردون ناپیدا کران — روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار
اندران دریا شماری وان شماری جانور — وندران کردون ستاره وان ستاره بیشمار
هرکجا کهسار باشد وان شماره کوه در — هرکجا خورشید باشد وان شمار سایه دار

معجزه باید ستاره وان که خورشید پوش ‌‌ ‌ نادره باشد سواری کوه و صحرا گذار

بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت ‌‌ ‌ از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیباری زرد ‌‌ ‌ گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ ‌‌ ‌ هر یکی چون ناردانه گرده اندر زیر نار

دیدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف ‌‌ ‌ مرکبان خواب نادیده مصاف اندر مصاف

خسرو فرخ سیر بر باره دریاگذار ‌‌ ‌ با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند ‌‌ ‌ چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

همچو زلف نیکوان مرد و گیسو تاب خورده ‌‌ ‌ همچو عهد دوستان سالخورده استوار

کودکان را یکان یکان اندر کشیده زیر داغ ‌‌ ‌ بادپا یا زاده کان اندر کمند افکنده خوار

گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق ‌‌ ‌ از کمند شهریار شیرگیر سهمه دار

هر که را اندر کمند شصت بازی در فکند ‌‌ ‌ گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار

هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد ‌‌ ‌ شاعران را با لگام و زائران را با فسار

فخر دولت بو المظفر شاه با پیوستگان

شادمان و شادخوار و کامران و کامگار

روز یک نیمه کمند و مرکبان تیزتک ‌‌ ‌ نیمهٔ دیگر مطربان و بادهٔ نوشین گوار

زیرها

زیرها چون مطربان مبتلا نالنده سخت ‌‌ ‌ رودها چون عاشقان تنگدل گرینده زار

خسرو اندر خیمه و بر گرد او گرد آمده ‌‌ ‌ یوزها صید غزال و بازها مرغ شکار

اینچنین بزم از همه شاهان کرا اندر خورست ‌‌ ‌ ماند شاهان بخوان و کتب پیشینیان چار

ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم ‌‌ ‌ پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار

کارزاری کاندرو شمشیر تو خندیده گشت ‌‌ ‌ چشمهٔ حیوان شود هر چشمه زان مرغزار

مرغزاری کاندرو دیگر گذر باشد ترا ‌‌ ‌ سر بسر گاریز چوپانان مصاف کارزار

کوکنار از بس فرح دارد روی بی خوابی شود ‌‌ ‌ گر برافکند سایه شمشیر تو بر کوکنار

گر نسیم جود تو بر روی دریا بگذرد ‌‌ ‌ آفتاب از روی دریا زر برگیرد نگار

ور سموم خشم تو بر ابر و باران درفتد ‌‌ ‌ از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار

ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد ‌‌ ‌ از بیابان تا بحشر الماس برخیزد غبار

چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری ‌‌ ‌ هر نباتی از زمین گردد بسای افتخار

تیغ و جام و باره و تخت و بزرگی و فشد ‌‌ ‌ روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار

روز میدان مر ترا نقاش چینستان بدید ‌‌ ‌ خیره گشته نیزه نیکاوری نقش سوار

دوستان و دشمنانت را بروز بزم و رزم ‌‌ ‌ شاد زده چیز است بهره وقت کام و وقت بار

نام و ننگ و فخر و عار و عز و ذل و نوش و زهر ‌‌ ‌ شادی و غم سعد و نحس و تاج و تخت و بند و دار

افروزش فرستاد و آفتاب از نهیب تو — همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار

کرد کار از فلک گیتی نپیدا رایت الملک — بلکه تو بودی در این گیتی مراورا کردگار

گر نه از نهیب عدوی تو بیاسیتی ملک — فخر تو از روی گیتی بر گرفتی ننگ و عار

شاعر از انوار خداوندگاری بی قبل — هر که پیشی شعر گوید تر دل تو تا دیده قرار

تا طراز نده مدیحی تو وقتی در گذشت — زآفرین تو دل آگنده چنان کز دانه نار

تا بوقت این همه مرد را مدت نماند — زین سبب کز نبکری امروز تار و زر شمار

هر بنائی کز سر کوره دوقی بر دم — گر بپیری آفرین تو سخن گوید هزار

تا گردد باد و خاک و مهر و ماه و روز و شب — تا گزد دو سنگ موم و سیم زر و لاله خار

تا کواکب را همی فارغ نگردد از مسیر — تا طبایع هم افزون نیابند از چهار

بر همه شادی تو بادی شادخوار و شادکام — بر همه کامی تو بادی کامران و کامکار

بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان — قصر تو از ساقیان قندلب چون قندهار

چند روز است که از دوست مرا نیست خبر — من چنین خامش و جان و جگر من بسوز

در چنین حال چنین روز همی صبر کنم — سنگدل مردم و مهر و وفا ره سپر

من چنین آگشتم که بوده است مرا — مست بودستم و دیوانه گری پیشه گر

سلطان

سنگدل نیستم اما دل من رفت بجای — هر کرا دل نبود کی بود از درد خبر

بستم کردم او را ز در خانه برون — بستم دوست برون کرد کس از خانه بدر

هیچ دیوانه و سرگشته و مستان نکند — لاجرم خسته دلم زین قبل و خسته جگر

گاه بر سر زنم از حسرت او گه بر روی — خیره کردم ز طپانچه همه روی و همه سر

زبس او بفرستادم جان افسون — هیچکس جان گرانمایه فرستد ز ارش

ای دل و جان و پدر بگذر از این جرم و خطا — است تازان کرم باز ای بتر و کم بدر

تو مرا برتری از خواسته و روی زمین — شوان خود غم روی تو از خواسته بر

از فراوان که زنیم تو گریم صنما — هر زمان گوید خواجه که دلم پیش مخور

خواجه سید بوبکر حصیری که چنو

نبود از پس عمر بوبکر و عمر

هم فقیه ابن فقیه است و رئیس ابن رئیس — یا فقه و ریاست ز بزرگان گهر

سیسبان از که خواجه و از نسبت او — پیش از آن باز کرد سام یل و رستم

هر کجا گوئی تو یوسف عهد همه گیت — همه گویند کریمی چن او نیست دگر

چه خطر دارد و در چشم کسی مال که او — تا عطائی ندهد خوشتر و زود و بسر

گو یک روز همه مال که دارد بدهد — روز دیگر نکند بر دل او ریج اثر

مال زان کونه در آید نه خانه او … که نپنداری کز راه در آید بگذر
از فنه اوان عطا داده مراد و خجلم … راست گویم کنهی دارم زین منکر
ایخداوند که بر بود که بخشش تو … با مراد دلم و با طرب و ناز و بطر
از تو بر کام دل خویش ظفر یافته ام … بر همه کام و دل خویش ترا باد ظفر
نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد … که خداوند کند بر همه کار تو نظر
فرخت باد سده چو سده سیصد تن … شاد گذاری با این ملک شیر شکر

چونکه با باده کنی بوس کنی اندر پیش

چونکه با خواب بود سیم بری اندر بر

دلم در جنبش آمد بار دیگر … ندانم تا چه دارد باز در سر
همانا عشقی اندر پیش دارد … بلائی خواهد آوردن بمن در
بگردد تا کجا گردد بجیبی … از آن شوخ بلاجوی ستمگر
بروشیر آرد و بیرون برد باک … مرا از رامش و از خواب و از خور
کجا یابم دلی اندر خور خویش … دل شایسته که فروشد بگوهر
ولی زین به بهر نوعی بجز تم … دل بدر ابرون ندارم از بر
که امین خواجه آنکو اجه کامروز … بدو نازد همی شاه مظفر

چراغ

چراغ گوهر قاضی محمد … بسیح وجد عالم بو المظفر
بزرگی کز بزرگی بر سپهر است … ولیکن از تواضع با تو اندر
گشاده با همه خواهندگان دست … چنان چون با همه آزادگان در
نکونامی گرفته لیکن از فضل … بزرگی یافته لیکن ز گوهر
رئیس دین مییا از گاه آدم … وزین پس همچنین تا روز محشر
بدولت گشته با میران موافق … بفرمان گشته با شاهان برابر
همان رسم تواضع برگرفته است … تو مردم دیده زین پیش خوشتر
نداند کبر کردن زانک داند … که باشد خوبی او فیه درخور
بر او مردمی گو کبر دارد … ترا باشد هزاران در کافر
خداوندا امیرا شیر ارانند … به از مردم هوسهای خال بنگر
گر آنجا در شوی آگاه گردی … مرا کردی بدین گفتار یاور
سرا ایشرا دری باشد گشاده … بدر بر جای کرانچین شهد و شکر
نه حاجب مرترا گوید که منشین … نه دربان مرترا گوید که مگذر
گر امجول تر پسند به مجلس … نکوتر دارد از کشهای دیگر
چگونه خانه یابی میان … اگر گیتی بپیمائی سراسر

همیشه خوان او باشد نهاده — چنان چون خوان ابراهیم آذر
چنین او و چنین آزاده مردی — ندانم بر چه طالع زاد مادر
من اندر خدمتش تقصیر کردم — درخت خدمت من گشت بی‌بر
خطا کردم ندانم تا چه گویم — مرا عذری بیار آخر برادر
اگر گویم نیابیدم در افتد — که باشد مرد نالان زار و لاغر
ز لاغر فربهی سازد مرا رات — چه آید فربه از لاغر چه از غر
چو حمدونه نیازی اندر آیم — مدام اندر شوم همچون کبوتر
شوم در خاک غلطم پیش خواجه — بگریم کج کنم سر پیشش اندر
رهانی قصه مسعودی آرم — رهانی قصه پولا و مرحسه
گر دلخوش شود لختی بخندد — ز مسعودی و از رشقوان
همیشه شاد و خندان باد و دلشاد — ملک محمود شاه هفت کشور

دوش ناگاه بهنگام سحر — اندر آمد در آن ماه پسر
با رخ رنگین چون لاله و گل — با لب شیرین چون شهد و شکر
حلقهٔ جعدش پرتاب شده — حلقهٔ زلفش از آن تازه و تر

گفتم

گفتم ای خانه تو باغ بهشت — چون برون جستی از خانه بدر
خواجه ترسم که چو یابد ازین — بانگ برخیزد چون یافت خبر
کفش من بار ملامت بکشم — تو مکش نیز و بس اندوه مخور
چون سنی را بلامت بگذار — این سخن را بنویسند بزر
لشکری چند بر خواجه بسیر — همه دارد ز من و ست بسیر
همه دارند ز من سوخته دل — همه در حسرت و من خسته جگر
گر مرا خواجه بنخاس برد — بربایند همه سنگ و گهر
تو مرا یافته بهمه شغل — منت اندر کلهت پشم مگر
گفتم ای ترک در خانه مرا — کودکانند چو کلهای ببر
گر ز تو بر نخورم بر نخورند — از پس خواجه کزین منت گهر
تا منم رسم من این بود مرا — زان من فنه داکسهای گهر
کدخدای ملک هفت اقلیم — خواجه سید بو سهل عمر
آن خریدار سخن دار سخن — وان هوا خواه هنرمند هنر
بر نکو نامی چون بانگ بود — پدر مشفق بر نیک پسر
زر او رایگان زوار مقام — سیم او را بر خواهنده مقر

مجلس او زپی اهل ادب بسفر ساخته همچون حضر

بر او بوده بهر جای مقیم زو رسیده بهمه خلق نظر

خدمت سلطان بروست ارش خویشتن پیش بلا کرده سپر

از پی ساختن بخشش ما خدمت سلطان بهشتیت دگر

او بهر ما در کوشش و رنج ما گرفته همه رز ناز و بطر

آنچه من کهتر ازو یافته ام گر بگویم تو بمانی بعبر

تا زبان دارم زیبد که زبان بر ستایش کشش او دارم تر

من همیدانم کاندر بر او چیست از بهر من و تو مضمر

جاودان شاد و تن آزاد و آن نکو روی و پسندیده سیر

پیش آن است که پیش همه خلق عالما زابر او جاه و خطر

عاشق و فتنهٔ اهل ادب است لاجرم یافته زین مرد و خبر

در جهان هیچ کنابی نشناس کو نکرده است و بسه تازه و تر

هیچ کوششت بپرهیز دو تو مرا او بجوانی منکر

همچو ابدالان در صومعها کند از بهر چه حرامست حذر

شادمان باد و آن همه بیک سرا وین ازنکبت و از شور و شر

عیداو

عید او فرخ فرخ سر سال فرخی بر در او بسته کمر

تا همی باید در دولت شاه بر به اندیشش فرو مایه ظفر

دولتش باقی و نعمت افزون راوقی بر کف و معشوق بیر

بوستان سبز شد و مرغ درآمد بصفیر نالهٔ مرغ دلارام تر از نالهٔ زیر

ابر فروردین گوئی بعجب آذین بست که باغ پرنداست و همه راغ حریر

گه زره باف شود باغ و گهی جوشن ور باغ را طبع شد این ور او امیر

از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز گرد چون کلبهٔ زراد همی روی غدیر

آب در جوی ز باران بهاری ز سبیل همچنان گشت که با سرخ می آمیخته شیر

ای نگارین چو می شیر فرا پیش من آر بر لب من کف من نه و نظمی برگیر

نصفی پنج و ششش اندر ده و شعر بخوان شعرهای سره و معنی او طبع پذیر

شعر خوش خوان که نیز بر و چو خوش هم خوان مدح آن خواجهٔ آزاده معده و نظیر

کدخدای عضد الدوله سالار سپاه خواجه سید بهتا بوسهل وبیر

آنکه پرورده و کافی تر و دانا تر از او بنود هیچ ملک را بجهان هیچ وزیر

بشناسد بضمیر آنچه همی خواهد بود آفرین باد بر آن طبع و بر آن پاک ضمیر

خط نویسد که بشناسند از خط شهید — شعر گوید که بشناسند از شعر جریر
دل او را ابر گر دلها ماند مکن — زانکه با کره برابر نبود ابر مطیر
جامه از رسته انگشتانش آن فعل کند — که بدست کس دیگر نکند تیزه و تیر
با عطا رو به سر خامه سخن داند گفت — هر دو سه ای که بدیوان کند او را تحریر
عین تهذیب لغت با سخن بذله او — سحر لنت که با دست غنی دست فقیر
از پی رسم در آموختن نامه کنند — نامه خواجه بزرگان دو سه ان از بر
نیک بخشا و بزرگا که خداوند منت — که چنین بار خدائی بنزاید و شیر
خواجه اندر خور سید اندو شکر ایزد را — آنچنان نامور از چنان رفت گزیر
تن و جانش را هر روز دعا باید کرد — هر که در خدمت آن میر صغیر است و کبیر
ایزد از طلعت او چشم بدان دور کناد — چشم ما باد بر آن طلعت فرخنده قریر
با چنان فضل و هنر گر ز یاد کنم — صورتی آید آراسته چون در منیر
حق شناسیست که از با خدائی نکند — ور حق هیچکسی تا بتواند تقصیر
با چنین غفلت و تقصیر که من دانم کرد — زو ندیدم مگر احسان و سخاوت توفیر
تا بود سرخ می همچو می سرخ عقیق — تا همی زرد چو گل زرد و زریر
تا سپیداست بنزدیک همه دنیا برف — تا سیاه است بنزدیک همه گیتی قیر

ماهان

شادمان باد و بدو خلق همه یکسر شاد — دشمنش تنگدل و مانده به تیمار زحیر
فرخش باد بسر سال و مه فروردین — وی زدوش باد بهر کام نگهدار و نصیر

آن کیست کاندر اندیاری گمان از آن در — روی چو بوستانی ز بوستان نکوتر
باز این چه رستخیزاست این خود کجا در آید — آیینه که رو نموده است از نهفته اندر
آید دوستان یکدل دل را بشد ز دستم — ترسم که هر کس از من عاشق تو و بتر
گر خصم منیت او را کو از میانه بروم — وای ار چه من کسی را یاری بود برین فر
باری از و بپرسم تا او مرا چه گوید — ایا دنوکرانی خصم تو کیست بردر
یا عاشقی مساعد بی هیچ خصم جوئی — گر هیچ رای داری بگزین کسی بمن در
ور شوخ وار گوید درویش عاشق تو — درویش کی بوم من یا خواجه تو اگر

خواجه عمید سید بو احمد تمیمی

آن چه با عطا بخشی وان بی بها بهتر

اندر شریف خونی با بشتر نیج انی — وندر بزرگواری با آسمان برابر
جز نیکوی نگوید جز مردمی نداند — وین هر دو را ندارد چون حق برابر
زو مردمی نباشد نادر که او همیشه — جو مردمی ندیده است اندر تبار و گوهر

اصل بزرگ دارد و خوی شریف دارد | از بهر لفظ کردن از فرهنگ وازبر
سحر حلال خواهی رو لفظ خواجه بشنو | نقش بهار خواهی رو نقش خواجه بنگر
لفظ بدیع و معجز چون ای خواجه محکم | خط درست و نیکو چون وی خواجه درخور
از رشک او دبیران انگشتها بدندان | کان در جهان بماند پاینده تا بمحشر
گر سیستان بنازد بر شهرها برازد | زیرا که سیستان را زیبد بخواجه مفخر
هر جایگه که باشی شکر حدیث باشد | زان عادت ستوده زان عشرت چو شکر
با دشمن مخالف زانسان زید که مردم | با دوستان کند دل با مهربان برادر
از خشم او مخالف هرگز خبر ندارد | هرچند زیر خشمش باشد بلای منکر
مردی خوان راد و بخش بر از جبل ما | سنگش چو سنگ بری دیرینه معمر
نادیده هیچکس را او در همی نیابد | من نیز تا ندیدم دل را همی نکرد باور
شو دار میر حاجب گویا که خدائی | با صاحب ابن عباد اندر کمال همبر
هر خدمتی که او را چون او مشیر باشد | رای ترا متابع امر ترا مسخر
من بنده مقصر تقصیر بیش دارم | زنهار دل مکش تقصیر من مشمر
گر کمتر آمدستم نزدیک تو بخدمت | آخر مرا ندیدی روزی بجای دیگر
تو مردم کریمی من کنگری گدایم | ترسم ملول گردی زان گرم زکنگر

جاوید

جاوید شاد بادی با خرمی زیادی | بر کف می مروق در پیش یار دلبر
سال و مهت مبارک روز و شبت خجسته | عیش تو خوش همیشه عیش عدو مکدر
آن کز تو شاد باشد گو صبح می همی کش | وان کو نه شاد با تو گو خون دل همی خور

برگرفت از آب دریا ابر فروردین نفر | ز آسمان بر بوستان ها پاشید مروارید تر
گه ز روی آسمان اندر کشد پیروزه لوح | گه بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
هر زمانی بوستان را خلعتی پوشد جدا | هر زمانی آسمان را پرده سازد دگر
در بیابان بیش از آن جلوه است کاندر ختنستان | در گلستان بیش از آن جلوه است کاندر شوشتر
هر کجا مرغیست برشد بانگ فغان از درخت | هر کجا کوهیست برشد بانگ کبک از کمر
سوسن سیمین و قایه برگرفت از پیش روی | نرگس مشکین عصابه برگرفت از پیش سر
بر توان چیدن ز پیش سوسن آزاد سیم | بر توان چیدن ز پیش شنبلید زرد زر
هر زمان از نقش گوناگون همه روی زمین | چون نگارخانه دستور گردد سر بسر
خواجه منصور دستور امیر اسعد که هست | سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر
دولتش گیتی پناه و نعمتش زایر نواز | هیبتش دریا گداز و همتش گردون سپر
خانمان دوستان از جود او برناو خوش | شهر و بوم دشمنان از سهم او زیر و زبر

هیچ علم از عقل و سوئی کرده باز پس | هیچ فضل از خلق او کافی کرده در ستر
پیل مست ار زند در کاخش کند روزی گذار | شیر نر گر بر سر راهش کند روزی گذر
آتش خشمش دو دندان بر کند از پیل مست | آفت سهمش دو ساعد بر کند از شیر نر
از تن پیل دلاور گرده گرده چون خذف | در دو چشم شیر شرزه ذره گردد نیشتر
گر چه باشد آبگینه با تبر ناپایدار | چون برد نامش نگار ای بشکند روی تبر
روشنائی آید از دیدار او در چشم کور | اشنوائی آید از آواز او در گوش کر
سایه او بر هما افتد ور وی در شکار | زان سپس هرگز نشد جز طعن بر وی کارگر
در میان رود اگر روزی فرو شد دود دست | ماهیان را چون صدف در تن پدید آید درر
ای پدر را نامور فرزند کاندر دهر کرد | تا قیامت زنده گشت از نام او نام پدر
تا بتابد نیر نور از افق خورشید بیک | تا بر آید بامدادان آفتاب از باختر
کامران باش و روا از طرب بهره دار | شادمان باش و جهان را بر مراد خویش خور

همچنین نوروز خرم صد هزاران بگذران
همچنین ماه مبارک صد هزاران بر شمر

نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر | این اختیار کرد جهان سر بسر پذیر
کار جهان بدست یکی کاردان سپرد | چندان هزار مهتر و چندین هزار میر

چونانکه

چونانکه چون ملک ملکی نیست در جهان | همچون وزیر او بجهان نیست یک وزیر
هشیار در مشاورت شه بود وزیر | و بد ز خور مشاورت شه بود وزیر
شهد بیت پر بشارت از نیکار مرکسی | سازد همی ز جان و ز دل بدیه شیر
این بود ملکرا بجهان وقتی آرزو | وین بود خلق را همه همواره در ضمیر
اکنون جهان چنان شود از عدل و داد او | کاهو بره کند از ماده شیر شیر
گر در گذشته جمل غنی بود بر فقیر | امروز با غنی مساوی بود فقیر
آن روزگار شد که توانسته بود و بود | بیچاره بدست ستمکاره اسیر
گرکه خدای شاه جهان خواجه بو علیت | از دست منکرانی چون منکر و نکیر
مال خدایگان بستانند بعنف گر | بس کرد تا که او نکند نرم چون خمیر
بیرون کنند ز بیخ گر ذنگشان جهان | بازار راه اهل مردم حقیر
کار جهان بد اندکردن مدار غم | آری جهان ندو نپرند خیر خیر
کاری که چون کمان زه چشم گرفته بود | اکنون شود برای وی به سپر او چو تیر
آنکه از او رای تخت در افکند او بچاه | و آنکه از در سریر نشاندش بر سریر
ای روبهان که من در خزیده بن | کاید ز مرغزار ولایت دمنده شیر
یکچند شادکام چریدند شیروار | امروز در باید خورد و غم ذرچر

هنوز بحق رسید و جهان ارز دیدیه — وامید خلق کرد وفا ایزد قدیر
صدر وزارت انچه همی بود جسته اش — ای صدر کام یافته منت زمن پذیر
از چند سال باز توام وزیر یافتی — آنمرتبت کزان نبود مرترا گزیر
مقدار تو بزرگ شد از خواجه بزرگ — چونانکه چشمهای بزرگان بدو قریر
دایم بخواجه چشم بزرگان قریر باد — چشم کسی که شاد نباشد بدو ضریر
ایدولت بخته از دوی ر بتاب — ای مابش وزارت با او قرار گیر

ابلیس سپیر بود و بیندیش تا چه کرد — بر بدبر بهشت خدا آتش سعیر
رای درست باید و تدبیر مملکت — خواجه بهر دو سخت نصیب آمد و بصیر
زان فضل و مردمی که خدا اندرو نهاد — تیری رسید و هیبت جبار ابیشتر
تا از گذشتن شب و روز و شمار سال — موی سیه چو قیر شود بر مثال شیر
تا که خزان زرد بود که بهار سبز — این زرد بود و زیرک زر ان و گل زریر — حوز

این خلعت وزارت و این اعتماد شاه
فرخنده و مرا و را باد ایزد نصیر

ای ترک دلفریب دل من نگاه دار — جز ناز و جز عتاب چه داری دگر بیار

مانا

تا کی بود بهانه و تا کی بود عتاب — این عشق نیست جانا جنگست و کارزار
هر روز نوع عتابی و دیگر بهانه — ناخوش بود عتاب زمانی فرو گذار
تو بایدی که بالب خندان و روی خوش — پیش من آئی و بر مانی هزار بار
دل تافته دار و برابر و مزن کره — از بهر بوسه که ز تو خواهم ای نگار
بوسه بیار و ننگ مدار و کنار گیر — تا بهره دو دارم از تو بدین راه یادگار
من یکبار بوسه نخواهم ز هیچکس — از تو تا بدیدن تو کردم اختصار
بوس و کنار و لهو و سماع و سرود را — دارم دگر بدولت دستور شهریار
دستور شاه معتمد ملک بو علی — خواجه بزرگ تاج بزرگان روزگار
آن اختیار کرده — بر اختیار او بکند دولت اختیار
کز جهان فراوان گشت و بنگرید — او را گزیده کرد هنر و یک او قرار
مردی گزیده کرد خردمند و پیش بین — بار ای او کفایت و با سنگ او وقار
فرمان و علامت شاهان کند نکون — تدبیر او ولایت شیران کند شکار
کارش چو کار آصف و امرش چو امر جم — سهمش چو سهم رستم و سهم سفندیار
بر لشکر و رعیت و سلطان بزرگ گشت — زین پس یکی صدی شد و ز آن یکی هزار
از برکت عنایت و تدبیر او شده — یک سر پیادگان سپاه ملک سوار

هر مال کز ولایت سلطان بهم کند — بر لشکر و خزینهٔ سلطان برد بکار
زین سو سپه تو اگر و زانسو خزینه پر — و اندر میان رعیت خشنود و شادخوار
اندر دو مه چکار تو اگر دو پیش ازین — خاصه کنون که دست همی نو برد بکار
بشکیب تا ببینی کاخر کجا رسد — این کار را زان بزرگ نژاد و بزرگوار
اکنون فنا از گروه بکار همه بزرگ — اکنون فنا و کرفت جهان جمله استوار
فردا پدید گردد تو فنا که او — از عاملان شاه تقاضا کند شمار
آن مال کز میانه ببردند و انگه اندکی — بستاند و به تنگ فرستد سوی حصار
اندر جهان و زیر چنین خسته همی — اکنون چو یافتی چو تن و جان عزیز
در مرغزار ملک خرامنده گشت شیر — آن روزگار شد که تهی بود مرغزار
آن روبهان که جایگه شیر داشتند — اندر شدند خوار بسوراخهای مار
شیری که در زمانه ندارد نظیر و یار

در جنگ شیر گشته فراوان شیر نر — کاین نشسته با گله روبه نزار
تا چون زنند روی بصحرا نهند تذرو — کبک دری زبیشه رود سوی کهسار
تا چون هزاردستان گل نوا زند — قمری چو عاشقان بخروش آید از چنار
پاینده باد خواجه و دلشاد و تن درست — برکام دل مظفر و منصور و کامکار

در عز

در عز و مرتبت نگذارد همچنان — صد مهرگان دیگر و صد عید و نوبهار
چونانکه شاه شرق ولایت بدو سپرد — یارب تو این خدای جهان را بدو سپار

باری ندانی که چه خو داری ای پسر — تا نیستی مرا و ترا هیچ درد سر
همچون مه دو هفته برون آیی از وثاق — همچون مه دو هفته برون آیی هم ز در
همچون مه [illegible]
از غم مرا چو سرکه کنی چون به من رسی — رویی کنی ز تنگ بریزد همی شکر
روزی گشاده باشی و روزی گرفته — خای کمین کرفتگی از چیست ای قمر
ای چون گل بهاری خندان میان باغ — هر ساعتی چو روز بهاران مشو دگر
ما را همی نخواهی لب روی تازه دار — تا خواجه مر ترا بپذیرد ز من کر
خواجه بزرگ بوعلی آن سید کفات — خواجه بزرگ بوعلی آن مفخر گهر
او از میان گوهر خویش آمده بزرگ — و نزد خور بزرگی آموخته هنر
دستور شاه شرق بدو ملک شاه شرق — آراسته چو ملک عمر در گه عمر
بر در گهش بزرگان نشسته و مهتران — از بهر بار جستن بر ما گشاده در
باز ایران گشاده و خندان و تازه روی — و ز دست او غنی شده زایر بسیم و زر
هرگز بدر گهش ندیدم که حاجبش — صد تازگی نکرد و نگفت اندر آن گذر

ناخوانده شعرهای دو جشن از پی دو جشن   کس کرد نزد من که بیار رسمها ببر

از مهتران بجهد ستانیم سیم شعر   ولو نارسیده شعر نداد این کرم نگر

جاوید پادشاه بدو شاد و مانده باد   شاه زمانه و خدم شاه سربسر

زو در جهان جلالی نشناسم که نیست شاد   با او بدل چگونه توان بود کینه ور

هر کس شاد مینت بقدر و بجاه او   بیقدر باد نزد همه خلق و بیخطر

کس منیت کو بدولت او شادمانه نیست   ور هست حاسدیست پلید و زنیک تر

او دست خانیان جهان کرد زیر سنگ   زینت دست او ز همه دستها زبر

شادیش باد و کام روائی مهتری   پاینده کی سعادت و پیوستگی ظفر

آواز خانیان شو اند شنید هیچ   شاید که یافته است شه از خوی او خبر

عیدش خجسته باد و همه سال عید باد   ایام الخجسته خصال نکو سیر

مهرگان امسال شغل وزره دارد پیش بر   خواجه از آتش پرستی توبه داد او را مگر

خواجه سید وزیر شاه ایران بو علی   خواجه احرار و روی لشکر و روی ظفر   پشت

تیغ را میر جلیل و خامه را میر بزرگ   یافته میراث میری و بزرگی از پدر

او بمغرب کار سلطان را بمشرق ساخته   نیک بنگر تا بود وزیر کفایت را گذر

شغل

شغل سلطان پیش طمع از مال او برداشته   کس بجایان شغل بردن مینیارد بر و سر

گیتی اندر دست او وز مال گیتی دست پاک   اینچنین اندر جهان هرگز کجا بد جز عمر

صدر دیوان وزارت خواجه را او کرد پدید   خواجه را چنانکه جز خواجه نباد او را دگر

ملک سلطان زانعدل و داد او آراسته   چون مشاطه نوعروسان را بگوناگون گهر

کس نداند گفت او از کس زآلی طمع کرد   با چنین فرمان و چندین شغل و چندین دردسر

لاجرم ملک و ولایت خرم و آباد گشت   خرم و آباد کرده ملک از عدل و نظر

من قیاس از سیستان دارم که آن کشور است   وز پی خویشان ز شهر خویشتن دارم خبر

شهر من شهری بزرگست و زمینش نامدار   مردمان شهر من در شهر مردی نامور

تا خلف احمد و ایران آنجا برگرفت   در ستم بودند از بیداد هر بیدادگر

بنا   بر کشیدند از زمین و آسمان سرو و چمن   باز کردند از زمین کاخشان دیوار و در

هر سرائی کان نکوتر بود آن خوشتر نمود   همچو شارستان لوط از جور شد زیر و زبر

کدخدایان خسته دیده خانها بنشستند   زن ز شوی خویش دور افتاده و پور از پدر

بر شه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند   تا بیالودند مردم از غم و خون جگر

چون شه مشرق وزارت را بخواجه باز خواند   پیشتر شغلی گرفت از شغل خواجه بیشتر

عالمان را باز خواند و مردمان را باز کرد   شوی آن گشت زن با شوی و مادر با پسر

خانها آباد گشت و کاخها بر پای شد — باخضر شد بار دیگر باغهای نخچیر
روزگار سیستان از آنکه گوئی عدل او — باز نشناسیم همی از روزگار زال زر
از ولایتهای سلطان سیستان گوئی بهشت — نیست از انصاف دور و سیستان نا هر دو
شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم — تو بهر شهری کنون هم زین قیاس اندر نگر
ایزد او را جاودانی دولت و نعمت داد — تا بدولت بر بداندیشان همی یابد ظفر
روز او فرخنده باد و روز و روز عید و رفته — وین خجسته مهرگان از روزها فرخنده تر

ای غالیه کشیده ترا دست روزگار — باز این چه غالیه است که تو بر دمیدهٔ نگار
روی ترا بغالیه کردن چه حاجت است — او را چنانکه هست بدو دست باز دار
آرایش نگار چه داری همی ازو — آرایش خدای بسه کرده ای نگار
شغلی هنوز هست تو تا دل نهی بدان — رو باده بر کف لب خویشتن بیار
عیدست و مهرگان و بعید و بمهرگان — نو باده بود و می سوری بدست یار
می ده مرا و مست مکردان که وقت خوب — باشد بمدح خویش کند خواجه هوشیار
خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک — از نسل سید همه سادات روزگار
آن مهتری که هر که در آفاق مهتر است — با کهتران او ز دو جسته همال وار

از کهتر

از کهتری بمهتری آنکس رسد که او — توفیق یابد و کند این خدمت اختیار
آزاد را همی حسد آید ز بندگانش — مر شور بخت را همی حسد آید ز بختیار
گیرند خسروان و بزرگان محتشم — از بهر جاه پای رکابش همی کنار
پیش ملک پیاده رود برترین شهی — آنجا که خواجه سید رود سوار
کس جاه او نجوید هرگز بزرگ تر — دارد بجاه و خدمت او دل سپیدکار
او را خدای عز و جل حشمتی نهاد — برتر ز حشمت ملکان بزرگوار
از آسمان بقدر گذشت و دلش هنوز — آنجا که قدر اوست نگیرد همی قرار
آخر فزود همت او هست فضل او — برتر ز همت است و فزونتر هزار بار
جاه بزرگ یافت و لیکن بفضل یافت — با جاه بیشتر فضل باید بهر شمار
عزی که آن ز فضل نباشد هنوز ذل — فخری که آن ز فضل نباشد هنوز عار
فضل بزرگ و اصل شریف و دل آگهی — با فضل او گرد و مکین نشنیده چهار

گر در جهان بفضل چو او دیگری ستی
ما را کنون از و خبرستی دریغ یار

دلم همی نشود بر فراق یار صبور — همی نخواهد پرسیدن و سلام از دور
پس اگر فراق نخواهد عنم من از وصل — ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور

زکام و آرزوی خویش گشادست دلم　　عجب مدار که غمناک باشد و رنجور
هزار بار بر و عرضه کرده ام شب دوزه　　بخواهد و بپذیرد همی بجبل و غرور
علاج درد دل من وصال دیدن اوست　　چنانکه سیکی داروی مردم مخمور
دو چشم من چو دو چرخست گرد　　دو دیده همچو دو بحراست
در جهان تو ز من دردناکتر شناس　　عجب مدار که غمناک باشد و رنجور　مر
نفور گشت نشاط از دو دیده و دل من　　بدان جهت که از مدح خواجه نیست نفور
بزرگوار حسین علی که مادح او　　هر آنچه گوید در مدح او نباشد دور
کریم طبعی دارد و خداوندی　　که خلق کیمیا زوش کرده او مشکور
سخن بجای سیاست و طبع او ملکست　　هنر بمنزلت گنج و دست او گنجور
زبس عطا که دهد هر که او عطا نستد　　گمان برد که من او را اشرکم و در خور
چنو که در سیر اخبار در خور او　　کتابها متواتر همی شود مسطور
بنای مجد همی کند بما و بجوز　　فرشته به بنا برکشید نع القصور
بخواسته نشود غره و بمال شکفت　　که نامجوی نگردد بخواسته مغرور
هزاره در صلاتش کمترین کسور بود　　بنادره نتوان یافت در بناش کسور
کسیکه محصل نام وست و حاصل ذکر　　بذکر او شود اندر جهان همه مذکور

هر انکه

هر انکه عادت او در گرفت و مذهب او　　به نیک خوئی معروف گرد او مشهور
من آنکسم که مرا هیچکس همی نشناخت　　بمجلس و نظر او شدم چنین منظور
ز رنج ها تن بشتافتم بخدمت وی
ازو بخانه خود بود بازگشتن من　　چو بازگشتن موسی بخانه از طور
بیک عطا که مرا داد بی نیاز شدم　　چو پادشاهان بر کام دل شدم مسرور
توانگرم بغلام و توانگرم بستور　　توانگرم بنشاط و توانگرم بسرور
لباس من بهاران بهای بی خلعت　　به تیره ماه خزی قیمتی و تار سمور
بساط قالی رومی فکنده ام دو سه جای　　در آن زمین که بسوی فکندمی محصور
چو مار گور سپا کنده ام ز نعمت او　　سرای خانه خالی ز چیز چون طنبور
شد آن زمان که شبانروز جایها شدمی　　بطمع روزی چون بطمع دانه طیور
مرا عنایت او از عنا و غم برهاند　　همی نباید کردن ز بهر قوت کور
چه عذر باشد تا من زیم بهم نکنم　　بمدح او سخنانی چو لولو منثور
اسم اندرین سخنانم من و گواه منند　　مقدمان و بزرگان حضرت معمور
چو من بمدحش برگیرم آنکه حاسد اوست　　بچشم گوید او و برگرفت زنبور
ز حاسدانش همی من حذر ندانم کرد　　وگر چه باشد دانم ز دشمنانش حذور

بزرگوار چنو را حسود کم نبود — من این که گفتم گفتت چند ره دستور
خدای ناصر او باد تا جهان باشد — همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور
خجسته باد بدو مهرگان و عید شریف — دلش بعید شریف و بمهرگان مسرور
مرا بدیدار او شادمان کناد خدای — که خسته دل شده ام تا ازو شدم مهجور

اگرچه حضرت سلطان بچشم من ملکست
بجوان خواجه که او خواهمی ندارد نور

حدیث نوشدنی شنیده ام بخبر — بکاخ بر شو و ماه نوده ماه نگر
مرا ز نوشدن او غرض دگرست — چو مه ببینی بشتاب و روزگار مبر
بدان شتاب که من خواهم از هلال همی — میان تاختن آورده که باده بخور
نصیب روزه نگه داشتم دگر چکنم — فکنده خواهم چون دیگران آب بسر
مهی گذشت که بر دست من نیامد می — چگونه باشم ازین با رسازتر و بهتر
دلم ز توبه بپوسید و هم ز توبه گرفت — چنین همی شوان برد روزگار بسر
ز چنگ روزه بر هنا رعید خواهم خوش — همه بنالم و گویم مرا ز روزه بجنبه
حدیث آنکه من از روزه چون همی شده ام — بگوش خواجه رسد بزبان عید مگر
بزرگوار جهان خواجه بزرگ نسب — خنک روان پدر زین جلال زاده پسر

از

اگرچه گوهرش از گوهری شریف ترست — چنو شریف نبود اندر نبود اندرین شریف گهر
ز جاه و حشمت او در تبار و گوهر او — همی فزاید جاه و جلال و زور و خطر
اگر کفایت گویند با کفایت او — همه کفایت صاحب شود هبا و هدر
گر از مروت گویند از مروت او — بود مروت آل برامکه ابتر
سخای او را روز عطا و فاکنند — سرشک ابر و نبات زمین و برگ شجر

کوس فرو کوفت عید روزه یکبار   روزه نهان کرد لشکر از پس دیوار
بربط خاموش بود گشت سخنگوی   محتسب سر دیر گشت ز گفتار
باده ز میدان نهاد روی بمجلس   خیز و بکار آی و کار مجلس بگذار
خانه زنگارگون جام ستی کن   باده سرخی بیار و بربط بردار
مست کن امروز مرا و میندیش   تا کی هشیار و چند باشم هشیار
عالم شهرم که می نگیرم هرگز   زاهد عصرم که روزه دارم هموار
رنگ رنگ همیکشم همه شب می   دور کنم رنج و افکنم دستار
آیم و چون گنج بگوشه بنشینم   پوست یکبار برکنم ز ستغفار
راست چو شب گاه گون شد نم کریزم   گویم تا در نگه کنند هشیوار
آزروی خویش را بخوانم و گویم   شب همه بگذشت و خیز و داروی خمار
فرخی اچند و نغمه کشی دانی   این سخن و برو پیش خواجه یکبار
چون سرم از مستی و ز خواب گران گشت   در کشم او را بخانه در شب افطار
خواجه سید وکیل سلطان تو بسهل   آنکه بدو سهل گشت کار بر احرار
بار خدای بزرگوار که باشد   فضل و ادب را بطبع بوده خریدار
اهل ادب را بخانه برد و وطن داد   علم و ادب را فزود قیمت و مقدار

خواجه

خواسته خویش پیش خلق نهاد گرد   خصلت نیکوی خویش کرد پدیدار
بر همه گیتی در سرای گشاده است   پیش همه خلق بار ز هفته بکردار
خلق ز هر سو نهاده روی بدو او   راه ز انبوه گشته چون ره بازار
هر که درآید همی ستاند بی منع   هر که بخواهد همی درآید بی بار
گرچه فراوان دلش همی بنگیرد   مانده نگردد در مال دادن بسیار
امروز آن مطیع تر بود از دی   امسال آن گشاده تر بود از پار
بار ننهد بر دل همه کس و هرگز   بر دل دشمن بذره ننهد بار
ایمنت کریم و بزرگوار که تا بود   هیچکسی زو نژرم شنوده دل آزار
جستن دل را بخاصه مرد جوانرا   ایزد داند که هول باشد و دشوار
آری هر کس که نام جوید شکر   با دل و با روح کرد باید پیکار
لاجرم از هر کسی بپرسی گوید   خواجه بهر نیک در خور است و سزاوار
روز بیش هموار و نیک باد و بیش نیک   ویست بیشش بود تا همی بودش کار

یاد باد آن شب که آن شمسه خوبان طراز   بطرب داشتم آبا که بانگ نماز
من او هر دو بحجره در و او مونس ما   باز کرده در شادی و در حجره فراز

که بصحبت بر ما بار او بستی عهد — که ببوسه لب او با لب من کفتی راز
مرغ مظلوم ما ان سلسله چون نوشروان — اندر آویخته زان سلسله زلف دراز
خیره کشتی مه کان ماه بی بر وی لب — روز کشتی شب کان زلف زرخ کشتی باز — کودر
او هوای دل من جسته و من صحبت او — من نوازنده او گشته و او زوده نواز
منی آن رود نوازیدن با چنین کبه — منی آن شعر سرایدن با چنین ناز
در دل از شادی دکر آراست همی — همچنان شب که گذشته است همیشه سازم
کر مرا بخت مساعد بود از دولت میر — یوسف ناصر دین الملک بی انباز
آنکه از شاهان پیداست بفضل و هنر — چو فرازی ز نشیبی و حقیقت ز مجاز
هر مکانی که شرف راست ازو یابی بر — هر مدیحی که سخن راست ازو کرد آغاز
این سخنها بتوان اندر کتب و علم کتب — این هنرهای تو بر جامه فرهنگ طراز
سایل از بخشش تو گشته شریک صراف — زایر از خلعت تو گشته شریک بزاز
هر کجا وقت سخا از امرا یاد کنند — باتفاق همه از نام تو گیرند نیاز
راست گویی ز خدا آمد نزدیک تو وحی — که خزانه و خواسته بیرون انداز
آز را بنیاد دل من بود بدام — کور کردی بعطاهای گران دیده آز
سال تا سال همی تاختی گرد جهان — دل باندیشه روزی و زین غم مگداز

بسح

چون مرا بخت سوی خدمت او راه نمود — جود گفتا که رسیدی بهوایش ممتاز
حلم را رسم تو گشته بهر جرم سبب — علم را رای تو گشته بهر کار نیاز
بهرهای ستوده که تو داری ز ملوک — زیبد ای خسرو اگر سر بفرازی بنیاز
ناوک انداز و روپین تن و وحش کمان — تیر باری و کمند افکنی و چوگان باز
پس آن ملکی کان ملک او را پیراست — کو بتیغ از ملکان هست ولایت پرداز
از بساط شه ایران سوی جنگ گراز
تاکنون از فتنه ناوک خونخواره — نشدی هیچ عدو نی ز نشیبی بفراز
ای بکوپال گران کوفته پیلان را پشت — چون گرایی که فرو کوفته باشی بجواز
کس نماند است که فرمان جهانشاه ترست — پادشاه از بر قنوج بری تا اهواز
که علم داران پیش تو علم باز کنند — کوس کوبان تو از کوس بر آرند آواز
راه داران و زعیمان ز نشاماتیا — بره از راه بران زان تو خواهند جواز
ز پی خدمت تو تحفه فرستند بتو — از چگل برده و از چینه ترکستان باز
سوی غزنین ز پی مدح تو آرند شعر — مدح گویان ز یمن یمن و کوه حجاز
ماهی از کعبه آموزد آهو بره تک — همچنان کز کمر آموزد شاهین پرواز
تا پرد چو کبوتر سوی غزنین روزی — تا نیاید سوی غزنین بزیارت شیراز

همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار | با بتان چگل و غالیه مویان طراز
پادشا باش و بملک اندر بیش بگرد | کامران باش و بشادی بخور و غم بگداز
تو بصد زانده بنشسته بآیین ملوک | همچنین مدح نیوشنده و من مدح طراز

پسر و ساقی ماست رود نواز | پرده بسته در ره شهناز
زخمهٔ رود زن نه سست و نه تیز | زلف ساقی نه کوته و نه دراز
مجلسی خوب و خسروانی وار | از سخن چین تهی و از غماز
بوستانی ز لاله و سوسن | همچو روی تذرو سینهٔ باز
دوستانی مساعد و یکدل | که توان گفت پیش ایشان راز
ماه روئی نشانده اندر پیش | خوش زبانی موافق و دمساز
جعد او بر پرند گشته گره | زلف او بر پرند چوگان باز
باده چون گلاب روشن و تلخ | مانده در خم ز گاه آدم باز
از چنین باده در چنین مجلس | هیچ زاهد مرا ندارد باز
ساقیا ساتگینی اندر ده | مطربا زود بزم خوش بنواز
غزلی خوان چو حله که بود | نام صاحب در و بجای طراز

غزلی خوان چو حله که بود | نام صاحب در و بجای طراز
صاحب سید احمد آنکه ملوک
نام او را همی برند نماز
در جهان هیچ شاه و خسرو نیست | که نه او را بفضل اوست نیاز
کس نه پیوند فرو شده بنشیب | هر که را خواجه بر کشد بفراز
مهر و کینش مثل دو در پایند | در دولت کنند باز و فراز
بد در دولت اندرون نشود | هر که زیشان نیافته است جواز
گر خلافش کند در فلکی | کوه گیرد و چوب گرفته گداز
ماه را گر خلاف او طلبد | مطلب جز بچاه نخشب باز
خدمت او طلب که خدمت او | خویشتن گرد کن فزون انداز
بدر او دو همت خدمت کن | ور در او دو آسمان در باز
آسمان برتر است زیر بلند | کاسمان یافتی برابر تاز
از گریز تو قالبت مترس | سوی آن خدمت مبارک تاز
آب از خدمت شرف گیرند | آتش از دود و آتش آید بار
هیچ شه را چنین وزیر نبود | مملکت دار کار ملک طراز

برشه شرق فرخنده فال — فال او را سعادتست انباز
تا ولایت بدو سپرد ملک — گشت رهبر مرتب و جنباز
فتح مکران و در پیش کرمان — ری و قزوین قم با اهواز
ارکنون بنگری برای درست — نامه فتح بصره و شیراز
از پی فتح بصره فتح یمن — وز پس هر دو فتح شام و حجاز
شاد باش ای وزیر فرخ پی — دل بشادی و خرمی پرداز
دوستانرا بیاقی بمراد — سر دشمن بکوفتی بگداز
شکر شاهیت از طراز گذشت — می خور از دست لعبتان طراز
نو بهار است و مطرب از برگل — دل سپردن برامش و بگماز
تو بدین رامش افکنده صلای — از تو اندر همه جهان آواز
خوش خور و خوش زی بهار کرم — وز مراد و هوای دل بگراز
فرمی بند در تو در بر تو — از بساط تو برکشیده و باز

رگکش ای ترک یکسو فکر یار جا به خنگ — چنگ برگیر و بنه بر تشنیر خنگ
وقت آن شد که کمان افگنی از بازو — وقت آنست که بنشینی و برداری ساز

دبنم

دشمن از کینه در آمد بکمین گاه و مرو — لشکر از جنگ بیاسود بیاسای ز جنگ
بمصاف اندر کم کرد که از گرد مصاف — زلف مشکین تو پر گرد شود ای سرهنگ
زنگسار گرد سپه زلف سیه را بفشان — تا فرو ریزد از گرد سیه مشک تبنگ
رخ روشنرا زیر زره و خود مپوش — که رخ روشن تو زیر زره گیرد رنگ
ای مژه تیر و کمان ابرو تیرت بکجا — تیر مژگان تو دوزتر از تیر خدنگ
تیر مژگان تو چونانکه ردی دل و جان — که سنان ملک مشرق بر آهن و سنگ
خسرو غازی محمود محمد سیرت — شاه دین ورز و هنر ورز و کامل فرهنگ
آنکه برکند بیک حمله ور گنبد طاق — آنکه بگشاد بیک تیر و ارک زرنگ
آنکه زیر سم اسبان سپه خورد بسود — برهانی در و دیوار حصار سبلنگ
آنکه بزبده سر هندوان حمله به تیغ — و آنکه بشکست تباه بر در بتخانه کنگ
آنکه چون روی بخوارزم نهاد از غزنش — روی لشکر کش خوارزم در آورد برنگ
آیلتگین آنکه همی کینه خوارزم کشید — تا بحاصل شودش نام در آید از ننگ
خویشتن غره چرا کرد بچون دل جوی — جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ آهنگ

او چو دانست که خسرو زنشان سپهش — گشته خسته بهم و رفگنده بر فرسنگ

وانکه ناگشته و ناخسته بماند هموار　طوقها سازد کرد گلو از پالاهنگ
وانکه اورا سود و وازه گرگان چو زند　سه نکون باد کران از پیلان آونگ
عالمی را بهم آورد سوی جنگ آمد　برکشیده سپه رایات ببرج خرچنگ
همه آراسته و جنگ فزاینده بسی　روزگاری بخوشی خورده و ناخورده شرنگ
ناله کوس علمشان سپه افکنده بهم　همچو کبکان ز نهار ملک ناله برنگ
بهزاراسب فرو نازده و هزاراسب گرفت　همه را تشنه و از خون خداوند اسنگ
زنگ آن زور عمی کرده بی رنگ شود　چو برآرد که شیر بگرداند رنگ
ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال　ای زمین یافته از حلم گران سنگ تو سنگ
همه عالم ز فتوح تو نگاری گشته است　هم هوا کنده بصد رنگ نو آئین بی رنگ
نامه فتح تو ایشاه بجیحان ذ ز ر د　تا چو آن نامه بخوانند بخوانند ارتنگ
ای بلشکرشکنی بیشتر از صد رستم　ای بهشیاردلی بیشتر از صد هوشنگ

تا برین هفت فلک سیر کند هفت اختر　همچنین هفت پدید آورد کند هفت اورنگ

تا که نهنه

تا گزنده بود سال و مه از گردون　تا جدائی طلبد روز و شب از بار کلنگ
شاد باش ای ملک شهرگشایان که شده است　در دهان عدو از هستی شهد تو شرنگ
روز و شب بر در تو دلبر بالنده چو سرو　سال و مه بر کف تو باده آسوده چو زنگ

خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ　برآورنده نام و فرو برنده زنگ
شه ستوده بنام و شه ستوده بخوی　شه ستوده ببزم و شه ستوده بجنگ
چو آفتاب سر از کوه باختر بزند　بخواست باده و سوی شکارگه آهنگ
بکوه بر شد و اندر نهاله بنشست　خدنگ پیش بنه کرد و نیم چرخ بچنگ
همی کشید بنام رسول تخش کمان　همی گشاد و بنام خدای تیر خدنگ
ز بیم تیرش گشت بر پلنگان چاه　ز بیم نو پرش هامون آهوان شد تنگ
همی ربود چو باد از درخش تیر همی　بناوک از سر نخجیر شاخهای چو سنگ
بسینه کرد چو پشت پلنگ پهلو گور　بر از نشان سپه پشت غرم و پهلو رنگ
نهالگاه بخوشی چو لاله زاری کرد　ز خون سینه رنگ و ز خون پشت پلنگ
بزرگوار شاهنشها که خسرو ماست　بخوی خوب و بنام ستوده و اورنگ
چنین شکار رمه اورا رسد که روز شکار　شکار ری آرند اورا همی صد فرسنگ

گر شکار بروی آرد و فرود آرد — ز کوه تنگ پلنگ و ز آب ژرف نهنگ
بگاه کوشش بستاند و فرو سترد — ز دست شیران زور و ز روی گردان رنگ
چو گاه سنگ بود سنگ او سنگ اندر کوه — وگرچه کوه بر او باشد حشمت بسنگ
بگاه تیزی پا پا او ندارد باد — وگرچه باد بروزی شود درو س زنگ
بسا شها که نباشد بهیچگونه پدید — درنگ روز شتاب و شتاب روز درنگ
ز دشمنان بر دست خیره خانه خویش — نگاه داشت نداند بحیله و نیرنگ
وگر بجنگ بیارایدش بجان کوشد — که گاه جستن از آنجا چگونه سازد رنگ
خدایگان جهان آنکه جود او بزدود — ز روی مهتری و رادی و بزرگی زنگ
همه دلست و همه زهره و همه مردی — همه حشمت و همه دانش و همه فرهنگ
ز کوه گیلان آورد تا بدانسو سر — ور آب خوارزم آراست تا بدینسو گنگ
دریغ نه فزون دارد از هزاران کان — بهر یک اندرد نیاز شکها بر تنگ
همه بتیغ گرفتست از شهان شده است — شهان با دل خنگ آور بهوش بهنگ
هزار باره گرفتست بزبار نارک — هزار شهر گرفته است بزن شهر دو نک
بدان امید که روزی کند شاد — چو آینه که از آگین شده است بیفشاد رنگ
کسی که جنگ زد اندر حجته خدمت او — خجسته بخت شده گر ده بخت نیک بچنگ

۱۹

چو من هزار فزونست و صد هزار فزون — ز امر خدمت او کرده کار چون چنگ
بسا کسا که گرفتار تنگدستی بود — ز ابر بخشش او سیم و زر نهاد بتنگ
بزرگوار چنین است از فعال امیر — چنانکه همت نوعست از فعال پلنگ
کسیکه مشک بپیچی برو نیاید بوی — شمم شمایل او بشنود بصد فرسنگ
چو وقت حمله بود آفتاست و باد شتاب — چو وقت حلم بود رحمت و کوه درنگ
عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد — اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ
چنان بود که زگاهی کهی گران او سنگ

عجب ندارم از هیچکس بگرد که او — کند بتدبیر از زنگ مرد وادی لنگ
توفقیست که تدبیر او بتیرکند — هزار رزق و فسون هزار جنگ بزنگ
بهیچگونه برو جادوان حیلت ساز — بکار برد ندانند حیلت و نیرنگ
فصیح ترکس جاای که او سخن گوید — چنان بود که پلیدی که خورده باشد شنگ
چنان نماید با او برابری کردن — که راه برد بر اسب شرنگ خر لنگ
همی درفشد از او همچنانکه از پدرش — جمال خسروی و فر شاهی و اورنگ
همیشه تا خورش باز صید باشد و لیک — چنان کجا خورش یوز صید باشد رنگ
سرای دولت او باد و ملک زمین — چنانکه خانه ماهست بر فلک خرچنگ

همیشه در بر او ولب او چون شیرین | همیشه در بر مهتران چون هوشنگ
مخالفانش چو صندل اندر اول کار | زکه فتاد بجای سر اچه اورنگ

چو فسون بار ساخت شد و چو رنگ | آسمان کبود و آب چو رنگ
که دگرگون شد و دیگر سان | بنهاد و بجود گونه در رنگ
آن شد از ابر همچو سینه غرم | وین شد از برگ همچو پشت پلنگ
نه بار اندر آسمان خورشید | خیره همچون در آب تیره نهنگ
زیر برگ اندر آب پنداری | همچو در زیر روی زرد زرنگ
آب گوئی ز آینه زمیت | بر سر برگ چون بر آینه زنگ ش
در درم روی ابر پنداری | کاسمان آسمانه ایست خدنگ
ابر روشن کوش اندر شد | چون سواران خسرو اندر جنگ
خسرو شیر دل ستوده هنر | پادشا زاده بزرگ اورنگ
آنکه نام پیمبری دارد | کس بی جاه و کاه گرو جنگ
آنکه در دست راد او برزد | ز آینه داری و برزکی زنگ
ومنت و فرهنگ اندرین گیتی | که نیاموخت از شه آن فرهنگ

ماه

ماه بر فراز و ندارد فر | کوه با سنگ او ندارد سنگ
سایه تیغش ار بسنگ رسد | باز نتوان شناخت شهد از سنگ
هر کجا بوی خوی او باشد | بر تو آید گرفت مشک برنگ
هر کجا او بود بنازد گشت | زرقی و هستی بصد فرسنگ
هر کجا نام او بری نه بهند | زان زمین شوی و نکوهش تنگ
هر که بر دل نزد دلاور تر | نکند پیش او بجنگ درنگ
ای جهان داوری که نام نکو | سوی تو کرد این جهان آهنگ
آفریننده جهان بتو داد | نیروی رستم و هش هوشنگ
نشود بر تو زانچه روی بکار | هیچ دستان و شبل و نیرنگ
خسرو از تو بهتر ز صورت تو | صورتی نیست از همه ارژنگ
دشمن تو ز تو چنان ترسد | که ز مار شکار دوست کلنگ
زهره دشمنان بروز نبرد | بردرانی چو شیر سینه رنگ
تا بروم اندرون نیاید چین | تا بچین اندرون نیاید زنگ
شاد باش و دو چشم دشمن تو | سال و ماه از گریستن خوسنگ
دست و گوش تو جاودان تر باد | از پی روشن و بتو سر چنگ

همه کارش خجسته باد و دولت | برکشیده بر اسب تازی تنگ

همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ | همی به آینهٔ چینی اندر آید زنگ
از آن بنفشه که زیر دو زلف دوست دمید | بسی نماند که بر لاله جای گیرد تنگ
اگر بنفشه فروشی همی بخواهم کرد | مرا بنفشه پسند است زلف آن سرهنگ
قوی دو زلف سیه رنگ او چو چشمهٔ زاغ | بر آفتاب دو گل هر یکی گرفته بچنگ
به بت پرستی بر صورت ملامت نیست | اگر چو صورت او صورتیست بر ارتنگ
کمان گشتست بهم ابرو کو نه تیر بدو | از آن دو گونه همی دل خلد بصلح و بجنگ
بوقت صلح دل من خله به تیر مژه | بوقت جنگ دل دشمنان به تیر خدنگ
به تیر مژه ز آهن فرو چکاند خون | چنانک میر بپولاد سنگسازد دل سنگ
امیر یوسف احمد برادر سلطان | در سخاوت و فضل و مایهٔ فرهنگ
برادر ملکی کز همه ملوک جهان | سپه نبرد کسی بیست روزه تا در گنگ   زان سر
کشیده خنجر با ستش ز روی فنی رست | زدوده بخشش دستش ز روی رادی زنگ
اگر خزینهٔ او بار جود او کشدی | درم نبود بها بخشیدی و زر بشتنگ
خزینهای پر از بس درم چو پروین بر | همی پراکند از بس عطا چو هفت اورنگ

اکنون

هنوز باش هم آخر چنان شود که سرشت | همی کشد بر اسب مراد اش اینک تنگ
بسی نماند که شاه جهان برادر او | سپرد علامت او بگذراند از خرچنگ
ایا بر آن سو گنگ و بر این کران سپهت | ز رگ شاخ برون کرده دو ز شیران چنگ
هر آن سپاه که تو سوی او بجنگ شوی | در آن سپاه نماند سپه را رنگ
چنان رمند از آوای و سپه آن سپاه | که مرغ آبی ز آوای کوس و خشین زنگ
بیال حمله هم برزنی سپاه عدو | چنانکه باز بهم بر زند مصاف کلنگ
شجاعت از هنر بازوی تو گیرد نام | مروت از هنر و همت تو گرد سنگ
بسینه راه کنی رقعهای پهلوی گرگ | به تیر حلقه کنی چشمهای پشت نهنگ
تراک دل شنود خصم تو ز سینهٔ خویش | چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ
ز بار تو بهراسد میان ابر عقاب | ز یوز تو بره بر شخ بلند پلنگ
بروز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد | بروز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ
سخنوران ز سخن پیش تو فرو مانند | چنان کسی ز چمانه خورده باشد بنگ
ترا ز روی صلت زایرانت را ملکا | کم از هزار ندارد خزانه دار تو ننگ
بوقت آنکه صلتها دهی موالی را | ز بیم و صلت این خسرواش آید تنگ
ز بس شتاب که جود تو بر خزینه کند | درم همی نکند در خزینهٔ تو درنگ

همیشه تا چو بود بوستان ز فاخته فرد	ز دشت زاغ سوی بوستان کند آهنگ
همیشه تا که شود شاخ گل چو چوگان پست	چو گوی زرین گردد بسیب و نارنگ
نشستگاه تو بر تخت خسروانی باد	نشستگاه عدوی تو بر چه اژرنگ
نصیب دشمن تو ویل و وای و ناله زیر	نصیب تو طرب و خرمی و ناله چنگ
همیشه همچو کنون شاد باد و خرم باد	دل تو پر طرب و در دو کف ز قنینه چو رنگ
خجسته بادت عید الحجه پی جشن و	که با سیاست سامی و با هش هوشنگ

تا که قسم صنا وصل تو فرخنده فال	جز بشادی نیز دم شب و روز و مه و سال
چو بود فال فرخنده تر از دیدن دوست	چو بود روزی فیروزتر از روز وصال
پیچ از زلف سیاه از بر آرزوی چو ماه	که بهر دیدن او زهره‌ش حال آمد حال
جعد تو جیم نه و صورت تو صورت جیم	زلف تو دال نه و صورت او صورت دال
هم ز جیم سر جعد تو خروش عشاق	هم ز دال سر زلف تو فغان ابدال
بوسه از دو لب تو خواهم و شعر از لب تو	که شکر بوسه نگاری و شعر گوی غزال
مر غزل گوی توام تا تو غزل خوان منی	ای غزل خوان و غزل گوی غزل گوی کمال
مر ترا بس نبود آنکه صفات تو کنم	موصف تست بدیع ملک خوب خصال

میر محمود ملک زاده محمود سیر	شاه محمود ملک فره محمود خصال
آنکه بر دولت و بر ملت امین است و یمین	آنکه با نصرت و با فتح قرینست و همال
آنکجا تیغش بر گرگ فرود آرد پشت	آن کجا گرزش بر پیل فرو کوبد یال
انچه ماند از بلند اختر ما کبر و کهر	ام مخالف نگر رزم زن دشمن مال
شیر آغنده اگر پیش تو آید بنبرد	پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال
پیل پی خسته صمصام تو بیند اندام	شیر پر آرمیده ان تو بیند چنگال
گر عدوی تو زر دولت چو روی تو بدید	از نهیب تو شود زرد چو نالیده دوال
کیست آنکس که سر از طاعت تو باز کشد	
هرکجا رزم که تو بود از دشمن تو	میل تا میل بود دشت ز خون مالامال
ایزد از جمله شاهان زمانه بتو کرد	قسمت کشتن و بر داشتن رسم محال
لاجرم همچو سلیمان همه پر نبود داد	هر دو عالم به نکو سیرت و نیکو اعمال
اینجهان ملکت و راه ندان که مست و هوا	وانجهان جنت و دیدار خدای متعال
تا بدین گیتی نام ملک و ملک بود	از سزای تو نخواهد گذشت نکت زوال
ملکا تا ملکان از تو همی یاد کنند	خویشتن را نشناسند همی ملک حلال
کیست اندر همه عالم چو بود گر ملکی	فلک جود فلک جنبش و خورشید مثال

اندر آن وقت که رستم بهنر نام گرفت

گر بدین وقت تو رزم کنی زنده شود | تیر ترکان ترا بوسه دهد رستم زال

آزمایش را اگر تیر تو بر پیل زنی | اندر آن سو چو ببوسند بیابند ابطال

مرغزاری که بود صیدگه تو شب و روز | از تف تیر همی سیر کند بچه غزال

باز گر دست تو بر دو بگشاد از هوا | بدو چنگال ز سیمرغ بپیچد بال

گر چه نپذیرد نقش آب چو پیوست کنی | نقش نام تو پدید آید از آب زلال

هر که نزدیک تو مدح آرد او زر برد | از پی بردن آن زر که باشد بجوال

چون خداوند سخا در کف راد تو بدید | گفت با بخشش تو بس نبود گنج لآل

گر دو غربال زر آنگه ببخشی همراد | آرزو بنده پدید آورد از سنگ جبال

چشم بد میل بسوی من اگر افکند | میل را نیز که کی کوشش بیند ز وال

امرا را نبود نام که جز به چیز | جز از این فتنه مرا و را همه عمر و همه حال

تا چو کافور شود روی هوا وقت خزان | تا چو پیروزه شود روی زمین وقت شمال

تا بود کام دل اهل هنر از وصل | تا بود زینت رخساره معشوقان خال

باد شادی با رامش و آرامش دل | آشنا باد دل و با دولت و اقبال اجلال

بجره

همیشه گفتی اندر جهان بحسن و جمال | چو یار من نبود آنچه دید بود محال

من آنچه دعوی کردم محال بوده نبود | از آنکه چشم من او را ندیده بُد بجمال

نه نیکوی که بچشم آمدی همه وقت | شکنج گوی در جعد زلف او محتال

نه بهر آنکه بجعد و بزلف او مانم | بحیله تن را که چو جیم کرد و چو دال

وگر بباغ فشرده رفتمی ماتم هیچ | نیافتمی ز خنده و شنیدن گوهرش نال

ز بس مناظره کان نگار با من کردی | بر آن نکو سیر و غم بر آن خجسته نهال

بلاله گفتمی کی لاله شرم دار و مرو | بسرو گفتمی کی سرو شرم دار و مبال

که پیش قامت و رخسار او شمار همه | چو پیش تیر کمانید و پیش بدر هلال

بچشم مردم من پیش از این میان بود | نه همچنین و دل اندر هواش بر یک حال

به پیش او بهمه زمین خواستی هزار سجود | بیک جواب نمی خواستی هزار سؤال

مرا دو چشم بد آن تا چو خواهد و چه کند | بدین دو حال زمان من سگال اشکال

هوای خوبی او در دل دو دیدهٔ من | زوال کرد فرستادهٔ امیر روال

معین دولت و دین یوسف این ناصر بن | برادر ملکشاه بند اعدا مال

ز دشت و بستان چو بازگشت و ز شکار | بیک روز و بفرخ زمان و میمون فال

یکی تذرو فرستاد مر مرا هر گز | بحسن و جمال

چو زر حقه میپشت و برش آتش رنگ … چو نخل بسته بهم سینه دایره اشکال
که خرامش چون لعبتی کرشمه کنان … بهر خرامش او صد هزار غنج و دلال
دو لب چو نار کفیده چو برگ سوسن زرد … دو رخ چو نار شکفته دو برگ لاله لال
چو قطن میری در زیر پوستش منسوج … شراب دارش یارا چو میر خوجبال
چه گونه بازی چون پاره زابر سفید … سبک وزن چو هم سنگ داشته مثقال
مبارزی است و را گرد سیمگون زرهی … مبارزی که سلاحش مخالب و چنگال
نشان جلاجل خلخال دارد و عجب است … که وحشیا نزاد شد جلاجل و خلخال
تن بگونه سیمین و پشت و بال سفید … درو نشانده پیک پارهای سیم هلال
بروز جنگ مراو را چنگ بسته برند … بزان قبل که بچنگ آیدش نهیب و جدال
ولیکن از پی آن کو چو خصم دید بروز … پی آنکه وقت برد چیرگی کند قتال
اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند … عقاب را بکند بشکند پر و دنبال

امیر یوسف گرگ افکن است شیرکشت
ز گرگ شیر بجان رسته بود رستم زال

بگو بهای برون آورد میان نوی … بگو دو چشمه دو اندر تلهای رمال
چو زایری سوی او قصد کرد زایر را … ز حرص باز نشود جود او باستقبال

بلا

بسی نماند که از جود بحرها سازد … ز بهر سایل و در کهنها تی تلال
ز بهر شیر ز پستان و لیکان اطفال
ز هول خون شود اندرو دو چشم از سر سنگ … چو تیر بر کشد از زه آن بروز نزال
تن مخالف او گر قوی درخت بود … چو دید هولش لرزان شود بگونه نال
حسام او بجهان اندر افکند فریاد … نهیب او بزمین اندر افکند زلزال
سه چیز بفکند از دشمنان او بر تیز … چو تیغ او بکشاید ز حلقشان قیفال
ز دستهاشان هنر زپاها چو کمان … ز گردن سرها گوی مثل شاه و جبال
جهانیان همه زوش گرند پیر و جوان … بخاصه من که شدم زو براد ر اقبال
ز جاه او غنیم چون نال او غنیم … بدین دو جاه و چنینم میانه اشکال
خدای ناصر انشاء باد و کرده نهاد … ز خلق مذهب پاکش ول محمد و آل

عشق نو و یار نو و نوروز و سر سال … فرخنده کناد ایزد بر میر من اینحال
روزیست که در سال نیاید چنین روز … سالیست که در عمر نیاید چنین سال
در روی منا مرو ز بخند و لب امید … در صومعه امروز بخندد دل ابدال
از لاله همی کند کبک دری پر … و ز سبزه همی کند زاغ سیه بال لعد

از نالهٔ قمری شوان داشت سحر گوش … وز غلغل بلبل شوان یافت شب بال
از تازه گل لاله که در باغ بخندد … در باغ نکوتر نگری چشم بود لال
از دشت کنون مشک تو انگیزد در به … زاین که فروشند همه مشک به مثقال
گلزار چو نقاش شد از ابر و درایت … کهسار چو ارژنگ شد از صورت و اشکال
ای روز چو روزی تو بدین خوشی این نیست … گر زینت و زیب تو دگر شد همه احوال
فرخنده و فرخ بر میر من امروز … از جو که میمون و مبارک بود این فال
سالار خراسان چه شد دولت عالی … یوسف پسر ناصر دین آن در آمال
ایزد ابد دوست و همی خواهم بودن … هر روز دگر دولت و هر روز نو اقبال
آن بار خدا ایست پسندیده بهر فضل … پاکیزه باخلاق و پسندیده بافعال
روزی بود هر که سخن گفت زبانش … هر چند سخن گوی فصیحست شود لال
از گنج برون آرد مال و همه بدهد … در گنج نهد شکر زرگان بدل مال
از جملهٔ رادان جهان میر رادی … پیداتر از آنست که در روی نکو خال
میران ره او همچو الف راست در آیند … گردند ز بس خدمت او گوژتر از دال
الفرخی از نام نکو خواهی جستن … گرد در او جز آن خدمت تسگال
چون لاله در آن خدمت فرخنده همی خند … چون سرو در اندولت پاینده همی بال

تازان

تازان در خانهٔ سلطان پدر او شو … چون خوانده نامحت سلطان مال
آن کو ز دل خلق فرو شست نبردی … نام پدر بهمن و نام پسر زال
آنجا که خلاف تو بود بگسلد امید … و انجا که رضای تو بود کم شود آمال
بر پیل بر و باه کند گرز تو دندان … بر شیر بدینه بکند خنجر تو یال
روزی که تو با شیر بشمشیر بر آئی … شیر از فزع تو بکند دیده و چنگال
در بیشه بگوش تو غریونده شیران … خوشتر بود از زود و خوش نغمهٔ قوال
در جنگ ز جنگ تو بجنبد بزد جان … گرگاه بد اندیش و دو محتال
گردان دلاور چو درخشان تن آور … گردان شده از بیم چو از باد خزان نال
بس کس که بجنگ اندر با خاک یکی گشت … زان ناوک خونخواره و زان نیزهٔ قتال
ای تازه تر اندر بر جود ابر بنوروز … امید وستر اندر دل خلق از در شوال
آمد که نوروز و جهان گشت دلفروز … شد باغ ز بس گوهر چون کیسهٔ کتال
می خواه و طرب جوی که بر طرب خوش … می راستی سازد و بر اندیش بر آغال
تا گیتی و تا عامل میر است بکیسی … تو میر ملک باش و وزیران عمال

تا خزان آتش آورد سوی باد شمال … همچو پسر مازه ره باز که گشت ز لال

باد بر باغ همی عرضه کند زر عیار | ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال
هر زمان باغ بزر آب فرو شوید روی | هر زمان کوه بسیماب فرو پوشد یال
معدن زاغ شد آرامگه کبک تذرو | مسکن باد شد آوردگه گور و غزال
شیرخواران رزان را ببریدند گلو | تا رزان تافته گشتند و بگشتند از حال
خونشان بتعصب بکشیدند الحبه | ساختند از پی هر قطره حصاری ز سفال
هر حصاری که از آن جوی نهالست مقی | مهر کردند و سپردند بدست ابدال
چون کسی کینه ز خونریز رزان باز نخواست | خونشان گشت بنزدیک خردمند حلال
گر حلالست حلالست گزان نیست گزیر | ور حرامست حرامست گزان نیست ملال
ما بشادی همه گوئیم ای رود موی | ما بآتام همی گوئیم ای زیر منال
مطربان طرب انگیز نوا زند نوا | ما نوازنده مدح ملک خوب خصال
فخر دولت که دول بر در او جوید جای | بو المظفر که ظفر بر در او یابد بال
خسرو شیردل و پیلتن و دریادست | شاه کردافکن لشکرشکن دشمن مال
آنکه با همت او چرخ برین همچو زمین | آنکه با هیبت او شیر عرین همچو شغال
ای نه جمشید و بصدر اندر جمشید سیر | ای نه خورشید و ببزم اندر خورشید فعال
هیچ سائل نکند از تو سؤالی که رود | سوی او سیمی تا زنده شود پیش سؤال

گرجانا

گر بجانی بر تیغت بگذارند بموی | سایه بر فکند بر سر پیل از یک مال
زیر آن سایه مذاب اندر اگر بگذارند | همچو جیحونش از آن زیره بشود ماهی وال
مرغزاری که در او گله اسبان تو گشت | شیر کانجا برسد خرد بخاید چنگال
گر شنیدی که رخ از دو رخ تو آراسته کرد |
تا خبر شد سوی سیمرغ که بازان ترا | بود آزرده و زد پر و در وتم دو وال
زنگ آن زاکه بیازان تو مانند شوند | زان مراورا شوان دیده که بسپرش بال
ای امیری که ترا دهر بپرورد و قرین | ای سواری که ترا دیده ندیدست همال
تا ثناگوی تو گشتم بجهد ام از در فخر | هر زمان سر بفرازم ز میان اشکال
زیب دارم بمدیح تو ملک فخر کنم | خاطر از وصف تو خسرو برسانم بکمال
کاندران روز که من وصف تو آغاز کنم | آفتاب از سر من سایه بگیرد ز زوال
ملکا اسب تو زر تو خلعت تو | بنده را از تو اطلاق بفزود دست جلال
آن کمیتی که مرا که تو دادی بر هی | جز نبیش مبیح ورا نعل نبندد نعال
از بر سنگ ورا راه نیابم که همی | سنبک زیر سم او ریزه شود چون صلصال
گوی او نیز رو بلند است و منم ترس بگیو | گوی او رخش بزرگست و منم رستم زال
تا چو جعد صنمان دایره گون باشد میم | تا چو پشت شمنان پشت بخم باشد دال

تا چو آدینه بسر برده شد آید شنبه / تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوال
شاد باش ای ملک پاک دل پاک گهر / کامران ای ملک نیک خوی نیک خصال
مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد / بر تو ای همچو فریدون ملک فرخ فال

مجلس بساز ای بهار پدرام / وندر فکن می بیک منی جام
همرنگ رخسار خویش گردان / جام بلورین از می خام
زانمی که یاقوت سرخ گردد / در خانه از عکس او در و بام
زانمی که در سرشت جانش / هر زمان بر آید ستاره بام
جز وی که گیتی بگذاشت خواهد / می بباید بگذاشت ایام
از می چو کوه خاره شود دل / از می چو باد گردد اندام
شادی فزاید می اندر ارواح / قوت نماید می اندر اجسام
می را کنون آمده است نوبت / می را کنون آمده است هنگام
کز صید باز آمده است خسرو / با کامگاری در بر و با کام
خسرو محمد که عالم پیر / از عدل او تازه گشت و پدرام
گویند بهرام بود چو شیران / مشغول بودی بصید مادام

برگوش

برگوش آهو بدوختی پی / چون پیش رویش گذاردی گام
تا ممکن است این سخن برابر / لفظی است این در میانه عام
نخجیر و لالای این ملک را / شاکر باشد بدون بهرام
با گور آهو کشته گرفته / باشد شمار نبات سرانجام
ده روز با او بصید بودم / هر روز از بامداد تا شام
یکساعت از پس شکار کردن / در خیمه او ندیدم آرام
در دشتهای آلوده بر آورده / در کوه نخجیر و ازدد و دام
آنجا شکاری بکرد آغاز / وینجا شکاری دیگر بفرجام
ایزد مر او را یکی پسر داد / با صورت خوب و طلعت تام
بر تخته عمر او نوشته / چندانکه او را هوا بود و دام
از جوکه مردی بود مبارز / کز پیل بشنید شد و زغفر خام
با پیل سپلی کند بمیدان / با شیر شیری کند بآجام
اندر سخاوت بجای خورشید / اندر شجاعت بجای بهرام
در تیر او رده ای ملکت شوی / شمشیر او خون دشمن آشام
در جستن جنگ چو طوس نوذر / در دیو کشتن چون رستم سام

بر دوست از آن دولت خویش | گیتی نگه داشت بصمصام
پیش پدر با امیر نامی | چون بر روز مبارزت نام
تیغش کند بر زمانه پیشی | تیرش برد سوی خصم خام
ای شهریار ملوک عالم | ای روی دین و پشت اسلام
بشکفته باشد که چون تو باشد | فتنه زند تو نام دارد فهام
تا لاله روید از خاک تیره | بادام خیزد از شاخ بادام
تا چون بخندد بهار خرم | تا لاله بینی بر که چو اجرام
تو کامران باش و دشمن | برگشته و بسته شد و ناکام
گیتی ترا یار گردون ترا یار | گیتی روا از روزه ترا رام
از ساحت تو برگشته اندوه | پیوسته زیر و بر تو بر اکرام

دوش تا اول سپیده بام | می همی خورده ام برطل و بجام
با سپاهی که از حلاوت بود | مرغ را پای دام و دل را دام
با بتانی که من ندانم گفت | که از ایشان هوای من بکدام
همه با جعدهای مشکین بوی | همه با زلفهای غالیه فام

گر همیرا

گر همی را نشانده بودم پیش | بر نهاده بدست جام مدام
گر همیرا بپای ما همه شب | کار می را همی دهند نظام
زیستاده بر شکل سرو سهی | ور نشسته بدور ماه تمام
حال از نیکو نه بود تا همه شب | زین کس آنکه بود زود بر بام
چون چنین بود پس چرا گفتم | قصه خویش پیش شاه انام
شاه گیتی محمد محمود | زینت ملک و مفخر ایام
آنکه دولت بدو گرفت قرار | وانکه گیتی بدو گرفت قوام
دولت او بملک داده نوید | وعده تازه روی خوش بخرام
همه امید ما بدوست قوی | خاصه امید آنکه جوید نام
سیر ما را چو هست چون خوی او | چون خوی مصطفی علیه سلام
در عطا دادن و سخاوت مقیم | در کریمی و مردمی مدام
از بخیلی چنان کند پرهیز | که خردمند پارسا ز حرام
تا بود ممکن و تواند کرد | نکند جز بکار خیر قیام
سالی از خویشتن خجل باشد | گر کسی را بحق دهد دشنام
خشم را آن زمان فرو خورد که خورد | مردم گرسنه شراب و طعام

گرمش خشم را بپا زارد / خویشتن را خجل کند بملام
عاشق مردمی و نیک خویست / دشمن فعل زشت و خوی لئام
تازه رونق و رادمردی و شرم / بازیابی ازو بهمه هنگام
گر تکلف کند که این نکند / تا ازین را سزد که زرد کام
هر کجا گرم گشت با خوی او / رادمردی برون جهد ز مسام
ز هیچ مردی تمام تر نگشت / که ازو هیچ کاری آید خام
لاجرم هرچه در جهان فراخ / شیر مرد است و رادمرد تمام
همه چون من فدای میر شوند / همه از بهر او زنند حسام
جاودان شاد باد در همه وقت / ناصرش ذوالجلال والاکرام
کاخ او پر بتان آهو چشم / باغ او پر تذرو کبک خرام
همه شغلها که دست برد / نیکش آغاز و نیک تر انجام
عید قربان برو مبارک باد / هم را آن ن که بود ماه صیام

عید طرب گشاد بفرخندگی علم / فرخنده باد عید عرب بر شه عجم
سلطان یمین دولت پیرایه ملوک / محمود امین ملت و آرایش امم

شاهی

شاهی که تیره کرد جهان بر عدو بتیغ / میری که برگرفت بداد از جهان ستم
پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ عقل / نیکو دل و ستوده خصال و نکو شیم
در رای او بلندی و در طبع او هنر / در خلق او بزرگی و در خوی او کرم
اندر دلش امانت و اندر کفش سخا / اندر تنش مروت و اندر سرش همم
از تیغ او ولایت بدخواه او خراب / از رای او ولایت خواهان او خرم
از حشمت آنچه شاه نهاد و نهاد روی / آنجا که بنده او بنهد قدم
چونانکه بر قضا و قدر خلق را شرف / بر فتح و بر جهاد و بر آثار او قدم
تا چند بنده کارش بدیده این زمان / کس در جهان همی نبرد نام رستم
تیغش بجنگ پیل برون کرد از حسام / تیرش بصید شیر برون آرد از اجم
از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد / قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم
شاهان و مهتران جهان ز اهل قدر و جاه / مخدوم گشت و هر ملک او را شده خدم
از مال خویش بخشد و از عمر نشمرد / گر جمع کافران بکشد صد هزار کم
امسال نامه چند هزار و قوی نوشت / وزگوشه ببر آرای محتشم
تا باز برتن که بیابانک آمده است سر / تا باز برتن که بجوش آمده است دم
اینک همی رود که بهر قلعه بر کشد / از کشته پشته پشته و ز آتش علم علم

تا چند روز دیگر از این قلعه‌های صعب / ده خشت بر نهاده نه پیوسته کس بهم
زانسان اسیر برده شود مردمان تباه / مستان اسیر و خسته شود رویشان دژم
آنجا که کنده باشد زنگی شود چو کوه / وانجا که قلعه باشد قعری شود چو یم
آن را به سینه تیغ فرود آمده ز مغز / و آن را به پشت نیزه فرو رفته از شکم
در خون حلقشان همه بر گوشه حصار / رودی روان شده همه زنگی چو رود یم
چشمی درست باز نماند میان خون / خاک و خس حصار ز فیل و از بقم
سیمین بتان و زنده و سیمین بتان به بت / گرد آمده صنم نه کم از دو صد صنم
وز ناز برگرفته و با ناز تا حسن / در پشت سروهای خرامان فتاده خم
خسرو نشسته تاج شهنشه به پیش او / چونانکه تخت گوهر نقشش پیش جم
برداشته خزینه و انباشته ز زر / صندوقهای پیل و
پیلان مست صف زده در پیش او و او / قسمت همی‌کند ز غنیمت بر شکم
وز بردگان طرفه که قسم سپه رسید / نخاس خانه گشت بصحرا درون خیم
از شاهزاده قوت سپاه ایبزر / آنجا که خورنق و این جا که ارم
بازار بر طرایف و بر هر کرانه / قیمت گران گشته شناسنده قم
یکتوده شاهزادگان نگارین به ده درست / یکجا نه بردگان نو آیین به ده درم

زینسان

زینسان ظفر زدم که بگفتم و در سفر / زینسان زنند بر سر فرش مجردان رقم
این رزم را شگفت نباید بهیچ رو / او را همیشه حال چنینسان بود نعم
هر سال گر بعذر دو قوم خویش را / زینگونه عالمی بوجود آرد از عدم
تا ابر را قرار نباشد بروز باد / تا خاک را غبار نباشد بروز نم
تا سبزه تازه‌تر بود و آب تیره‌تر / جائی که بیشتر بود آنجا که دیلم
پاینده باد و کام روا باد و شاد باد / آن شادئی که نیل ندارد به هیچ غم
پیوسته باد عزت و فر و جلال او / بدگوی را بریده زبان و گسسته دم

گل بشکفید و باغ شد پدرام / ای خوشا اینچنین بهین هنگام
چون بناگوش نیکوان شد باغ / از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زمردین بستت / دشت همچون صحیفه زر خام
باغ پر خیمه‌های دیبا گشت / زند آن و ندرون شد بجام
گل سوری بدست باد بهار / سوی بلبل همی دهد پیغام
کی ترا با من از مناظره هست / من بباغ آمدم بباغ خرام
تا کی آوازی مطربان شنوم / که ترا می همی دهد دشنام

راه گوید که رنگ و بوی مراست / کاه گوید که بوی تو زتمام
جام گوید سخن ولی نه سخن / نیستی پخته چون نکونی خام
تو مرا رنگ و بوی خام مده / گر ز تو رنگ و بوی خواهم خام
خوشی و بوی و رنگ هیچ مگیر / ز من ای من حلال تو تو حرام
تو چگوئی کنون چه گوید می / گوید ای سرخ گل فرود آرام
با کسی خویشتن قیاس مکن / گر ترا سوی او بود فرجام
من بمانم مدام و آنکه نهاد / نام من زین قبل نهاد مدام
دست رامش بمن شده است ولی / کار شادی بمن گرفت قوام
من به بیجاده مانم اندر چشم / من بیاقوت مانم اندر جام
آن شرف بس بود مرا گر ترا / یار باشم بر امیر مدام
میر یوسف که با دل و کف او / ملک دربست نام بحر و غمام
از نکوئی که عرف عادت اوست / نرسد در صفات او اوهام
مدح او نوش زاید اندر نوش / طعم او زهر باشد اندر کام
خدمت او بروح باید کرد / زین سبب روح برتر از اجسام
هر که ده پی رود بخدمت او / بخت در سوی رود ده گام

بخت

بخت احرار زیر خدمت اوست / همچو زیر رضای او انعام
هر که با او مخالفت ورزد / خسته غم بود غریق غرام
هر که گوید همی که من کنم / جز بکار منافقانش قیام
وقت آن کو هنر پدید کند / تا بمیدان بجنگ جوید نام
لفظ افروخته شود زنهیب / مغز بدخواه او میان عظام
آفتاب اندرون شود بحجاب / هر گه او تیغ برکشد زنیام
پادشازاده‌ای و ملکت کیست / کین دو را خود مقدمست دوام
کیست اندر همه سپاه ملک / با دل و درد زار خاص و عام
او اگر دست برنهد بحریر / بشکفد بر هنر به جیب اندام
ای سوار تمام و گرد دلیر / مشتهر بی نظیر و گرد همام
روز میدان برابر آنچه کند / چون تواند کشید کوه صیام
مرکبی کو چو بیستون نبود / اسب و بر اسب هیبت جای مدام
گر ندیدی تن چو کوه ترا / به نبود اندرون تیره ستام
در زمان سوی تو فرستادی / رخش بازین خسروی ستام
گر ترا بایدار گوید شاه / کی توانی کشاد کشور شام

شام و شامات و مصر بگشائی — روز را وقت نارسیده بشام
پادشاه جهان برادر تو — آنکه شاهی ازو گرفت نظام
سپهده برکشیده هست ترا — تا نماند از جلالت و اکرام
از بزرگی و از نواخت چو ماند — که نکرد آنکه ملک درین ایام
وقت رفتن دو پیل داد ترا — وقت باز آمدن دو بیست غلام
آنچه کرد است آنچه خواهد کرد — آنچه اکنون همی برآید نام
آن دهد مر ترا ملک از ملک — که ندید آنچه پادشاه بهام
تهنیت و کام تو بخدمت اوست — برسی لاجرم بتهنیت و کام
تا چنان خود میان شادی و غم — فرق باشد میان نور و ظلام
تا چو اندر میان نغم صهبا — اختلافست در میان کلام
شاد مان باش و کام ران و عزیز — پادشا باش و خسرو قمقام
رسم تو رهنمای رسم ملوک — خوی تو دلگشای خوی کرام
روز نوروز روز کار بهار — فرحت باد و خرم و پدرام

همی روم سوی معشوق با بهار بهم — مراد میغ اندر چو انده است و چه غم

بهم

همه جهان ز اسر تا بسر بهار یکیست — بهار من دو شود چون سد بروی صنم
مرا بشی است که بر روی او ز آذر ماه — گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم
بهیچ روی ابا روی آن نگار مرا — اگر بهار نبود ور گلی نیاید کم
مرا نو آئین‌ها هست روی آن بت رو — گر آسمان چو دگرها کلف نیاید کم
عذاب بادیه دیدم کنون بدولت او — ز بادیه سوی باغی روم چو باغ ارم
امیر عالم عادل برادر سلطان — کدام سلطان آن شهر ملوک عجم
برادری که ز همه ملوک به فضل — مقدمست چو آدم ز انبیا بقدم
چنان شناسم کز دین همی برون آمد — هر آنکسی که ز امرش برون نهاد قدم
برادرست ولیکن بوقت خدمت او — هزار باره ما را حریص تر ز خدم
دو روز و دو ر نخواهد که باشد از در او — اگر دو بهر برادر او هستند زنعام
امیر گرچه مخدوم کهترین ملک است — همی بخدمت او شاد باشد و خرم
براه رایت او شیر دو بود هر روز — چو پیش رایت کاوس رایت رستم
ز بار خدمت او باد او هر روزی — شکفته باشد چو ناگه بوستان ارم
کجا بشیر دو بود در قند سیان سپاه — چو گرگ گرسنه اندر قند میان غنم
بدان مان که دو لشکر بجنگ روی نهند — جهان تباه چون گلستان زبنگ علم

زمین ز گرد شود تنگ چون کمین پشه
هوا ز گرد شود تیره چون سیه طارم

زبان گردون گویا شود بداد و بگریه
دل دلیران مایل شود بجور و ستم

رخ گروهی گردد ز هول چون دینار
لب گروهی گردد ز بیم چون درهم

چو بانگ خیره کند امیر بو یعقوب
ز هیچ جانور از بیم بر نیاید دم

مبارزان گرده از آن جان از بیم
بدست نیزه و زوبین چو افعی ارقم

سپید و گشت که بر گرد و اندرون مصاف
ز خون کشته همی تر کند دوباره شکم

بسا شها که فرستد دمادم اندر پس
سنان نیزهٔ او ازو چو سوی عدم

بروز جنگ چنین باشد و بروز شکار
هژبر و ببر برون آرد از میان اجم

ز بیم ناوک تیرش همی نیارد خواب
پلنگ را در کوه و نهنگ را در یم

بدین نشان بشناسم جهان وری که دهد
کمان او را مقدار خم ابرو خم

بهیته با سر گرگ و مغفر پولاد
همان کند که بسوزن کنند با ابرم

بدین ستوده کی و چیرگی بکار کمان
ازین ستوده تر و چیره تر بکار قلم

مقدمست بفضل و مقدم است بعلم
چنانکه پیش تو اندر حدیث جود و کرم

حدیث مبهم و مشکل بدو گشاده شود
اگر بدانی ز و پرس مشکل و مبهم

هر آنچه از هنر و فضل و مردمی خواهی
تمام یابی از آن خجسته ستوده شیم

همیشه

همیشه تا نه فروزد قمر چو شمس ضحی
همیشه تا ندرخشد سها چو بدر ظلم

همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان
چنان کجا نبود خوشتر از شباب هرم

امیر باد و بشادی و باد برخوردار
ز روزگار و نبیناد هیچ رنج و الم

گرفته بادی بر عنبر مشکین زلف دو بت
نهاده گوش بآوای زیر و ناله بم

درین بهار دلارام شاد باد مدام
کسی که شاد نباشد بدو نژند و دژم

ای شهی کز هنرت هیچ همی در نگرم
خدمتت کرد امیر و شایسته ترم

تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد
زهره راست که گشتم که ازین در گذرم

دل من شیفته بر سایه و جاه و خطر است
واندرین خدمت با سایه و جاه و خطرم

یار من محتشمانند و مرا شاعر نام
شاعرم لیکن با محتشمان سربسرم

من کیان دارم خوشتر و کمرا هم بکشند
کودکان دارم نیکو که در ایشان نگرم

سیم دارم که بدان هرچه بخواهم بدهند
زر دارم که بدان هرچه ببینم بخرم

این نوا من تو چه گونی ز کجا یافته ام
از عطاهای گزین مجلس فرخنده برم

همه چیز من و اقبال من از دولت تست
خدمت فرخ تو برد بجوزا سرم

بتوان گفت که از خدمت تو یابم بر
خدمت تو بهمه وقتی دادست برم

تو همی دانی و آگه شده از دل من
که ره خدمت تو من به چه شادی سپرم

سیزده سالست تا سال و فزون خواهد شد
که من اینجا به درین درگه معمور درم

تا تو اندر حضری من به حضر پیش توام
تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم

نه همی گویم شاها که نه با تست چنین
چند سالست که پیوسته بدین خانه درم

این همه ان گفتم تا خلق بدانند که من
تا همی خدمت خویش ایدر بر تو شمرم

دی کسی گفت که اجرای تو چندست ز میر
گفتم اجرای من ایدوست فزون از هنرم

جز که امروز دو سالست که بی امر امیر
نیست از نان خود و از گوشت نشان بر خوانم

گفت من دیدم چندانکه بخواهی بستان
گفتم اندوه مخور نیست هنوز ایدقدرم

نه نکو باشد از من نه پسندیده که من
خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم

بر نادان ملک را که در دولت اوست
بنود حاجت هرگز بکسان دگرم

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم
آبها تیره و می صافی و دلها بی غم

باغ تیپداری لشکرگه میرست که هست
ماضی و حال و ز مطرد و منجوق و علم

خاک هر روز بی عطر همی گیرد بوی
آسمان بی ابر همی هر شب بارد نم

بر هر انگشت زمین گوئی هر روز مدام
دست نقاش همی نقش نگارد بقلم

ازپی

هرکجا در نگری سبزه بود پیش دو چشم
هرکجا درگذری گل سپری زیر قدم

کاشکی خسرو غزنین سوی غزنین رودی
که ره غزنین خوشترم شد و غزنین خرم

برکشیدندی بکهساره غزنین دو سپاه
بر که نشسته دگرباره غزنین خیم

کوه غزنین ز پی خسرو در ره همی
زاید امروز همی مرد و نبات و نعیم

برگ گل روید از خاک در باغ امیر
چه در باغ امیر و چه در باغ ارم

من و غنچه رخ و لب بوده در باغ امیر
گسترده است تو پنداری دیبای علم

باده لعل بدست اندر چون لعل و عقیق
ساقی طرفه به پیش اندر چون طرفه صنم

شادمانه من و یاران من از خدمت میر
هریکی ساخته از خدمت او مال و خدم

گاه گوئیم که چنگ تو بچنگ اندر تار
گاه گوئیم که نای تو بنای اندر دم

نعمت میر همیگوید بنشین و بخور
دولت میر همیگوید بگذار و بچم

دولت میر مؤید پسر ناصر دین
عضد دولت یوسف سپه آرای عجم

آنکه او تا به سپهداری بر بست کمر
گم شد از روی زمین نام و نشان ستم

مانداران جهان خاک پی میرستند
همه خواهند که باشند مر او را خادم

چشم در روی همه میران و بزرگان بی اوست
چون بود روی همه خلق جهان سوی حرم

گر برزم آید گوئی برزم آید بهرام | ور ببزم آید گوئی که ببزم آمد جم
آن مبارز که بر آماج دکان چرخ کشید | شو اندکه دهد زخم کمانش را خم
حلقه خالی کند از خصم زره دست بتیر | همچو خالی کند از شیر بشمشیر اجم
اندر آن کشور کو تیغ برارد ز نیام | کس نپردازد دیگر و ز سور از ماتم
نه قوی دل کند افکنده او را تعویذ | نه بنیکوی کند خسته او را مرهم
سکه زر آماده بیم و فزعش روز نبرد | که بیکساعت بر مرد فرو گیرد دم
شیر غرنده که او را دید از پشت او | پیش او گردد چون مار فرو هشته شکم
عادلست او همه روی دارد و کف او | روز و شب باشد برخواسته بیداد و ستم
دخل ایران همی از بخشش او ناید بیش | ملک ایران همی از نعمت او ناید کم
همتی دارد عالی و دلی دارد راد | عادتی دارد خوب و گهرانی محکم
کفت او را نتوان کردن مانند بابر | دل او را نتوان کردن مانند بیم
گر تو گوئی دل او چون یم خود این غلط است | کاندرین یم همی مار است و درین جود و کرم
ور تو گوئی که کف میر چو ابراست خطاست | که کف میر درم بارد و از ابر دژم
اینکه من گفتم زان مرد فراوان از آنست | که کف راد ش دینار فشاند ز درم
ایزد از ملک و ولایت بسزا خواهد داد | ملکی هیچ سزاوار بملک عالم

ایزد

ایزد او را برساناد بکام دل او | دل او شاد و کناد دل بدخواه دژم
زین بهار نو قسمش طرب و شادی باد | قسم بدخواه بتو پیش اندوه الم

ای رسیده فکنده در بلورینه مدام | هم بساعد چو لجینی هم تن چو سیم خام
سرو داری ماه بار و ماه داری لاله پوش | لاله داری باده رنگ و باده داری لعل فام
زلف تو مشک سیاه و جعد تو مشک تر | قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام
زلف تو دام است و دایم بر دو رخ گسترده | گر نه صیادی چرا پیدا دام گستردن مدام
ور همی گوئی بگیرم تا من گرد حلال | دل تو بخشیدم و بخشیدگی باشد حرام
دل بتو دادم تو نیز از روی رحمت گه گهی | نیکوئی کن با من و از من سوی تو بر سلام
عاشقم من بر تو چون دانی که بر تو عاشقم | عاشقم خوانی همی اندر میان خاص و عام
میر یوسف یادگار ناصر دین آنکه دین | زو همی گردد قوی و زو همی گردد بکام
پیش سایل زر سرخ آرد بهنگام جواب | پیش نحوی موی بشکافد بهنگام کلام
چون ز شاهان فضل دارد شاه مشرق اندر سخن | همچنان دانم که فضل او بباشد بر غلام
بس سپاها بنهاد و دشتها و کهها کو با ملک | هم محلها پر رسیده بود و از حسام
رهتش ساکن کرده و کرمان در یک زمین | بخشش آرامش کرده کرمان در یک مقام

از نهیب خنجر خونخوار در روز نبرد — خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام
گر ز تیغش یافتی آتش فشاندی آفتاب — ور ز کفش خواستی دینار باریدی غمام
ماهی اندر آب روشن راه چون اندر برد — هم بدانسان راه بر دشمن او اندر ظلام
ای امارت را چو جمشید و ولایت را چو جم — ای شجاعت را چو سهراب ای سیاست را چو سام
هم موفق شهریاری هم مظفر پادشاه — هم مؤید رای میری هم همایون فر همام
با همه پیغمبران اندر فضیلت همسری — جز که از ایزد نیاورد وحی یا وحی کلام
از پی قدر و بزرگی روز میخوردن ترا — آسمان خواهد که باشد ساقی و خورشید جام
روز رزم و روز بزم اندر هنر داری سری — هم سر افراز ملوک و هم سر افراز کرام
حاتم طائی که چندین نام دارد در سخا — اشتری کشتی و دادی سائلی از وی تمام
تو ز مال خویش نندیشی اگر زهی طمع — گر ثواب از تو نخواهد سائلی روز قیام
بس نیاید تا ز دینار تو چون شد ادعا — سائل از تو خانه را زرین کند دیوار و بام
عالمی زرین کنی چون بر نهی باده بدست — کشوری پرخون کنی چون برکشی تیغ از نیام
یکسواره موکب تو ز عدو نجاه و پیل — صد سوار از موکب بدخواه از تو یک غلام
رایت تو سایه افکنده است بر دریای سند — کی بود شاها که سایه افکند بر کوه شام
اسب تو بر کام صنعش سبقتی دارد ز باد — وقت آسایش نهادی دارد او از کوه سام

گر ز

گر ز غزنینش برانگیزی بوقت چاشتگاه — بگذراند مر ترا از شام پیش از وقت شام
آن زمان هشیار تر باشی که در پوشی زره — وان زمان بیدار تر باشی که برگیری تو جام
تا ندیدم مرکب ای میر ندانستم که هست — باد را سیمین رکاب و کوه را زرین ستام
ای به رای تو موافق ای به کار تو مصیب — ای به علمی ستوده ای به فضلی تمام
هر کرا بینم مهیا بینم اندر شکر تو — همچو من کز نعمت تو بهره دارم تمام
شکر من بر تو فراوان واجبست الشهر با — از فراوانی ندانم گفت شکرت کی کدام
چیست نیکوتر ز جاه از تو رسیدستم بجاه — چیست شیرین تر ز کام از تو رسیدستم بکام
مدح گفتن مر ترا آسان بود زیرا که تو — عاشق خوبی گرامی دشمن خوی لئام
در خصال تو شهنشاها چنان آید مدیح — گر ز مدح تو صدف لولو همی خواهد مقام
از فراوان مدح کاندر خلق تو یابم همی — خویشتن را باز نشناسم همی از تو ز عام
تا بود چون روی رومی روز تابنده سپید — تا بود چون روی زنگی شب درشت گون ظلام
چو سیمین دستی اندر آستین شعر زد — سر برآرد پیش روی در فرق صبح شام
عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا — بخت تو فیروز باد و دولت تو با نظام
عید را شادان گذار و با طرب کرد بهشت — زایره پادشه با داشتی ماه صیام

خوش سده و سال نو و ماه محرم
فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم

شاهنشه گیتی ملک عالم مسعود   کاین نام به تعیین او راست مسلم
از دیدن او چشم جهان گردد روشن   وز گفتن مدحش دل و جان گردد خرم
از دیدن او سیر نگردد دل نظار   زینت که نظاره همی گسلد از هم
کس نیست به گیتی که بر او شیفته نبود   دلها بخوی نیک ربوده است نه بستم
گویند بیکباره دل خلق ربوده است   از تازی و از دهقان و از ترک و از دیلم
شاهی که برین سکه و هم بر گه شاهی   خود نیست چنو از گه او تا گه آدم
بگذشت بقدر و شرف از جم و فریدون   این بود همه نعمت سلطان معظم
ای خسرو غازی بدر شاه کیانی   تا تخت سپهری بر جاه جم
گر داده بر درگه او از پی خدمت   صد شاه چو کیخسرو و صد شیر چو رستم
از عدل و ز انصاف جهان را همه تو را   چون باغ ارم کرده و چون بیت محرم
برخیز تند به همه ار دگیتی   چونانکه جهان را جم جمشید داشت بخاتم
نام تو بود زنده و در خانه تو سور   در خانه بدخواه تو صد شیون و ماتم
فرمان تو و طاعت و رای تو نگهداشت   بیرون نشد از طاعت و رای تو یکدم

بری

هر کس که ترا خدمت کرده است برادی   چون جان گرانمایه عزیز است و مکرم
آنرا که برآورده تو بوده بر آورد   وز جمله یاران دگر گرد مقدم
آنرا که چو انند پسر خوانده و برادر   پیران و بزرگان سپه را پدر و عم
آن ملک و ولایت که ز توقیف همه را   آن ملک و ولایت که بگیرد بدرهم
با این هنر و مردی و با این دل یاد   او را بجهان ملک و ولایت بنود کم
همواره روان تو از و باشد خشنود   وین مملکت راست نگیرد ولکش خم

همی روی سود گاه میرخوار خجل   بکار برده بکف کرده حلال و حرام
نه با تو زینت خانه نه با تو ساز سفر   حرام باد خدایا نقال ملک حرام

جواب دادم و گفتم مرا دریغ گذشت   مکن ملامت زیرا که نیست جای ملام
کسی که پیت وجد از سرشت خویش نگشت   مرا سرشت چنین کرد ایزد علام

من آنچه را خدمت همیکنم که بفضل   چو فضل برمک دارد همی هزار غلام
بسا کسا که چو من سوی خدمتش فرشد   بجایگاه عمین شادمان شد و شام

هزار کوفته دهر گشت ازو آباد — هزار تاخته چرخ ازو رسیده بکام
هر آنکه خدمت او کرد نیکبختی یافت — مجاور در درگاه اوست بخت مدام
عطای او نه ز دشمن دریغ دارد — چنین بود ره آزادگان و خوی کرام
کسیکه راه خلافش سپرده یا سپرد — مخالفت کند او را حواس و هفت اندام
عطای او نه راست زایرانش را — گمان مبر که جز او کس عطا دهد مادام
بهر تفضل ازو کشوری بنعمت و ناز — بهر عنایت ازو عالمی بنعمت عام
بیان حسنه دین نزدیک او چو آب حلال — درم نهادن نزدیک او چو باده حرام
مدیح او شعرا را چو سوره اخلاص — سرای او ادبا را چو کعبه اسلام
چو بنده کان سخن همی سجود کنند — زمین همت او را سپهر آینه فام
بعلم و عدل و آزادگی و نیک خوئی — مؤید است و موفق مقدمست بنام
قلم بدست تو گوئی بدیع جانورست — خدای داده مر او را بصارت و الهام
بدشمنانش آنچه او همی کند بقلم — به تیر و تیغ نهانا کند و رستم سام
بجنبش قلمی زان رو اگر خواهد — هزار تیغ کشیده فرو برد به نیام
زهی ز هر اولی یافته تمام نصیب — زهی ز هر هنری بهره گرفته تمام
تو آنکهی که ترا هرچه گویم اندر فضل — تمام تر نخنی نیست باشد و دشنام

مرا چو طاقت امینت یا چو مایه آن — که پیش تو سخنی داده ام بنظم نظام
ولیک اینهمه آزادگی و نیک خوئی — مرا بگو که بجز خدمت تو چاره کدام
مرا که از در جز شعر دستگاه نداد — مگر بشعر کنم سوی خدمت تو خرام
همیشه تا بود تو شر خانه خورشید — چنانچه خانه بود دل زخانه بهرام
همیشه تا برود ش ماه تیز تر ز زحل — همیشه تا بشرف نور بیشتر ز ظلام
جهان بکام تو دارد خدای عز و جل — بود مساعد تو ذو الجلال و الاکرام
دل تو باد سوی لهو چشم سوی نگار — دو گوش سوی سماع و دو دست سوی جام
هر آنکه دشمن تو باشد و مخالف تو — نیازمند شراب و نیازمند طعام

کی نشینیم نگارا من و تو هر دو بهم — کی بهم روی بدان روی و بدان لب بخنم
چند ازین فرصت و بر جان غم فرقت رنج — چند ازین دوری و بر دل زپی دوری غم
آب و آتش بتکلف بهم آید همی — چه فتاده است که ما هیچ نیائیم بهم
کاشکی کار من و تو بدرم راست شدی — تا من از بهر ترا کردمی از دیده درم
یا گر دم درم از دیده چه باید کرد — مر مرا با کرم خواجه درم ناید کم
خواجه سید بو سهل عرابی که بفضل — نه عرب دیده چنو بار خدا و نه عجم

آنکه زو بیشتر و بیشتر اندر همه فضل | بر سلطان ملک مشرق تنها و قدم

هر کجا از کف او ورزد ل وادی کنی | یاد کردی ز سخا یاد نکردی ز کرم

گر تو گوئی که مر او را کرم هست نظیر | همه گویند بلی و همه گویند نعم

شو انگره به بدپیر فراوان و تیغ | وانچه او و اندکردن مدوات و بقلم

بهترین ملک جهان زیر قلم کرده سزد | کی بزرگی جهان از القلم کرد قدم

پس از ایزد بدوات و قلم فرخ اوست | رونق لشکر سلطان و همه خیل و حشم

آصف است او و ملک جم بنزد او بحقیقت | آری او آصف باشد چو ملک باشد جم

تا شد او را بوکالت بنشانده است شه است | صدر دیوان بدو آراسته چون باغ ارم

بس ره خوب که در مجلس دیوان ملک | بوجود او ره آنخواجه بستید ز عدم

از کرمی چو در آید بر او زایر او | از کرمی چو بشین کرد و زایر چو صنم

مدحت آنست که بدو را سخن خوب کنند | چو جز این گفتی آن مدح همه باشد ذم

ابر پیش کف او همچو بر یم شمر است | زشت باشد که بگوئی بشمر ماند یم

او برادی جوانمردی معروف تر است

هر کجا گوئی بوسهل وکیل شه شرق | همه گویند کریمی و سخی خوب شیم

لاجرم روی بزرگان همه سوی در اوست | حاجبند ایشان گوئی و در خواجه حرم

تا می لعل گزیده است بخوبی و برنگ | تا گل سرخ ستوده است بدیدار و بشم

تا بود شادی جائی که بود زاری زار | تا بود رامش جائی که بود ناله بم

شادمان باده بشادی طرب نوش کناد | باده از دست بتی خوب تر از بدر ظلم

نیکخواهانش بپیوسته بشادی و بعز | بدسگالانش همواره بتیمار و بغم

دست و پا از تن دشمنش جدا باد بتیغ | با [illegible] چو [illegible] رمیده شکم

آنکس که چو مسعود خلف دارد و وارث | زیبد که مر او را به گیتی نبود غم

از نیکوئی و دولت تو گشت پدیدار | از پای سماعیل فرود آمد زمزم

در چهره او روی زمین بود پدیدار | در ابر گران باز پدیدار بود نم

گیرا بجهان چون پسر تو پسری هست | آهو بچه کی باشد چون بچه ضیغم

شیران چو از شیران چون تیغ رهجهد | باشند بجنبش همه چون گور دمادم

شیری که شهنشاه بدان شیر نهد روی | از بیم شود موی بر او افعی ارقم

هر دل که شد از سنان شاه جراحت   آن دل نه بدارو بهم آید نه بمرهم
هم بکشد و هم زنده کند خشم و خوشش   آن موسی عمران بود این عیسی مریم
ای بار خدای ملکان همه گیتی   ای از ملکان بیش چو از سال محرم
جشن سده در مجلس آراسته تو   با شادی چون زیر همی سازد و با بم
چون آتش سوزنده بفروزد آتش   یک از رخ ساقی و دگر جام دمادم
جشن سده را رسم نگهداشتی ای شاه   می خوردن تو مدحت و آن گران دم

[illegible]

روی تو و رخسار بداندیش تو گل باد   آن تو ز می وان بداندیش تو از دم

بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام   ز من آمد وقت سپیده دم بسلام
درست گفتی کز عارضش برآمده بود   که فرو شدن سبزه بسپیده بام
ز عود هندی پوشیده بر بلور زره   ز مشک چینی بچیده بر صنوبر دام
بحلقه کرده همی جعد او حکایت جیم   بپیچ کرده همی زلف او حکایت لام
بناز گفتم ایماه روی غالیه موی   که ماه روشنی از روی تو ستاند وام

ترا هزاران

ترا هزاران حسنت و صد هزار حسود   چرا ز خانه برون آمدی بدین هنگام
بهیچ گفت خبر باشیم که پیش شما   ز بهر راه براسبان همی کشند لگام
نخواهم روی برون آمدم ز خانه خویش   برنگ خون سیاه و برو چو نقره خام
مرا بگوی کز آنجا بجلوه خواهی رفت   نه با تو توشه راه و نه چاکر و نه غلام
برادران و رفیقان تو همه به نوا   تو بی نوا و بدست زمانه داده قوام
نواده بستم ز روسیم خویش شاه   تو کرده بستم روی خویش نابدرام

بخواسته رفیقان خواسته بدست آری   ز بهر خواسته مدحت بری بکاخ و بعام
بدان طمع که بدادن ملبنام شوی   بدان رهی که زبس مرترا دهد دشنام
زخواسته همه مال خویش باید داشت   اگر بدادن بیهوده جست خواهی نام
نگاه کن که خداوند خواجه سید   ترا چه داد پس سرو اندرین ایام
اگر خنا چه نباید نگاه داشتنی   کنم ز بخشش او سیم داری سام
بسیم زرغنی بود نجاه غنی   کنون برهنه شدی هیچ برکشیده حسام

بر بناگوش تو ای ماکتر از در یتیم — سنبل تازه همی بردمد از نقره سیم

زین سپس وقت سپیده دم مرزو بن — مشک بو آرد از آن سنبل نوتر نسیم

عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم — چشم میگویم

نیک مانده چشم زلفین تو بدال — نیک مانند شکن جعد سیاه تو بجیم

از همه ابجد بر میم و الف سفته ام — که ببالا و دهان تو الف ماند و میم

عاشقی بارنم و بر تو و دلتنگ شوی — شوی با عشق تماما کنی هست عظیم

چو شوی تنگدل از بار تو همی بارنم عشق — عشق با زدین ما خوبان رسمیست قدیم

عشق رسمیست ولیکن نه همه دولت — خنک آن کو را از عشق نترست و بیم

بر من تافته دل هرچه توانی تو مکن — نه مرا گر تو خواجه سید تسلیم

خواجه عبدالله بن احمد بن لکلکی زوست — میر یوسف را انس دل و دستور ندیم

همه کاری بتعلیم از و خواهد میر — ار چه او را ز کسی خواست نباید تعلیم

کمترین فضل و هنر است مرا او را چند — بسر خامه کند موی ز بالا بدو نیم

چون سخن گوید گوید که همه کسب ادب — چون عطا بخشد گوید که همه کسب کریم

با توانائی و با جود و کرم امینه و حلم — خواجه با سهل توانا و جواد است و حلیم

نه مسیحست و لیکن نظرش با دم مسیح — نه کلیم است و لیکن قلمش چوب کلیم

هنرش سخت گزیده است و نیز دیگر خوای | سخنش سخت ستوده است و نیز دیگر حکم
برساند سخن مدحت هشتاد و هو | برنوردد بقلم قاعده هشت اقلیم
صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بدم | که برون ناید از آن یک سخن نامستقیم
طاعن و بدگوی اندر سخنش مسخنند | ور چه باشد سخن طاعن و بدگوی سلیم
مهر و کینش سبب خلد و جحیم است بقصد | هیچکس مولی از آن نفرستد به جحیم
هر که او را بستاید به ستود و دهنش | ور دهان پرکند از آتش سوزان چو ظلیم
او کند پیش ملک وقت شب و روز دهان | بطلب کردن خیر و خیر من التقدیم
چه هنر دارم من تا چه شرف دارم من | که چو معشوق نشانده است مرا پیش مقیم
صد گنه کردم و او کرد عفو وین نه عجب | آنکه با دانش و هنگ است و بصیرت علیم
مسکن و مستقر خواجه نعیم دگر است | یکه و سال است که من در وی ماندم بنعیم
تا درم خوار و درم بخش بود مرد سخی | تا درم جوی و درم دوست بود مرد لئیم
شادمان باد ببر بهره ی او را بجلیل | کامران باد ببر بهره ی او را عظیم
عید او باد سعید و روز او باد چو عید | دور باد از تن و از جانش شیطان رجیم

بفرود است ز من نظم و همیت تسلیم | تا بناگوش ترا دیدم اندر تسنیم

سیم را شاید اگر در دل و جان جای کنم | از پی آنکه بماند به بناگوش تو سیم
از بناگوش تو سیم آید و زر از رخ من | ای پسر زین پس از زر بود ما را سیم
زلف تو سیم تو از در ذکه داده است نشست | بخم و پیچ برافکنده چو جیم اندر جیم
زرگری باید کز مایه مرا کار کند | مایه مارا و جز آن سود که باشد دو نیم
من ثناگوی بزرگانم و مداح ملوک | خاصه مدحت گر آن راد عطابخش کریم
سرفراز عرب و فخر بزرگان عجم | خواجه بو احمد خورشید همه آل تمیم
آن نکو سیرت و نیکو سخن و نیکو روی | که که جود جواد است و که حلم حلیم
نام حمدان و بزرگان که گرده بزرگ | جری آموخته از گوهر و جدان قدیم
ابر با بر نده شنیدم که جواد است جواد | ابر با دو کف آن خواجه لئیم است لئیم
هر که گوید که کف خواجه بماند بفرات | مشنو آن لفظ که آن لفظ خطا هست عظیم
همگریبان کن گر ابر شرف با هش | بر بزرگان و گریبان شرفت التقدیم
هنر و فضل برابر نتوانند شمرد | آن بزرگان که بدانند حساب تقویم
ای صاحب پیش ادب تو قدر است | نامه صابی با نامه تو خوار و سلیم
تا سخن گفتی تو هر سخنی با خلل است | تا ستوده خرد تو فرد خلق بسیم
نام نیکو و جمال و شرف و علم و ادب | باد مر تو کردند و سپهر آن تسلیم

بزبان زکت و گفت عرب یاد کنی — وین ندیدست درین عهد کس از هیچ فهیم
ای سپهر ای تو حریم و دگری زایر تو — سال و مه عیش و شاد نشسته بنعیم
بس کلیم سیها که نظرت گشت سپید — نظر تو سیهی پاک بشوید ز کلیم
در حریم تو امانست و ز غمها فرقت — شادمانی بهمه سر بپسندیده حریم
همه کارامی همه فضل تمام — همه آداب ستوده همه علم عظیم
تا کشید صنم خرد از قصب مشک — همچو از نصر قصب خرد از طایف ادیم
تا بود عارض بت رویان چون سیم سپید — تا بود ساعد مهرویان چون ماهی سیم
کامران باش و می لعل خور و دشمن را — کو همیشه است در و در آتش سوزان جحیم
می ز دست صنمی خور که چو بوی لب او — نه گل تازه بر آید بسحرگاه نسیم
صنمی با زنخی تازه تر از برگ سمن — صنمی با دهنی تنگ تر از چشمه میم

باز بر بست مه روزه در گنبد حشیم — مهرگان طبل زد و عید بر زد علم
باز چون بلبل بحث با بانگ آمد زیر — باز چون عاشق بیدل بخروش آمد بم
لعل کردند بیک سنگی لبهای کبود — شاد کردند بیک مجلس دلهای دژم
باده گیران خم بان بسته گشادند دهان — باده خواران پراکنده نشستند بهم

خیزبت

خیز بت رویا تا ما بسر کار شویم — که انار ز اسور آمد و ما را ماتم
زان می لعل قدح پر کن و زو دیگ مرا — بر تن و جان شوان کرد ازین پیش ستم
روز دیریست که از بیت و از خم تا او — شوان زو بر اد دل یکساعت دم
چون شد آن پیر و جوانی و دگر گشت جهان — ماه ایشان می لعل اندوه و ز غم
باش تا خواجه در نخال چگوید چکند — آب چون یخ خورد و با می چون آب بقم
خواجه سید ابو طیب طاهر که بداست — دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم
نه بفضل او را جفتی ز بزرگان عرب — نه بعلم او را یاری ز بزرگان عجم
در جوانمردی جاییست که انجا نرسد — هیچ بخشنده و زین پس نرسد هرگز هم
عالمی سیم و زر و بر که او خواسته خواد — ده همی گوید و هر کس الکاری و نعم
هر کرا بینی با بخشش و با خلعت اوست — هستی دارد و در کار ز نخالکه هم
بیشماری همچون یک می بخشد مال — راست پنداری بیعین ادانیم
بخرد خانه لیسیاو بخشد و چند بد — نام زوار ز بذر و دبران
هر که او بینی دینار و درم دارد دوست — نه بر این گونه آن مهتر آزاده شیم
او که دانست که دینار نه چون نام نکوست — مهر برداشت بیکبار ز دینار و درم
از عطا دادن پیوسته آن باز خدای — خانه زایر او باز بدانی ز حرم

با چنین بخشش بو پشه که او پیش گرفت — رود جیحون ز اشک نیست که آب آید کم
ایزد آن پادشه را اینجا بازداد — گنج قارون بزرگی و توانائی جم
دست بخشنده او از دل ایشان ببرد — غم برنائی و بیچارگی و ضعف هرم

من بهر چیز که تو خواهی سوگند خورم — که چو نوعی بوجود آمد هرگز ز عدم
لاجرم خلق جهان بر خوی او بار شوند — چون گل سوری بر باد سحرگاهی و نم
چو بجان و سر او محتشم از چه بتن — چو حریم در او محترما نزا چو حرم
گر نه بیهوده مر او را ملک و دین — مملکت زیر نگین کرد و جهان زیر قلم
رای و اندیشه بدو گر دیده داشت نگاه — زانکه دانست که رای مسا و رای محکم
شادمان باد همه ساله و با ناز و نعیم — دشمن حاسد او مانده به تیمار و ندم
عید او فرخ و از آمدن عید شریف — در دل او طرب و در دل بدگوی الم
چشم او سوی نگاری که رعید بود — جعد و زلفش ز غالیه و ز غالیه شم

سر بهشت یاران ایران زمین — که ایران بگشت تازه جنان

یکی خانه کرد است فرخار وش — که بفزود از دیدن او روان
جهانی و چون خانهای بهشت — زمینی و همسایه آسمان
بخوبی چو گردار دانش پژوه — ز خوشی چو گفتار شیرین زبان
همه زر کانی و سیم سفید — ز شیبه تا بهی و زمیان کران
نصد یکبار از آن سیم در هیچ کوه — نه ده یک از آن زر در هیچ کان
بنشسته در او آفرینهای شاه — نگشاد این و نگفت آن
بسنجیده چون کار هر نیکوی — پسندیده چون مهر مهربان
چو کوی سکندر چنین کار کرد — چگو لی حسین داشت نوشیروان
بدان تا در سجانه نو کنند — دل لشکر خویش را شادمان
سپه را بدر مهربانی بود — هزار آفرین بر چنین مهربان
یکی را بهاری تن درکشد — یکی را نوندی کشد زیر ران
بهاری در و رنگهای نگفت — نوندی بران رستامی گران
کسی را که باشد پرستش و فن — کنون گره زرین کشد زیر ران
پیرزوان گکس درپرستید نش — نگرد است هرگز بوئی نان
همه پادشاهان همی زور زنند — بشاهی و آزادگی شادمان

زشاهان جز او کس نپرورد چرخ / شنیدستم این من ز شهنامه‌خوان
ستوده بنام و ستوده بخوی / ستوده بجان و ستوده بخوان
جهانرا بشمشیر هندی گرفت / بشمشیر باید گرفتن جهان
نشان دگر باز ماندی بدوی / بدادند چون بچگان سستان
بدادند و بستند یکی گرخاک / زخون شد در آن جنگ چون ارغوان
هم از کودکی بود خسرومنش / خردمند و کوشنده و کاردان
ببد روز هم داستانی نکرد / که بازوش با زور بود و توان
بزرگی و نیکی بباید که وز / کسی کو ببد بود هم داستان
همه پادشاهان که بودند ازو / بخاک اندرون داشتندی نهان
نبودی بروز و شب سالها / جز اندیشه مرگشان قهرمان
خداوند ما را ز کس بیم نیست / مگر ز آفریننده پاک جهان
بدین دل گرفتست گستاخ تر / بر زر و سیم اندر آن خانمان
ز بس بود زر بود در کاخ او / بهر کنج گنجی بود شایگان
کسی کو بجنگ آید انجا و نیست / چنان باز گردد که سرگشته جان
هر آن دودمان کان ز کین در گذشت / بر آید همی دود زان دودمان

همر

همی تا بهر جای در بهر ولی / گرایان و شیران و سوزیان
همی تازه بهره فزونی بود / همیشه تکاپوی بازرگان
بشادی زیاد و جز او کس مباد / جهانرا جهاندار تا جاودان
بداندیش او کشته تا جنگ او / چو در کینه اردشیر اردوان
بماناد تا مانده باشد زمین / بزرگی و شادی در خاندان

جاودان شاه پادشاه زمین / دولت او قوی و بخت جوان
شد رستیش باد و روز بهی / کامکاری و قدرت امکان
همچو دلها بد و فرو خشه باد / صدر ایوان مجلس و میدان
از سپهشان خدمت و از دو خلعت / از جهان طاعتی و از دو فرمان
انجمن را جمال و قدر بروست / زو چنین ساحه است آبادان
شکر او گوید انجمن شب و روز / گر چو با باشدی گشاده زبان
بر همه مردمان روی زمین / مهر او واجب است چون ایمان
کافر است آنکه او بهیچ نماز / جان او را نخواهد از یزدان
جانهای جهانیان بسته است / در بقا و سلامت سلطان

گفت او را دعا کنی چو سپاس / ورد او را همی کنی درمان
اندر آن روزهای پادرام / کو ز می مهر کرده بود دهان
حال کشتی چگونه بود بگوی / نی نکو امتحن کجا بن بسمان
حال امروز گوی و رنج خلق / که ملک سوی می مشتاق جوان
امنیت خوشی و هشت آسانی / روز صدقه است بخشش و فرمان
هرگه امروز نیست شاه خدای / بار غم بر دلش نهد فردا
تا نداند کسی چه بایسته ام / من کی آگه شوم ز راز نهان
از دل خویش آرزی کاهم / در دل خویش هشیم پنهان
راز دلها خدای داند و بس / کو امید و فراخی تو دهان
من که امروز شاد و با نظام / نشسته باد ابد بست من قران

کاشکی چاره دانمی کردن / تا بدو بخشمی جوانی و جان
گر جوانی و جان توانی داد / دل بدو داده جز این شوم
زان دعاها که کرده ام شب و روز / بر تن و جان شهریار جهان
گر یکی مستجاب کرد خدای / عمر او را بدید نیست کران

جاودانه

جاودانه بجای خواهد بود / همچنین شهریار و قلعه ستان
گه کشد خصم و گه کشد سیکی / گه زند صید و گه زند چوگان
ما پراکنده پیش او بردیم / چه بود خوشتر و نکوتر از آن
یا رب اندر بقای او بفزای / آنچه او را ز پیش اندر آن
هرکه او را اگر نبد با تو گزین / آنچه از عمرها کنی نقصان
نیست گردان به بستش انکس را / که برون شد ز عهد و از پیمان
شاد گردان هواخواهانش را / تیره کن بر مخالفانش جهان
هر زمانی بروز باد بتساد / فر آیین کاخ و زیب ایوان
نامه را گر زین بسر ای رود / نام محمود باد در عنوان
من ندانم که چیست کام دلش / یارب او را بکام دل برسان

ای ندیمان شهریار جهان / ای بزرگان درگه سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق / همنشینان او به بزم جوان
پیش جهان شما گوئید / سخن بندگان شاه جهان
من همه از بندگان سلطانم / گرچه امروز گم شدم ز میان

مر مرا حاجت آمدست امروز | بسخن گفتن شما
همگنان حال من شنیده شدند | بلکه دانسته اند و دیده عیان
شاه گیتی مرا گرامی داشت | نام من داشت روز و شب بزبان
بازخواندی مرا چو وقت بوقت | بازخواندی مرا زمان زمان
گاه گفتی بیا و رود بزن | گاه گفتی بیا و شعر بخوان
بغزل یافتم همی راحت | بثنا یافتم همی احسان
من ز شادی بر آسمان برین | نام من بر زمین و نام نهان
آن همی گفت فرخی اوست | زنده او داشت شاه زرفشان
وی همی فرخی و را وی را | اسب داد است خسرو ایران
نوبهاری شکفته بود مرا | که مرا آن نبود هیچ خزان
باغها داشتم پر از گل سرخ | دشتها پر شقایق نعمان
از چپ و راست سوسن و خیری | وز پس و پیش نرگس و ریحان
از سپه گرد بادی اندر جست | گل من گرد زیر گل پنهان
بکف من نماند جز غم و درد | زانهمه نیکوی نماند نشان
گفتی آن را بخواب دیدستم | یا کسی گفت پیش من بزبان

حال

حال آدم چو حال من بوده است | این دو حالت یکی سر و یکسان
آنچه زینجا بما بمن برسید | مرساد بهیچ مرد جوان
من ز دیدار شه جدا ماندم | آدم از خلد و روضهٔ رضوان
چشم بد ناگهان مرا دریافت | کار من از چشم بد رسید بجان
شاه از من بدل گران گشتست | بگناهی که بیگناهم از آن

سختی بر زبان شد بمجلس شاه | بیشتر بوده زان سخن پنهان
سخن آن بد که باده خورده همی | بغلط بجای فرخی و فلان
این سخن از قضا برآمد گشت | از قضا ناگریختن نتوان
راد مردی کنید و فضل کنید | بر شه حقشناس حرمت دان
من درین روزها جز این یک روز | می نخورده‌ام بحرمت قرآن
گفتم آنجا یکی خبر برسم | زانچه در دو مرا بود درمان
قصد کردم که باز خانه روم | تا دهم صدقه و کنم قربان
این خبر داده مرا لفتنع کرد
تا بدین شادی و نشاط خوریم | قدحی چند باده از پس آن

من بپاداشش امیر که ملا بد | بردم او را بدین سخن فرمان
خوردم آنجا دو سه قدح سیکی | بردم آنجا بدین سبب فرمان
خویشتن را جز این ندانم جرم | من و سوگند و مصحف و قرآن
اگر این جرم از خور آونگست | چوب و شمشیر و گردن
گو بزن مر مرا و دور ممان | گو بزن مر مرا و دور مران مک
شاه ایران از آن کریم ترست | که دل چون منی کند رنجان
جاودان شاد باد و خرم باد | تن و جانش قوی و آبادان
کار او همچو نام او محمود | نام نیکوی او سمر دیوان
هر که جز روزگار او خواهد | روزگارش مباد و نیم زمان

هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان | که دل ببستم از گلستان و لاله ستان
کسی که لاله پرستد بروزگار بهار | ز شغل خویش بماند بروزگار خزان
گلی که باد برو بر چه فسرد ریزد | چرا نهم دل نیکو پسند خویش بر آن
مرا دلیست من آن دل برآن کنم که مرا | عزیزتر بود از دل هزار بار ز جان
تهی مدبست کنم من از این بتان جهان | بحسن مشهر و نیکوان ترکستان

افو.

بزلف و عارض ساج سیاه و تاج سپید | بروی بالا ماه تمام و سرو روان
بزلف اندر تاب و بتابش اندر مشک | بجعدش اندر پیچ و به پیچش اندر بان
به بر پرند و پرندش چو یاسمین بهشت | برخ بهار و بهارش چو روضه رضوان
دهن چو غالیه دانی و غالیه جانش | بجای غالیه اندر میان غالیه دان
بمن نموده نشان دل مرا بدهن | چو وقت بوسه بود بوسه بخشد و بستان
نه وقت عشرت سرد و نه وقت خلوت شوخ | نه وقت خدمت خام و نه وقت بار گران
اگر چنانچه ای بخواهد بتن چنین بجزم | ز بعد ملک دل او بجسم زبان
امیر عالم عادل محمد محمود | که حمد و محمدت او را سزد ز دین اعطا
بعدل کردن و انصاف کردن ضعفا | خلیفه عمر و یادگار نوشروان
بحرب کردن و پیروز گشتن اندر حرب | برادر علی و یار رستم دستان
کی ز فضل ملکزادگان سخن گویند | امیر عالم عادل برون بود ز میان
سپید روی فلک از سپاه و از دولت | سپاه و رایت او پشت صد هزار جهان

ز روی فال و دلالت دلیل کند که ملک | جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان
کسیکه سایه فرخ برو فکند همای | بمهتری و بمیری رسد ز کار گران

ملک چو بر کلی سایه افکند چو عجب ... اگر جهان همه او را شود کران بکران
که مستحق ترا زو ملک را و شاهی را ... ز جمله شاهان جز شاه بازی و بهتان
اگر سخاوت باید کفش بروز عطا ... چو بحر گوهر پاشست و ابر در افشان
اگر سخاوت باید دلش بروز عطا ... درون دشت فراخست و نیز کو کلان
سرای خدمت او کنج خانه سرخست ... زمین خدمت او ماه آسمان کیوان
زبس کشیدن زر عطاش مانده شده است
بآب اندر شمشیر تیز او گرداست ... سرشته باشد با آتش بانه زبان
بخواب ماند نوک سنانش اگر خواب ... چو در تن آمد جان از تن کند عریان
خدنگ تیز رو شر اگی ستاره مثالش ... پیستاره که کند با دل عدوش قران
کند به تیر چو زنبور خانه سند از ا ... اگر نهند آماج گاه او سپندان
بحرب اگر زند او ناوکی به پهلوی خویش ... ز پهلو دگرش سر برون کند پیکان
در سعادت و شادی سرای خدمت او ... تو خاندان ملک را بجز شریف مخوان
مرا بخدمت او دستگاه داد سخن ... مرا بمدحت او پایگاه داد زبان
شگفت نیست ز مدح او بزرگ شوم ... که از مدیح محمد بزرگ شد حسان
سزد که حسان خوانی مرا که خاطر من ... بود بخوبی پاکی نظیر حسان

همه کمال من آن بود کاین خط منت ... عزیز کرد مرا در بر تو از احسان
بهفته من آن داد تا شنید مدیح ... که هیچکس نتواند به هیچ زمان
همیشه تا چو بر دلبران بود مرمر ... همیشه تا چو لب دلبران بود مرجان
همیشه تا چو دو رخسار عاشقان باشد ... بروز کار خزان روی کهربای خزان
بکام خویش زیاد و تا زر و بر ساد ... لشکر باد بعمر دراز و بخت جوان
جهانیا نز البسیار امید هاست بدو ... وفا کناد بفضل آن امیدها یزدان
خجسته باد بر و مهرگان دوست مباد ... زمانه زاو جهانزار و بهیچ زبان

همی کند گلنج ز بنفشه نکمین ... همی ستاند سنبل بلاله و نسرین
بهفته گل و نسرین و سنبل اندر باغ ... بصلح باید بودن چو دوستان نکمین
میان ایشان گفتی که جنگ خواهد خواست ... مگر که نرگس آن جنگ را دهد تسکین
سپاه روم و سپاه حبش بهم شده اند ... ترا نمایم آخر چو فتنه خیزد از ین
تو کودکی و ندانی جواب داد مرا ... سپاه کرده تو شرمناک و من غمگین
جواب داد که گر نیستم شناسا نیک ... مرا چه بخشی گر من ترا کنم تلقین
چو شور خواهی از این پیش ای بت عیار ... سپه نبودی جز خدایگان یمین

امیر عالم عادل محمد محمود | جلال دولت و ملک و جمال ملت و دین
موفقی که دل خلق را بدست آرد | مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگین
هوای او چو سعادت کشد خلاف عدو | بهر دل اندر مأوی گرفت و گشت مکین
دل سپاه و رعیت بدو قرار گرفت | بدو فتاد امید جهانیان بیقین
همه سعادت و اقبال روی کرد بدو | ز قدر و مرتبه بر شد بر آسمان برین
خدایگان جهان بر جهانشگی ملوک | یقین خلق گمان شد گمان خلق یقین
ز روزگار رسیدست و از فلک باشد | نگرد کار ز توفیق و از فلک تمکین
شه عجم بدر او بدان همی کوشد | که برکشد سر ایوان او بعلیین
ز نام او کند از روم تا به تنسو زنگ | مدیح او و بها از زنگ تا بدان حوص
خدای سنده همی حکم کرده دوستاو | همی دلیل نماید بدانکه هست چنین
دو چشم سر نگرد و همی ز دیدن او | دل گره زده بگشاید آن گشاده جبین
اگرچه مردم غمگین بود برویش دید | چو گل بخندد و شادی فزایدش چنین
ببین آنچه که خواهی چو روی او دیدی | من آزمودم و تو شو بیازمای ببین
زهی به آنکه بهشتند روی خوب ترا | زنان ثبویان بخشند هر زمان کابین
سزا بود که بر اقران خویش فخر کنند

بدو

که دید از ملکان جز خسرو نیک صد ازو | بخوی خوب و بعزم درست و رای متین

بروز بخشش هر گاه تازه روی چو ماه | بود ز کوشش او این چو آذر برزین
بدل دلیر و ببازو قوی برای بلند | پس آنکه اورا در کارها خدای معین
مخالفی که سگالش کند بکینهٔ او | جهان فسوس کند روز و شب بر آن مسکین
چگونه کوشد با آنکه او مراد دهد | جهان تعلق کند رای پاکش از زر و بن
جهانگشای و تبه چیره و با سلیح و سپاه | بزر و پیل بر دنیا مدار مسلمین
لقای شاه جهان با وکین ملک اینک | ز گنج شاهان ملوک کند همه غزنین
ز گنگ و دیگر عمان شاه بستاند | هزار پیل و هان هر یکی چو حصن حصین
خدا امید بدر را او فگند دار و | همه بکوشید اید و ستان ما آمین

ای غیب گریخته از رضوان | وی در شکنج زلف شده پنهان
ای سوزنا رسیده بتو آفت | ای یاوه نارسیده بتو نقصان
ای سوزه دل من تا بل دل | وی آرزوی جانم تا بل جان
از من بروز عید چرا روی | گفتی که تا قرشه ی از نقصان

گفتم که ساقیا می پیش آور | مطرب یک قصیده عیدی خوان
دیدی مرا العید که چون بودم | با چشم اشک ریز و دل بریان
هر آهی از دل من دوزخ | هر قطره ز چشم صد طوفان
هر کس بعید خویش کند شادی
آن من آن بود که تو دیدی | عید من اینک آمد با سلطان
میر جلیل سید ابو یعقوب | یوسف برادر ملک ایران
میری که زیر منت او گیتی | شاهی که زیر همت او کیوان
احسان نماید و ننهد منت | منت نهاد هر که نمود احسان
مغ ای گنج مروت را آئین | ای نامه سخاوت را عنوان
مجروح آز را بر تو مرهم | درمانده زار را بر تو درمان
بسیار پیش همت تو اندک | دشوار پیش قدرت تو آسان
سامان خویش کم نکند هرگز | آنکس که یافت از کف تو سامان
از نعمت تو گرد پوشیدن | هر کس که از خلاف شد عریان
کم از دل تو و ز همت تو خالی | جز آنکه هست ذر و امیان هج
ع بوی جوی بر نهاده مغفر | شیریکه بر افکنده برگستوان

و ابرار

از بیت تیغ بجنگ تو اندر | باران خون پدید کند هر زمان
آنجا که را اسب بود آهن | پشک ز خون صرف بود طوفان
چندان هنر که زده تو کرده آید | اندر جهان نبینم صد یک از آن
تو زان ملک همی هنر آموزی | کو کرد خانه هنر آبادان
کد شاگرد آتشی که بجنگ اندر | کرگ شکار گیرد که ثعبان
شاگرد آتشی که بدو زنده است | آئین و رسم رستم دستان
آن شاه کیست خسرو ابو القاسم | محمود پادشاه همه کیوان
آن پادشاه که زیر نگین دارد | از حد روم تا حد زنگان
آن پادشاه که از ملکان بستد | دیهیم و تخت و ملک و ایوان
آن پادشاه که داد گر عادل | کو راست بر همه ملکان فرمان
همواره پادشاه جهان بادا | آن حق شناس حق ده قرآن
گسترده باد دولت او بجهان | اندر سرای دولت شادروان
الحیزوی که هست بهر دمی | دعوی جود را بر تو برهان
از تو حکیم تر نبود مردم | وز تو کریم تر نبود انسان
ای من ز دولت تو شدم مردم | وز جان رسیده بنام و نان

بگذاشتی مرا به حلم تا چند پیل لاغر جوالان

گفتی که مر اسپلان فربه کن بایشان همی سپار علف ایشان

آری من آن کنم که تو فرمائی لیکن بحد مقدرت و امکان

پیلی بپنج ماه شود فربه کان پنج ماه باشد تابستان

من پنج ماه چون توانم گفت ازدرگه مبارک تو زمستان

یک روز خدمت تو مرا خوشتر از هفت ساله مملکت عمان

پیش هوای بردن تو خواهم همچون فلان نشسته و چون بهمان

چون من ازو که تو جدا مانم چه مرمرا ولایت و چه زندان

تا مور ورزو باشد چون نمرد تا لاله سرخ باشد چون مرجان

تا نرگس اندر آید با کانون تا سوسن اندر آید با نیسان

شادان زی و بکام رس و برخور از عمر خویش و از دولت خان

خوشا آن بهاران که فرخی و بجشنشان همی بدیدن روی تو باز کرده جان

بهشت خرم گشتست خشک شورستان

بچشم رنگ گل آید همی زخاک سیاه بمغز بوی می آید همی ز آب روان

همی بر آید طاوس جلوه در بستان

کجا گلی است نشسته است مطربی با او همی سراید شعره همی زند دستان

ترا چه باید خواند ای بهار بی منت ترا چه دانم گفت ای بهشت بی دربان

ربوده بکمال ازنهار پارین وی بهار پارین با تو نموده بود خزان

نه گل ز رو ببستند و همی ز لاله دهان

مگر بچشم من آمد همی چنین که چنین نبود یار مرا چشم و دل پدیدان

مرا دو چشم بدین وقت بود طوفان بار دو چشم طوفان لیکن دلی زغم بریان

دلم بلاله بیرزد احشی و چشم بگل ز نقل سوختن آتش و غم طوفان

برد نهاده که شعری براه خواهم خواند بخانه در شدمی دست بردمی بفغان

شب دراز همی خوردمی غمان دراز بروز روز همی کردمی ز خلق نهان

همی ندانم تا چون همی گذشت ستم بیکدل اندر چندین هزار بار گران

مرا بپرسی باری که قصهٔ تو چه بود — چرا کشیدی آن رنج و اندهان خذایان
بدانکه بار خدا نیست خسروی که مرا
جدا نبودی از خدمت مبارک او — بوقت بار و بهنگام مجلس و که خوان
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن — چو جشن کردی گفتی بیا و شعر بخوان
ز بهر او بهمه خانها مرا جلال — بجاه او بهمه کارها مرا امکان
در خزانهٔ او پیش من گشاده و من — گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
بوقت دولت بر من بدل گرفتی خشم — بوقت خشم ز من بازداشتی احسان
جدا فکند از آن حق‌شناس حرمت‌دان
بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام — چنین سه روزه مهل که داشتن نتوان
چو زیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق — امید خویش فکندم بدستگیر جهان
جلال دولت عالی محمد محمود — که عون و ناصر او باد جاودان یزدان
بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز — چنانکه بود نکردم زیادت و نقصان
بتخت گفتم کی نام تو کتیبت تو — بخط دولت بر نامه بقا عنوان
جدا فتادم از میر خویش و دولت خویش — مرا بدولت میر ای امیر باز رسان
چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت

چنانکه

چنانکه گفت زبان او و شاد کرد مرا — بروی و موی سپهدار خسروایران
معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین — امیر عادل عالم برادر سلطان
مبارزی ملکی نام گستری که بدو — همی بنازد دیوان و مجلس و میدان
سپهر خدمت او را همی کند همه وقت — زمانه دولت او را همی برد فرمان
بروز رزم بکوبد به نعل مرکب خویش — مخالفان را او لهای سخت چون سندان
ز بیم چرخ بکشد
ز بهر رسم همی نیزه بر سنان دارد — وگر نه نیزهٔ او را بکار نیست سنان
شمار برگ درختان بحیله نتوان کرد — همی گذار کند تیرهای بی پیکان
سنان چو باید بر نیزهٔ کسی که ز پیل — شمار فضل و شمار عطای او نتوان
هم از جوانی معروف شد بنام نکو — شگفت باشد نام نکو ز مرد جوان
بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی — امیر دارد معنی و مغز و برهان
خدایگان جهان تا بدو سپرد سپه — ز خانمان نومید شد سپهبد خان
بطالع اندر امنیت که کند خالی — ز مال و از سپه او زمین ترکستان

کنون بلشکر خان آن کند سپید ما | که در قدیم گرده است رستم دستان
به تیغ آن سپه آرای فتنه خواهد شد | هر آنکسی که نماید برانملک عصیان
امیر بر ملک و بر سپه خجسته پیست | بخجید فتح ملک را خدای داد امان
زهی بهمت کسری و فر افریدون | زهی بسیرت جمشید و داد نوشروان
ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف | ببارگاه تو از نقشهای شادروان
همی بصورت ایوان تو پدید آید | مه نو و غرض آن بکرد کی ایوان
بخدمت تو گراید همی ستاره و ماه | مرا ز خدمت تو باز داشته خذلان
اگرچه دیر گر از خدمت تو بودم دور | ز رفته بودم جایی که عیسی آمد از آن
خدایگانا گر بشنوی که بنده خویش | نگر بعذر دهد کار خویش را سامان
وگرشت ده میان بوده ام که با تو بدل | بکیست همچو معنی نکیست جان و روان
بخدمت ملکی بوده ام که با تو بدل | بسته بودم پیش مخالف تو میان
هزار بار رسانیدم ز تو که در دل من | ملک محمد چون کوه بستانیدگان
چو خان هر دو یکی بوده و ستر هر دو یکی |
همیشه تا بجهان یادگار خواهد ماند | ز خاطر شاعران تصنیف و ز شاعران دیوان
جهان گشای و ولایت فزای و ملک آرای | هنرفزای و بدولت گرای و فرمان بر

تو آفتاب

تو آفتاب به پروزنی سعادت و عز | ستاره و شرف و ملک با تو گرده قران

مکن ای ترک نشاید شوان کرد چنین | بجد تی مرو از پیش و بکنی منشین
کودک خورده نه تو که ندانی بد و نیک | ناز بسیار ندانی که بناشد شیرین
کرشمه چشم مرا روشنی از دیدن تست | بکرشمه ناز تو باید که بدانی به یقین
هر مرا شرم گرفت از تو و نادیدن تو | هر ترا ای دل و جان شرم همی باید از این
هم آنست که جای تو نکیسر و دگری | آگهت کردم و گفتم سخن باز پسین
پیش از این گفت نخواهم بحق نعمت آن | که مرا خدمت او دو بهتر از روی زمین
لشکرآرای شه شرق و ولی نعمت من | عضد دولت یوسف پسر ناصر دین
برترین پایه مرا پایگه خدمت اوست | مایه خدمت او منت گر حبل متین
بدعا روز و شب آن پایه همی خواهم بس | آنکه در قدر گذشته است ز ماه و پروین
از پی آنکه بد بخدمت نزدیک زند | بر غلامانش همی رشک برد حور العین
عادلی دارد و عیب تر از صورت حور | صورتی دارد با کبره تر از در ثمین
لاجرم بود و کنون هست و همی خواهد بود | روز کوشش نه بجا ما که خیو چند زین
کهکشون پیست همه بنده و کهکشون بنده | کف و کوهست برو م و کهکشون پیکین

همه گیتی و غزنین را افراشت باد … شاد غزنین که چنو خیزد از غزنین
سپه شاه دو لشکر جنگی بشکند … پی شبیخون و حیل کردن و دستان و کمین
بر من بیهده تر زان بجهان کس نبود … که خداوند مرا چو نه پسندا و قرین
بر خویش از پی آن کشتم کامروز چنین … کس ندارد دو خوی آن نیک خوی با تمکین
از پی آنکه در چنبر کند سعلی … شیر ایزد شه و بگذاشت سر از علیین
در قسطنطین صد ره زود چیره … قاضی شرع گواهی دهد امروز برین
گر خداوند جهان چونکه مرا امر کند … بر شاه اره درست در قسطنطین
ایزد او را ز پی آنکه عدو پست کند … قوت پیل دمان داد و دل شیر عرین
چون ز خیمه سوی آید و خم داده کمان … دشمن او را چو بصحرا او چو در حصن حصین
خوش همی آید هر دم فر غزنین همی آب … نه قدرخان طغان خان نه خقف خان تکین
ای بفضل تو امامان جهان گشته مقر … ای بشکر تو بزرگان جهان گشته رهین
با چنین نام و چنین دل که تو داری عجب … گر جهان گرد دیگر دیر تا از در کین
تا بهر چشم خوش و خرم داده بود … عرض ساده و ز لعین پر از حلقه و چین
تا بهر گوش دل انگیزد و دلاویز بود … غزل زیر سماع خوش و آواز حزین
شاد باش و بدل نیک و همه نیکی خواه … شاد باش و ز خداوند همه نیکی بین

براد

براد دل تو بخت ترا راد منای … همه کاری یزدانت نگهدار و معین
از بت کبک خرام و صنم کورسرین
روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین

جشن فریدون خجسته باد و همایون … بر عضد دولت آن میل فریدون
پشت سپه میر یوسف آنکه بر و بیش … روز بزرگان خجسته باد و همایون
دیدن آن باد او خلق جهان را … نه بود ماز صد هزار طارسیمون
شاد شد و از همه غمش آمد بیرون
موسی عمران ندیده بود مار دون

چهره او را ملک بفال گرفت … لا جرم او را کسی ندید محزون
از فرع او بشب قرار گیرد … دشمن سلطان از آن گرانه چون
در طلب دشمنان شاه نشانش … کاه بچون بشند و کاه بچون
دشمن شاه ار بمعرب است زبیمش … بازنده اند همچو بیزار ز گون
چون بصف آید کمان خویش دهم … از دل بشر آنکه نه کش بچکد خون
گر تو بجوئی ز نجم … چون قلم آهنین عمود و قسطون

از فرغش در همه ولایت سلطان — شیر نباید ز هیچ بیشه بهامون
حیلت افسون کنند شیران در جنگ — میر نیاموخت حیلت و افسون
مردی آموخت مرد فکندن — باز نیاید همی بعالم از ایدون
گردان گرد پیش میر میدان — مست دو ستی که خورده باشد افیون
بار خدا میست او چنانکه تو بینی — کوه هراوه اگر بی آمده مجنون
جمله جهان هست پیش همت او دون
همت مامون بزرگ بود و لیکن — بنده آن همت است همت مامون
کو بدهد مال و ملک خویش همیدون
هر که بدحش و نقط گوید موزون
بار خدائی که پای همت او را — روز و شب اندر کنار گیرد گردون
شکر نکوئی و گر تو شکرش گوئی
شرم چرا داشت باید ای عجب او را
گر کف او را مسخر آمد دریا — خوار تر ستی ز ریگ لؤلؤ مکنون
کنیت و نامش بزرگ شد هم از اکنون
گشت بفضل و بزرگواری معروف — ایچو بعلم بزرگوار فلاطون

نور

نور
ورگه او قبله بزرگان گرا — تا بچگه زهره مخالف مغبون
من سخن با جبش محال نگویم — این سخن من اصول از دو قانون
در بینی لم و بروائی ضیان — در هنر کانون بود و دانگ کانون
چرخ ستمکار دور زمانه دون
در بر او لعبتی که با همه کستی — هیچ بری دیده خیره جز بر جان

آن کمر بار کن بت ز میان — ز نهیب وسوسه مرا بر بان
من در آن اندهم که برنج رسد — بر میان تو از کشیدن آن
بر میانی که زو اثر نه پدید — چون توانی کشید بار گران
هست برمیت چون توانی بت — گرت بست و میت میان
نه میان داری ای پسر نه دهن — من نه بینم ترا نه این و نه آن
گر تو گوئی روا بود نه کنم — این تن دل تن میان و دهان
الحدیث دل ز میان بگذار — بنود دل مرا درین فرمان
دل بمهر امیر دادستم — کس نگوید که داده باز ستان

دل که باشد کجا امیر بود   من رهی امیر خواهم جان
آنکه همچون
عضد دولت و موید دین   میر یوسف برادر سلطان
گفتگو میشد در میان سپاه
همه همواره یکزبان شده اند   که خداوند دولتست جوان
کار او بس بزرگ خواهد شد   دین
اختر از اغانیست بدو   همه بر سعد او کنند قران
بخت با ملک میر تماپ بست
تا همه کارها بکام کند   بنماید تمام هرچه توان
خوش ای شاه جت بادیس   تا شود کار چون نگارستان
آنچه سلطان کند به نیم نظر   نکند دولت این درست بدان
ای امیر بزرگوار کریم   ای سر فضل و مایه احسان
آلت خسروی پیش روی
بزبان و بدل زبر دستی   مرد چون بنگری بدست و زبان
گر بر دی مراد یابد کس   تو رسیدی بملک نوشروان

وراین نزه

وز زتیغت ملک را منشور   جز بمنشور ملک استان
یشع تو تیغ تر زتیغ ملوک
ملک شاهان بهای تست ملک   کار ویران زتست آبادان
کارها کن چنانکه هست سمی
تو از آن مردوان ولی تری   خویشتن را بابرز و برسان
تا فرستد ترا بترکستان
گر دل و همت تو بس بکند   به سپاهان و ساری و گرگان
دخل گرگان تر او فا نکند   به دخل بصره و عمان
شادمان زی و کامران و عزیز   ور بد و هر بلی کر ند زبان
عید قربان خجسته بادت عید   دشمنان تو پیش قربان
دل دیوانه بر شگفت و بزه کردگان   پیش او بازشدن جز به اراشوان
طرکی باید گرم و آتشی باید شد
مطربا چون پسر غم
ساقی طرفه کرده است زر نقش رها   دست و انگشت تو بر حلقه شود همسر ها

ساقیی گر خشم زلفین اگر رای کنی — ست کمر بندی او را چو کمر گرد میان
خامش استاده و چشمش بود گوش تو — وز هوای تو پر از خنده و وز دیده دهان
نو ترو

میر یوسف عضد دولت خورشید ملوک — که جهان منزل و بیت کران تا کران
جنگجویی که چو زروی سوی جنگ نهد — استخوان آب شود در تن شیران ژیان
بدرو باز دو شاه نه و با فر ملوک — هم نکو زان کاب و هم نکو دست عنان
روز چوگان زدن از خوبی چوگان زدنش — زهره خواهد که چو گیسو کند او را چوگان
لشکر را بجهانند بجهان در فکند — هر خدنگی که برون جست مرا و را زکمان
روز کوشش سر بکاوش بود دیده شکاف

رای تو خوبی و آیین تو فضل و احسان

این سخا باشد و آن بخل بهر جامی — نبود هیچ سخا این همه جای مدان
هر چه خورشید بصد سال دهاد و بکند — تو بیک روز ببخشی و نیندیشی از آن
چون ندانی که درم — تا ببخشی بفلان و بفلان و بفلان
این فلانان همه در امر تو باشند سها — که ترا از زیان خاص بود خانه و خان
در سلاسید آن باشی و ایم که کسی — کار ویران شده شخصی را آباد دان

علاوزمانش

عذر سازی همه از تحویل ستی — تا کنی پیش تا فته را شادان
دست کشار تو داری ل کردار است — که عطای تو همه کرده زین دست بدان
یا شب خفته و از تو همی آرند بها — کیسها پر درم و بر سر هر کیسه نشان
بخشش تو قوی و بلا فات ضعیف — خدمت ما سبک و منت ما بر تو گران

امیر بار خدای ملوک ابو یعقوب — معین دین خدا یوسف ابن ناصر دین
برادر ملکی کز نهیب او عسیه — بر وم قیصر روم و بچین سپهبد چین
مکان دولت در مرتبت گرفته مکان — ملک نژاد و اندر مکان ملک مکین
چنو جواد ندیده است روز بزم مکان — چنو سوار ندیده است روز رزم زمین
کسیکه بر سر او بگذرد هزار قران — کمان و زه کمان و کمند او زکمین
که منتظر پراکنده چون بنات النعش — بهم شده سپهی را بکوه پروین
فرو و بر یک حمله رو ستم گذار — ز خشم گرز گران کرد بر سوار زرین
بنوک خشت فرو افکند زرگ بروی — بضرب تیغ فرود آورد ز رگ سرین زپیل
ز فخر نامش نقش نگین پذیرد سنگ — ز آرامش دست زند بر آب نگین

تا ز روی کف راد او آب کد   کند فرشته بر آفرین او آمین
کدام کس که نه او را بطبع کشت تهی   کدام دل که او را بمهر کشت رهین
درسه ای نه اخسروان غاز برند   چنانکه دهقان در پیش آذر برزین
همیشه تاکه بهاران ورزگار بهار   فند و نهند بسر کوهها بهامون سین
فلک متابع و تو نیک بخت و نیک سگال   خدای ناصر تو باد و روزگار معین

سوسن داری شکفته بر مه روشن   بر مه روشن شگفت باشد سوسن
ماهی کرماه ورقه کبیر دو شمشیر   سپه وی کر سره درع پوشد و جوشن
سوسن چمین شده است و سوسن این   لاله رخانرا میان
رز بهاکرد برز سیم ولیکن   رزین سوزن قدی و سیمین سوزن
حور بهشتی سرای منت بهشت است   باز سپیدی کنار منت نشیمن
زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر   روی تو از لاله برگ خرمن خرمن
تو بتی و من هوای دل ز تو خواهم   از تب خواهد هوای خویش برهمن
از لب تو مرا هزار امید است   ورنه ز لفت مرا هزار زلیفن
آئی و گوئی که بوسه خواهی خواهم   کور چه خواهد بجز دو دیده روشن

بوسه کر از بهر دل دهی نستانم   دل بهوای ملک فروخته ام من
قطب معالی ملک محمد محمود   آن ز همه خسروان ستوده بهر فن
آنکه فرو تر ز جاه همت ماه   آنکه سبک تر ز حلم او که قارن
آنکه ز راو ن دو مبعث بود ز غدش   صد اثر و لیذیر پیش ر آدن
خطبه همی ساخت خاطبش بسخن

ای مراد اندرون هزار فریدون   ای به نبرد اندرون هزار تهمتن
هر چه تو خواهی بکن که دا یم دادار   دولت با دامن تو دوخته دامن
روی بشهر مخالفان نه ولشتاب

رو برضای پدر بغزو سوی روم   ور فلکن اندر سرای قیصر شیون
کشتی هر قسل که شمع هند است کبل   بر سر قیصر صلیبها همه بشکن
هم ز ره روم راه چین رکبیر   از چین و چین بهانه چیدن
بادیه بر پشت زنده پیلان بگذر   رایت بر کوه بو قبیس فروزن
حج کن و هم کام دل بخواه زایزد   کانچه بخواهی تو به دایزد ذوالمن
شاد و شو الخیر و امین و همیشان   هیچو پدر گنجهای خویش پیاکن
خیمه دولت کن از مو شیخ رومی   و پشش پیلان کن از زند ملو ن

ازاده با عالمی فرست باچنین | ور نه مرا شخنه فرست بار من

آنچه سمیس ز تو خواهد اندیشه امروز | نه ز قباد آید ای ملک نه ز بهمن

هم ز کنون روشنی گرفت فراغت | زنده توان داشتن چراغ بروغن

دولت تو روغنست ملک چراغست | چند ره دشمنت چراغ بروزن

آنچه تو اکنون همی کنی ز بزرگی | نکرد هیچ کس تو اندر کرون

گویند اشتری بروزن نگذشت | گر بگذشت اینک اشتر اینک روزن

تو بقیاس آهنی و دشمن کوه است | کوه فنه او ان فکنده اند با آهن

نیست عجب کو ز کم شدن سل | ماریک رو بسبهره دشمن تو زن

وانچه گرفت است شیر از بن پستان | چونین آیند دختران سترون

دشمن گویم همی بشعر ولیکن | مر جهان برتر اندرانم دشمن

در هنر تو من آنچه دعوی کردم | حجت من بحث روشنست و مبرهن

تا پدر تو ترا بشاهی بنشاند | گیتی از فر تو شده است مزین

هیچ شنیدم که بوستان بهشت است | کز همه گیتی درو گرفتی مسکن

مسکن تو گر بهشت باشد بهشت | زانکه همه را بهشت باشد موزن

تا ز بدخشان پدید نامد لؤلؤ | چون گهر از سنگ و گهر بار ز آهن

تا چو ابد

تا چو بر آید نبات تیره شود ابر | در مه اردی بهشت و در مه بهمن

هامون گردد چو جاور دی سبز | گردون گردد چو مطرف ادکن

شاد زی و شاد باش با همه شاهان | نام بدیوان تو کنند مدون

کم حاجت ترا چو جم و چو کسری | کهتر چاکر ترا چو گیو و چو بیژن

گفتم مرا سه بوسه ده ای شه بتان | گفتا ز خور بوسه نیابی در جهان

گفتم ز بهر بوسه جهانی دگر مخواه | گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان

گفتم نهان شدی همی از من چرا بتا | گفتا پری همیشه بود در او ی زمان

گفتم ترا همی نتوان دید ماه ماه | گفتا که ماه را نتوان دید هر زمان

گفتم ز تو نشان نگر بسم نشان بده | گفت آفتاب را نتوان یافت پنهان

گفتم که کوثر دهد مرا قدت ای رفیق | گفتا رفیق سیه که باشد بگرگان

گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد | گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان

گفتم ستاره هست | گفتا سرشک بر نتوان چید زادبان

گفتم ز آب دیده من روی تازه | گفتا که آب تازه تواند داشت بوستان

گفتم بروی روشن تو روی زر نهم | گفتا که آب گل ببرد رنگ زعفران

گفتم مرا فراق تو ایدوست پیر کرد | گفتا شوی بمدحت شاه جهان جوان
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو | گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان
گفتم ملک محمد محمود کامکار | گفتا ملک محمد محمود کامران
گفتم مرا بخدمت او رهنمای گشت | گفتا همی ز روشن طبع و دل اقبان
گفتم بروز بار توان رفت پیش شاه | گفتا چو یک مدیح نو آیین بری توان
گفتم بخت روز نیازش بمن رواست | گفتا ز نیاز شاه مدحت و مدح خوان
گفتم چه خواهمش که زمانش بسم گنج | گفتا امیر خسرو شاه و خدایگان
گفتم صواب خدمت او چیست خلق را | گفتا که اینجهان و هوای دل آنجهان
گفتم همه دلایل سودای خدمتش | گفتا بلی معاینه سود است بی زیان
گفتم چو بوی سبک او هیچ بو بود | گفتا چو روزگار بهاری بود خزان
گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب | گفتا بهیچ حال چو آتش بود دخان
گفتم زمین برابر گنجش گران بود | گفت ار شگفت کاه بر که بود گران
گفتم بعلم و عدل چو او هیچ شاه بود | گفتا چنو برابر بوده است باغبان
گفتم زمانه شاه گزیند بر او دگر | گفتا گزیده هیچکس بر یقین گمان
گفتم چه مایه داد بدو مملکت خدای | گفتا ازین کران جهان تا بدان کران

گفتم

گفتم که در مملکتش مایه از کیست | گفتا مهابتش نه بسیاست پاسبان
گفتم عطا چو ماند است در دست او | گفتا ز کار روان بزیده است کاروان
گفتم از و لشکر چه مقدار کس بود | گفتا ستاره که بود بر چش اسحوان
گفتم سنان نیزه او چیست بازگوی |
گفتم چگونه بگذرد از ورقه روز جنگ | چنانکه از سنه سوزن ز پرنیان
گفتم چو صاعقه است که در تیغ او | گفتا جدا کنند … جان
گفتم امان نیابد از و هیچکس بتیغ | گفتا موافقان همه مانند در امان
گفتم چو برگ نیلوفر بود پیش این | گفتا کنون ز خون عدو شد چو ارغوان
گفتم چو پیشکری بچه ماند بدست میر | گفتا باژدها که گشاده کند دهان
گفتم که شاه و مانند زیدان سر ملوک | گفتا که شاه دو آنکه بر اوست شادمان
گفتم زمانه خاضع او ماه و سال و ماه | گفتا خدا نگاه صدر او بار جاودان

سرو را دیدم که باشد رسته اندر بوستان | بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان
بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی | پر گل و پر لاله و پر نرگس و پر ارغوان
ای بهار خوبرویان چیست زاکرده | با چنین آراسته سروی بروی بوستان

نرگس سیراب بپژمرد وقت تموز   لاله خودروی بپژمرد وقت خزان
بوستان بر چهره و بر دو چشم من بشکفت همی   این شگفتی با تو گویم کان بود سحر بیان
چشمهای تو مرا در جادوی استاد کرد   تا ز جادوی ساعد جادوی کردن توان
من ز لاله زعفران کردستم اندر عشق تو   وندرین از تنگ خوای بس شگفتی بُد از آن
بوستان بر برو رو دین گر بیاموزی مرا   من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران
این من از عشق تو دیدستم درین گیتی و بس   عشق تو این از که دید از هیبت شاه جهان
میر ابو احمد محمد خسرو لشکرشکن   میر ابو احمد محمد خسرو کشورستان
آنکه دست و تیغ او بر داد دست آفتاب   آنکه پای همتش را سر نهاده دست آسمان
کمترین هدیه او را کشوری باید بزرگ   کمترین فرمان او را لشکری باید گران
روی چون توز کمان کرده مخالف را بحرب   گر بشرق اندر کشد خسرو بمغرب بر کمان
در مصاف دشمن او با کمان سوزن گرفت   مرد در جوشن گر زند پیل در برگستوان
گر سنان نیزه او بی سنان در سینها   همچنان باشد چو راه آتش اندر نیستان
گر بروز جنگ شیر آواز او را بشنود   بفسرد خون در رگ او آب گردد استخوان
از فرو آن کاندر آید شاه با شیران بصید   اسب او چون گرد تازد بر سر شیر ژیان
از نهیب او نیارد شیر در صحرا گذشت   زین قبل باشد همه ساله به بیشه در نهان

مردمی آرد همی زو همی نازد بطبع   همچنان کز طبله عطار بوید مشک بان
هیچ فضلی نیست کایزد هست و روی مرورا   این شناسم من عنایتهای ایزد را نشان
ایزد او را هر روز افزون کند   رنج او افزون شود چون دو قران آید بکان

هر کسی کو بد سگال شاه روز افزون شود

نیک بختی هر کرا باشد همه زایزد بود   کار زان پس نیک باید کرد تا گیتی بدان
هر کرا دولت جوان باشد بهر کامی رسد   ایزد او را دولتی داده است بخت جوان
این همه پیوند درو ایزد نشان خسروی   زین کند هر روز او را خوبی دیگر عیان
این چنین پیدا ارد هر کار سلطان را بود   عمر او پاینده باد و دولت و کار او را
چون همی زینگونه باشد روی سلطان اندرو   زین جهان بودن نگردد با بدی هم داستان
من مر او را در مدیحی رستم خواندم همی   ور جهان باشد که خوان گنج مان
صد سپهسالار خواهد بود او را در سپاه   هر یکی صد ره فزون از رستم اندر داستان
تا دو سه ماه دگر مر خلق را خواهد نمود   از پی او کار خوابی ساخته بر بخت خان
نیک خوتر زو نیاید در جهان شاهنشهی   خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بیکران
هر کجا روزی ز عدل و داد او کردند یاد   اندر آن روز از فراموشان بود نوشیروان
در تواضع با من و با من سخن گوید بطبع   در بلندی همتی دارد برتر از چرخ کیان

من ندانم تا چو بهتر زین دو تر دیگ ملوک | ار چنین باید چنین است ار چنان باید چنان
چون سخن گوید بیان او خرد را پرورد | هیچ جایی از فضل او خالی نباشد گر نهان
هیچ خلق از فضل او خالی نباشد گر بخش | چون سخن گوید فصیحان را فرو بندد زبان
فضل او بارور گویی روز گوید پیش او | مدح او بر ماه خوانی ماه گوید پیش خوان
کاشکی او را ازین شیرین روانی مدح او | تا کردمی مدحش ازین شیرین‌تر آن
مدح او خوان که فراوان خواندنی از کاش | تا مدیح او همی خوانی همی خوانی قران
مدح او گوید همی وصف تو شرح بده همی | هر کرا باشد زبان و هر کرا باشد توان
چون ز بخشش یاد کردی سرو بخرامد بباغ | چون ز تاجش یاد کردی زر برون آید ز کان
این همی گوید جمال تخت او بر من فگن | وان همی گوید بهای تاج او بر من فشان
تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد | تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان بیش از مکان
تا نیاید در ضمیر مردم سفله وفا | همچنان چون مهربانی در دل نامهربان
گر هلال و دهان گردش نخواهد او |

شاد باشی بر هواها کامکار و کامران | شاد باشی بر زمانه کامکار و کامران
در امید او را نوید و بر مراد او ظفر | با نشاط او را قران وز بلا او را امان
بهرهٔ او شادمانی باد از فرخنده عید | تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان

ای

ای روی نکو روی سوی من کن و بنشین | زنهار ز من دور مدار آن لب شیرین
تو سروی و بر پای نکوتر که بود سرو | نی نی که ترا سرو رهی باشد بنشین
امروز مرا ای جان راست که تا شب | پیوسته ترا بینم تو بنشین مرا بین
چشم من و آن روی پر از لاله و از گل | دست من و آن زلف پر از حلقه و از چین
زان رخ چشم امروز گل و لاله سیراب | زان ساده زنخدان همه تازه و نسرین
تا طلعت بنگری چشم فراخا که شب آمد | چندین چو نگار است حدیث آن نگارین
من با تو شب و روز دعا خواهم کردن | چشم من سیر شود زان دل و زان جان من
یوسف پسر ناصر دین آن سر و سرور | سالار و سر لشکر سلطان سلاطین
ای با خدائی که بنشیند چو تو بر تخت | آن شهرکشایی که بنشیند چو تو بر زین
بر باده زر گردد جائی که خوری می | بر چشمه چو ن گردد جایگه کمین
چون جام بکف گیری بر صید روی | شیران بخدنگ افگنی و پیل بزوبین
پیل از تو چنان ترسد چون تیهو از باز | شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین
آن سخت کمانی که خدنگ تو ز پولاد | انسان گذرد ز دل بخواهد که ز رو پین
گر موی بر آماج نهی موی بدوزی | وین از که آموختهٔ تو زند تلقین

آماج تو از بست بود تا در سنجاب   بر تاب تو از بلخ بود تا بفلسطین

در کوی تو روزی زنی بار بچوگان   دو برج ماه آید و دو برج پروین

چندانکه بشمشیر تو بد خواه فکندی   فرماید تو هم افکند از حشمت و تمکین

از آرزوی جنگ زره خواهی و بستر   در دوستی جنگ سپر خواهی و بالین

بینده که در جنگ ترا بیند و خصم   پندارد تو خسروی و خصم تو شیرین   کوید

با این خرد و رای که داری تو ندارند   مردان جهان دیده و آموخته آئین

گرد خرد و رای تو بودی بشتر ان   از راه مرا او را نفکندی گزین

رادی بر تو پوید چون باز بر کنگ   بخل از تو جهان کرد چون کبک ز شاهین

از زر تو گویند که شاد شود آز   وز سیم تو گویند که بادا زرین

زر تو و سیم تو همه خلق جهان راست   و بخل بدانستند همه گیتی هم کین

از خلعت تو مدح سرایان تو ایشاه   در خانه همی روز بسیند آذین

کس را دل آن منیت که گوید نتوانم   برداشت ترین لفظ شد این شعر بیا   هین

تا چون مه آبان نباشد مه آذر   تا چون سوری نباشد گل نسرین

تا چون رز بباغ در آید مه نیسان   از دیدن او تازه شود روی بساطین

می خور ز کف آنکه کنیش پرستند   کر صورت او را لعبتی بسوی چین

زین عید عدو را غم و اندوه بود و لهو   تو بر رخ پر لاله او بر رخ پر چین

تا پرنیان سبز برون کرد بوستان   سپید نمیکرد آسمان

تا عید همچو عیبه زنگار خورده شد   چون جوشن زده بشد اندر آبدان

تا شنبلید زرد پدید آمد است کشت   نیلوفر اندر آب روان آمده نهان

تا برگرفت قافله باغ عندلیب   زاغ سیه بباغ در آورده کاروان

از برگ چون صحیفه نوشته شد زمین   وز ابر چون صلابه سیمین شد آسمان

رزبان ز بحگا رزان برکشید پوست   نامهربانی از چه قبل کرد مهرکان

باد خزان بجام عناقب کند رزد   بی آنکه بحکا بز از زبان کند زیان

در عهدهای سینا و نیاز کون مهان

فرزر شاخ و پای درختان میان باغ   وینار توده توده کند پیش حبابان

وز من امیر مدح نوشته مهرکان

ستید جلیل یوسف کا ابو الفضل   پیداست همچو زور سپید اندر جهان

از طبع و حلم اوست هوا و زمین گرو   ور بی هوا چرا سبک است و زمین گران

ای صورت تو بر فلک آرد می آفتاب   ای عادت تو در تن آزادگی روان

در هستی خدای گروهی گمان کنند / وندر سخاوت تو گروه دگر گمان
جود است مهر و گنج ترا قهرمان اوست / بر گنج خویش کس نکند هیچ قهرمان
از بس ستم که جود تو بر گنج تو کند / گنج تو هر زمان کند از جود تو فغان
از داستان خلق جهان داستان کنی / جز داستان خویش دگر داستان مخوان
بس کس که در جهان ملکان خادمان شدند / کز خدمت خجسته تو شد به خان و مان
من بنده را به تهنیت خدمت تو شاه / هر روز نامه دگر آید ز سیستان
شاها به صد زبان شوان مر ترا ستود / بنده ترا چگونه ستاید به یک زبان
ای کاشکی که موی زبان گردی مرا / تا مدح تو طلب کنمی از یکان یکان
از خدمت تو فخر کنم از خدمت شه تو / وز خدمت تو نان و زنده توقعان
آن پادشاه کار ناصر دین و خدای دین / از تو چنانکه بنده و هم شاد و شادمان
زانکه به پیش فضل و هنر داری ای امیر / واکه شده است ابر هنر تو خدایگان
فرمان شاه باید اکنون همی که او / از بهر خویشتن ز عدو کشوری ستان
تا ما بهفت ماه دگر چنبها زنیم / پیش سپه ای بر در تو گرد و پیشروان
گر بیم ناوک تو بعزت به روز و شب / اندر تن عدو بهراسد همی روان
تیغ تو بر جمال امل گشت حسن را / صنعت سخن ز خلق تو بنشسته بر جهان

گرجان

گر جان گشته گر کشتن کند طواف / بس جان که در طواف بود گرد بستان
روزی که تو بجنگ بشوی گرد تیغ تو / باغی کند پر از گل سوری و ارغوان
بر تن مگر که در دل خصم تو عاشق است / کاندر جهان ببینه خصمت هر زمان
تا نرگس شکفته نماید ترا به چشم / چون شش ستاره گرد دو ماه اندران
میان
تا در چمن سپید بود برگ نسترن / چون شنبلیده زرد بود برگ زعفران
فرخنده باد روز تو و دولت تو دین / پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان
سال تو فرخجسته و ایام تو سعید / ملک تو بیکرانه و عمر تو جاودان
این مهرگان بشادی بگذار و همچنین / صد مهرگان بکام دل خویش بگذران

بر بخت گرچه گل سوری ز هوای خزان / زین هجر لاله کجا رفت لاله شد پنهان
مگر درخت شکوفه کند و آدم کرد / که از لباس حوا آدم همیشه عریان

سمن دوست برون کرد و رشته لؤلؤ / چو گل زگوشن برون کرد و دست لاله ستان

چو گل که وزید یاقوت شد هوا بستد / سپاه لهای عقیقی ز دوست لاله ستان

که داد سیم بابر و که داد زر بباد / که ابر سیم فشانست و باد زر فشان

هزار دستان امروز در خراسانست / بمجلس ملک شهرگیر شهرستان

سپاهدار خراسان ابو المظفر نصر / امیر عالم عادل برادر سلطان

چگویم او را وچه خوانم او را مدح / چه بوسم او را خاک وچه برسیم او را جان

ز دل چو خواهد فضل و ز کف چو خواهد جود / دلش چو آمد بحر و کفش چو آمد کان

ازین دو چیز دو نان و ازان دو چیز دو زر / سخا که دارد و این و عطا که بخشد آن

هنر نمود و نمود و جهان گشاد و گشاد / یکی بجام و یکی بجه بسنان

برزم ریزد و ریزد دو چیز خون عدو / بصید گیرد و گیرد دو چیز شیر ژیان

بعلم دارد و دارد دو چیز علم و عمل / بعدل ماند و ماند بکه به نوشروان

برزم که چو نماید شجاعت و مردی / ببزم که چو نماید سخاوت و احسان

هوا چگونه بود پیش طبع او نه سبک / زمین چگونه بود پیش حلم او نه گران

رضای او بچه ماند بسایه طوبی / خصال او بچه ماند بجنت رضوان

سخای او بچه ماند بمعجز عیسی / لقای او بچه ماند بچشمه حیوان

بصلح

بصلح چیست بصلح آفتاب روشن رای / بخشم چیست بخشم آتش زبانه زنان

رسیده پر کلاهش بلی بچه بفلک / گذشته همت او از چه از بر کیوان

زند زند چو زند بر سر مخالف تیغ / کند کند چه کند از تن مخالف جان

دهد دهد دهد دوست را بمجلس مال / برد برد چه برد از عدو بجنگ روان

نه در سخاوت او دید هیچکس تقصیر / نه در مروت او دید هیچکس نقصان

بتیغ پاره کند درقهای چون پولاد / بتیر رخنه کند عیبهای چون سندان

از آن نمود جهان را هزار گونه هنر / گهی چو حیدر کرار و در رستم دستان

ز چیست جستن تو در سخا نمودن تو / بهای تیغ گران گشت و نرخ لعل ارزان

ثنای گویم گر گفتن ثنای تو من / ثواب یابم همچون ز خواندن قرآن

همیشه تا چو زنخدان لعبت دوست بود / ز زر روی گوی و زر لعبتان چوگان

سپید عارض معشوق زیر زلف بود / چو پشت پهنه سیمین زدوده رخشان

سپهر پیران سیه باش و پشت ملک / خدایگان زمین باش و پادشاه زمان

هزار مهر و مه و مهرگان و عید و بهار / بخرمی بگذار و تو جاودانه بمان

ای مرد پادشاه ایران از نگار رفتی چنین / با مهار زر و که داری بارگی بگذار همین

کی جدا گشتی زشاه و چندگه بودی براه | چند گون دیدی جهان چند بپیمودی زمین
مست گشتی تو همانا کز ره دور آمدی | مدد وا نم بیا منشین و بر چشمم نشین
زود کن ما را خبر ده تا که آمد زره | شهریار شهریاران پادشاه راستین
خسرو گیتی ملک مسعود محمود آنکه هست | از ملوک او را اصیل از شهان او را قرین
ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای | نایب پیغمبر و پشت امیر المومنین
کی بود کان خسرو پیروز بخت آید زراه | بخت و نصرت بر یسار و فتح و دولت بر یمین
ز آرزوی روی او دلهای ما پرخواست است | چند خواهد داشتن دلهای ما را اینچنین
عزم کی دارد که غزنین را بیاراید بنو | رای کی دارد که در صید کرده کمین
ور ملک زی خویش ضایع چرا باید گذاشت | مر سپاه ما را چه باید کرد بر غزنین گزین
هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود | هر که نان میده پسندد چون خورد نان جوین
از حبش تا کاشغر و از کاشغر تا اندلس | هر کجا گوئی ملک مسعود گویند آفرین
اینچنان محمود را بودی کنون مسعود راست | نیست مادر خسروان از هیچ کشور اینچنین
خانه محمود را مسعود دارد از خدای | کدخدای خانه شیرین
هر کرا بینی و پرسی زو همی یابی جواب | هر کرا خواهی و پرسی هر کرا خواهی ببین
ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید | روزی او را از گنج لشکر و تاج و نگین

دولت

دولت او را چاکر است و روزگار او را رهی | بخت نیک او را نصیر و کردگار او را معین
دوستی او را بیا بافکند بیداری خدای | مهر او را کرد با دل با گل آدم عجین
دل ز شادی بر خندد چون سخن گوئی از آن | او خداوند دولت و دل همی باید یقین
هر که او را دوست دارد دل قوی دارد مدام | مهر او دینست و دل دایم قوی باشد بدین
اینچنان کاین جهان از نقش حاصل شود | خدمت محمود را او ساخته حبل المتین
زو سخی تر مملکت هرگز نه بپسندد و زنهار | زو مبارزتر جهان هرگز نه بیند است و زین
خوشتر آید روز جنگ آواز کوس آوا بگوش | زانکه مستان بحمدا بانگ چنگ آهین
رزمگاه پر مبارز دوستر دارد ملک | زانکه باغی پر بود از سنبل و از یاسمین
از شبیخون و کمین نیک آید او را در جنگ | دوست دارد جنگ لیکن پیر و شبخون کمین
تیغ بر پیل آزماید تیر بر شیر ژیان | اسب مردانه سوار می طلبد مرد کمین
دشمنی از تیر او ایمن نباشد و ربود | در حصاری گرد او آید ز برف و بار گین
هیبت شمشیر او بر کشوری گر یکه زد | روی برتابد کند چون دیو بی پران پر زحین
جاودانه شاد باد آن خسرو پیروز بخت | دشمن او جاودانه خوار و غمگین و حزین
خانه او چون بهار از لعبتان چون نگار | مجلس او چون بهشت از کودکان چون حور عین

بدانخوشی و بدان نیکوی لب و دندان
اگر بجان توانی خرید هست گران

لب چنان ز تازی سیم و زر بگرفت — عجبتر از دل تازی دلی بود نه چنان
لطیفه ایست در آیین آنچنان که شوان گفت — اگر دلم ندهی خلق را
کنار بنده هم که همی بوسه رنجش خواهد او — چو در سخن شود آن آفتاب ترکستان
اگر نه از قبل شعر آن نگار بدی — ز بوسه هیچ همی ندادی هیچ وقت امان
و گر هزار دستی مرا چنانکه یکی — همی جدا کنمی هیچ از لب و دندان
هزار سال ملامت کشیدن از پی او — بو آن و زان بت روزی جدا شدن — شوان
مرا که خواهد گفتن که دوست را بخواه — که گفت خواهم معشوق را بخواه و بخوان
عزیزتر ز همه کار خدمت ملک است — بکارتر ز همه کار خدمت سلطان
خدایگان جهان خسرو جهان مسعود — که روزگارش مسعود باد و بخت جوان
خدایگانی کورا هزار بنده سزد — چو کیقباد و چو کیخسرو و چو نوشروان
ز ملک گیتی یک نیمه یافت او ز پدر — دگر گرفته بشمشیر و تیر و گرز و کمان
و گر ز گیتی یک پاره ناگرفته بماند — هم از شمار گرفته است ناگرفته بدان
بنام در است شود نامه گرو باید و بس — ز تیغ کار بسست وهمی آید و مرجان — نو

شد آن زمان

شد آن زمان که بشمشیر کار باید کرد — کنون بنامه همی کرد باید و بزبان
که سماع و شراب است و گاه لهو و طرب — که نهادن گنج و گه نهادن خوان
مگر بصید و بچوگان زدن و پس ازین — ز بهر گشتن صحرا و دیدن میدان
و گرنه در همه عالم کسی نماند که او — گذشت خواهد ازین طاعت و از فرمان
ملوک را همه پامال کرد و دل بشکست — بر آنچه کرد همی بر نخبر دان
گزاف داری چندان هزار مرد دلیر — که شوخ وار بجنگ شه آمدند چنان
دلاوران پرحیله از سپاه عراق — مبارزانی بگزیده از گه گیلان
ز پای تا سر از آهنی زدوده چو تیغ — گرفته تیغ بدست و دو دست شسته بجان
چو کوه آهن کوه سیه گرفته پناه — و زین دو کوه قوی چون ستاره جسته روان
ملک در آمد با لشکری کم از دو هزار — همه دو اسپه خالی ز خود و از خفتان
چو روی کرد بدان کوه و آن سپاه چو دیو — ندیده کوه سپه را ز هیچ گونه کران
ز پای تا سر که مرد کارزاری دید — بکارزار ملک بسته سر بسر میان
خدایگان جهان روی را بلشکر کرد — بسر شم گفت بلشکر که ای جوانمردان
پدر مرا دو شمار این زمین که داشت — جدا فکند [illegible] با شمار خانمان
نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک — نه خواسته که بجای شما کنم احسان

بنام نیک به انجا روان شدم بهنر　　چو بازگشتن زده بر بید گرسان
دگر گر بخارا راست و راه دور و دراز　　ز راست و ز چپ و ز دشمنان ملتیان
به بینده اندر چندا که مرد بسیر شوا　　نه راه ریابد مرد بهنر میی و زنان
چنان کنند که مردان شیر مردگشند　　بهیچگونه متاپید از این دیار جهان
اگر مرا ور آمد چنان کنم که شما　　بمال و ملک شوید از میان خلق عیان
زیان رسید شما را از بعد من بسیار　　چنان کنم که فرامش کنید نام زیان
همه سپاه بنهادند رو بپا زمین　　وز آن شاه جهان گشت چشمها گریان
بجا گفتند ایشهریار و رافزون　　خدایگان بلند اختر بلند مکان
که در سپه چو تو میر پیش جنگ شود　　اگر زپیل ستبر سد برو بود تاوان
چنان کنیم کزان روی کوه را که شود　　ز خون دشمن با برشقایق و نعمان
خدایگان جهان چون جوابها بشنود　　بخواست نیزه و توفیق خواست از یزدان
میان آن سپه اندر فتاد همچو قند　　میان کور و میان گوزن شیر ژیان
همی گرفت بدست و همی گرفت بپای　　جز این که کرد چو دستان رستم دستان
خبر شنید که شیری براه دید گی　　ز جنگ روی به ابن صید کرد هم زبان
پکوان سپه بیگانه را شکست　　شکستگان را بگرفت و جمله داد امان

بدان

بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح　　بکرد شیر که بشت ایشت خدمت امکان
ازین نکوتر مردانه بر فر او انگرد　　بپای قلعه غوره بکوه غرجستان
خدای ناصر او باد و روزگار معین　　ملوک بنده و چاکر بآشکار و نهان

بزرگی و شرف و جاه و ملک بخت جوان　　نیابد آنچه کسی جز بمدحت سلطان
یمین دولت بوالقاسم آفتاب ملوک　　امین ملت محمود پادشاه جهان
حدیث شاه همه از ایزد و پیمبر او　　بجد و هزل و بد و نیک آشکار و نهان
همه بزرگان می از بنجمان پرسند　　خدایگان زمانه ز مصحف و قرآن
ازین بود که بهر جایگه که روی نهند　　پیمبر و زنبی او عنایت یزدان
پیمبرا زاران پیش معجزات نبود　　که شاه دارد این بخت و روشن بیان
برآب جیحون پل بستن و گذشتن او　　بزرگ معجزه باشد و قوی برهان
گروهی از علما در حدیث اسکندر　　بشک شدند و سخن رفتشان لبی پایان
که او ز جمله پیغمبران ایزد بود　　خدای داند کین راست بود یا بهتان
سکندر آنکه ز چین همی فرود آمد　　بماند بر لب جیحون بماه تابستان
بر آن نیت که بر آن رود پل تواند بست　　همی نشست و بر آن کار بست جان و روان

هزار حیله فزون کرد و است ندا — وزان حدیث فرو ماند عاجز و حیران
ملک بوقتی کز آب رود جیحون بود — چو اسپهان که مر آزاده بیت گران
ورا بجیحون در هفته یکی پل بست — چنانکه کشتی گرد کر باز بود چنان
زهی مظفر فیروز بخت روز افزون — زهی موحد پاکیزه دین یزدان
بدین پاک و دل نیک و اعتقاد درست — خدای داد ترا بر همه جهان فرمان
ز روم تا در قنوج هیچ شاه نماند — که طاعت تو پذیرفته بود چون ایمان
که باز آید پیش تو از ملوک بجنگ — که باز آورد اندر تو الملک عصیان
خدایگانا حال تو زان گذشت که تو — که با تو یارد بستن کمر بزار میان
گمان مبر که ترا هیچ شاه پیش آید — اگر بگردی گیتی همه کران بکران
ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست — که هیبت تو بزرگست و لشکر تو گران
گر ایچ شان تو اندیشه ملوک را نظر است — وگرچه پیشه و را ظفر بود خذلان
علی تگین اگر پیش تو ملک گریخت — هزار عدل همی بچه و بو صد هزار جان
وگر دل از زن و فرزند نازنین برداشت — بدان دو کار نبود از ملک وتاوان
چو بود اگر زن و فرزند را نپرکرده است — ببرد جان و ازین هر دو پیش باشد جان
مگر که در دل او از عادت تو آگه بود — که از تو شان نرسید هیچ رنج و هیچ زیان

دل

دگر که گر پسر شه اکبری و سبری — عزیز باشد و ایمن بر تو چون مهمان
ز خرگه کهن و خورد و جام و پوشش به — فتد بروی خرد خوش نگارستان
علی تگین را آنجا بدید آمده گیر — اگر بداند کو را بر تو هست امان
بهر شمار قدرخان از و فزون تر بود — ندید خان چو قدرخان زمین ترکستان
بجاه و منزلت و قدر تا جهان بوده است — در میخن نیسما ناکس بود یکسان
چو چین و ماچین با روم و روس با صلابت — همه ولایت خاص است و زیر طاعت خان
سلیح پیش است او را ز برگهای درخت — سپه فزونست او را ز قطره باران
چو از تو یافت امان همچو بندگان مطیع — ز طاعت آمد همچون فلان و چون بهمان
تو هیبته با او آن کردی از کرم که نکرد — بجای همگنش هیچ شاه و هیچ زمان
دلیر کردی او را بخدمت و به سخن — چو حاجبان تو و بندگان تو چوگان
بخواب دیده نبود آنکه با تو یار دوست — عزیز کردی او را بمجلس و میدان
بزرگی چو بود پیش این قدرخان را — که با تو هیچ ندیمان تو نشست بخوان
بر اسپهان سر خوان بر شد الملک شرف — چو اسب خان
بدان کرامت کانجا بجای او کردی — سزد که شکر تو گوید بصد هزار زبان
خدای داند و تو زانچه هم بدو دادی — ز پیل و فرش و زر و سیم و جامه الوان

بصد یکی خود از آن مال تا هزار انسال … نه در آمد در بحر و نه زر اندر کان
اگر نهاد سر خدمت تو روی نهاد … ز هدیهای تو بسیار گنج آبادان
ولیکن ار چه فزون از عطا بدو دادی … پدید نامد در هیچ گنج تو نقصان
بگنج اندر نقصان کجا پدید آید … که باشد او را همسایه گنج نوشروان
کسی که خدمت تو کرد و بر تو روی نهاد … چنین ثنائی با او چنین کنی احسان
برین بود است … جهانیان همه زین اکنند پیر و جوان
خلاف کردن تو خلق را مبارک نیست … برین هزار دلیل است و صد هزار نشان
نه دل ملک رنیمال بکشتن تو بود … کسی مباد اگو با تو بشکند پیمان
درخت گل که مباد اخلاف تو طلبید … صبا از آن سان بر او گذر کند که خزان
و راز خلاف تو پولاد و سخت یاد کند … همه خلاف بود کار مردم نادان
چو کوه و چو کانی روکه خاره است … چو کرد خواهد بر آتش نهاد زبان
تو را خدای بر اعدای تو مظفر کرد … چنانکه کرد بسی صد هزار گنج ضمان
همیشه تا بسر خطبها بود تحمید … همیشه تا بود اندر میان افرقان
جهان تو دار و جهان را تو باش و فتح تو بین … ظفر تو یاب و ولایت تو گیر و کام تو ران
مخالفان را ملک زنبد و جاه افکن … موافقان را تو بخت و جاه رسان

چنانکه رسم تو و خوی تو و عادت تست … بهر اندر شهری ز دشمنی بستان

عید فرخ باد بر شاه جهان … جاودانه شاد باد و کامران
نعمتش پیوسته و عمرش دراز … دولتش پیوسته و بختش جوان
سال و مه لشکرکش و لشکرشکن … روز و شب کشورگشا کشورستان
ایزد او را یاور و دولت نگار … او بکام دل مکین اندر مکان
باده اندر دست و خوبان پیش او … خوبرویانی بخوبی داستان
هر یکی با قامتی چون سرو … آتش سوزنده با او در دهان
بد که گوید زو که بد نیستی … بد خصال و بدفعال و بدنشان
نیک خو تر زو ملک هرگز نبود … نیک باد آن نیک شه را جاودان
دولت او در ولایت کارساز … هیچتا و بر رعیت پاسبان
شیر زد در کشور ایران زمین … از نهیبش گرد شو اندر زیان
هیچ شه را در جهان این زهره نیست … کو سخن راند ز ایران بر زبان
هر که او بر تو بدان بس کرد … زو نبشتند قدیمی خاندان
تا جهان باشد جهان را عبرتست … از حدیث پنج و جنگ خانیان

کوه پایه بود کوه چندان سپاه / اندر آن صحرا اسپ کنده رخان

این ز اسب اندر فتاده سرنگون / وان بزیر پای اسب اندر ستان

دست آن انداخته در پیش این / پای این انداخته در پیش آن

آن یکی را مانده اندر چشم تیر / این دگر را مانده اندر دل سنان

پست گشته پای خان اندر رکیب / خشک مانده دست بالک ارغنان

مرد بار از راه دشوار است چون / اندر آمدنست از فراوان استخوان

زان سپس کان سال سلطان جنگ را / تا زیان آمد بسیلخ از موکبان

لشکر او پیشتر در راه بود / وان گروهی دور بود اندر میان

بی سپاهش وان سپه منت کرد / از طپانچه لعل کرده رود ران

هر کرا رای چنین آسان آمده است / کوه پا تا باز کردی همچنان

مرغزار ما ز شیر آراسته است / بر توان کوشید با شیر ژیان

لشکر ایزد را که ما را خسرویست / کار ساز و کار بند و کاردان

خسروی با دولت نیک و قوی / خسروی با لشکر کشن و گران

جنگها کرده چو جنگ دشت بلخ / قلعها کنده چو ارک سیستان

کس نه اند کشاند ز هیچ جنگ / پشت او دیده است بهمان و فلان

کار او

کار او غزو و جهاد است و مدام / تا تواند غزو را بندد میان

سند و هند از بت پرستان کرد پاک / رفت از مینو تا بدریای روان

هندوان را سر با خبر کرد / روسیاه زاده یکچندی نمان

وقت آن آمد که در تازد بروم / نیزه اندر دست و در بازو کمان

تاج قیصر بر سر قیصر زند / همچنان چون بر سر خان چیرخان

خوش بخسبم تا بگوید فرخی / شعر فتح روم را گنجی گوان

تا جهان را تازه کرد اندر بها / تا تو را استیزه کرد اندر خزان

تا ببام خزان نرگس نبود / چون بهنگام بهاران ارغوان

جز برای او مباد آفتاب / جز بکام او مگرداد آسمان

بگشاد مهرگان در اقبال بر جهان / فرخنده باد بر ملک شرق مهرگان

سلطان یمین دولت میر ملوک شب / محمود امین ملت شاه جهانستان

شاهی که فتحهاست مر او را چو فتح ارک / شاهی که جنگهاست مر او را چو جنگ خان

شاهی که پشت صد ملک کامران بدید / نادیده پشت حاکر او هیچ کامران

شاهی که هیچ خلق نیاورد شب غنود / از بیم او چنانکه از اژدها فشان

لشکر کشید گرد جهان و به تیغ تیز   بگرفت ازین کران جهان تا بدان کران
و ربازه بدست کسی دست باز داشت   ازغاجغری نبود چو غدرات درمیان
او قادرست هرچه بدان قادری کند   عذری شناخت صلاحت اندران
گر خواستی ولایت ترکان و ملک چین   بگرفتی و نبود بدینکار ناتوان.
لیکن چو خان بخدمت درگاه او رسید   خیری نمود و بسته از و ملک خانخان
جانرا بجانه باز فرستاد سرخ روی   با خدمت و نوازش و با ایمنی بجان
پیرار سال چون سوی ترکان نهاد روی   بگذشت زاب جیحون با لشکر گران
زینگونه عذرها شد او را ابجکیها   تا ناگرفته ماند بخشی از جهان
زیرا بهانه نیست نباید گرفت و بس   وقت اگر بجنگ سوی ری کشد عنان
آنجا بسی بلاد ودوکان قرمطی شده   زیشان بری هزار نیاید بکرمان
غزو است آن بزرگتر از غزو سومنات   روزی کند برد آن غزو ما گمان
بستاند اندیار و ببخشد به بنده   بخشیدنست عادت و خوی خدایگان
چندانکه او ببخشد بزمانی بسالها   در کوره زر نزید و گوهر بهیچ کان
هر بخششی که او بکند چون کنز گنج   گنجی بود بزرگتر از گنج شایگان
در خانهای زعطاهای ملک او   شد زر و سیم خوارتر از خاک رایگان

امد زجهان

امد زجهان هرچه بود در خدمتش   بهتر ز خدمتش که دهد در جهان نشان
هر کس که او بخدمت او ننگ بخت گشت   از خاندان او برود بخت رایگان
پیری که پرکشش او بر درش بود   تا جاودان دولت بخشش بود جوان
گر آسمان بقدر بلند است و رفعت   از پایگاه خدمت او تا بر آسمان
مهتر نشسته دعا کند و گوید ای خدای   یکروز هر مرا تو بدان پایگه رسان
کهتر کسیکه خدمت او را کمر ببست   برتر ز خسروی کمر زرش میان
بنگر که آن شهان که بدرگاهش آمدند   چند ند و چون شدند و چگونه نیت کارشان
کس بود کو زبیم بر ای   بگذاشت مال و ملک ز بس گرد سوزنان
آنجا نهاد روی بدان سر فکند امید   رستم ز دور که شه ایران سیستان
با لشکر گزیده و با ساز و در سلیح   آراسته جهان که بنور روز بوستان
اکنون ز مال و ملک بدانجا رسید   کافتاد گفتگوی حدیثش بهر زبان
شایسته ز خدمت او خدمتی بخواد   بایسته تر ز دور که او در گهی مدان
تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد   تا چون تموز گرم نباشد که خزان
تا چون سمن ستان نشوان باغ بی سمن   چون باد مهرگان نوزد در سمن ستان
شاه زمانه شاد و قوی باد و شاد رست   از گردش زمانه بی اندوه و بیزیان

ماهی بپیش روی و جهان پر ز مهر او — تو باده بدست و می لعل در دهان

بنفشه زلف من آن آفتاب گلستان — همی بنفشه پدید آرد از دو لاله ستان
مرا بنفشه و لاله بکار نیست که او — بنفشه دارد و زیر بنفشه لالستان
ز رنگ لاله او وز دم بنفشه او — جهان نگارستانست و باد مشک‌افشان
همی ندانم کاین را که رنگ داده چنین — همی ندانم کان را که بوی داده چنان
مرا روا بود ار سر ببر بنفشه دمد — بگرد لاله آن سیم قد موی میان ی
کنون ز سنگ بنفشه دمد عجب نبود — اگر بنفشه بود زیر عارض خوبان
بهشت وار شود بوستان عارض او — چنان کجا بود اکنون بهشت وار جهان
کنون برافکند از پرنیان درخت ردا — کنون بگسترد از حله باغ شادروان
کنون که هشت غلامان سبز پوشیده — ببوستان شود از باد برد و سرو نوان
کنون سپیده دمی فاخته ز شاخ چنار — چو عاشقان بتان برکشد خروش و فغان
نه باغنا اشناسی ز کبک بزار — نه راغنا اشناسی ز مجلس سلطان
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک — امین ملت محمود پادشاه زمان
خدایگان خردپرور مروت ورز — بلند همت و زایرنواز و حرمت دان

ازو شود همه امیدهای خلق وفا — بدو شود همه امیدهای بیرستان
کسیکه مدحش نام زبان او بگذشت — نسوزد از تف آتش در افکند بدهان
اگرچه قرآن فاضل بود ببیاید مرد — ز مدح خواندن او مزد خواند قرآن
بمدح کردن او در ببارد و عنبر — ز طبع مدحت گوی و ز لفظ مدحت خوان
برزنام کند نزد خلق دیوان را — سخنوری که کند مدح او بپیش دیوان
جهانیان که از ایشان کسی سخن طلبد — سخن طلب از دیگران و دهند نشان
سخن شناسان بر جود او شدند یقین — کجا یقین بود آنجا پدید نیست گمان
عطای او نی بر آن جود او نمود — عطا بود به همه حال جود را برهان

چو از فرشتگی سکه‌ها کنند — چرا کنند بجری
همای چون بکسی سایه بر فکند انکس — جز آن بود که بزرگی و جاه یابد ازان
امیر اگر ببر کشته سایه بر فکند — ز فر سایه او کشته باز یابد جان
همه دلایل فرهنگ او بدست آب — همه مسایل بربسته را ازوست امان
بروز معرکه اندر مصاف دشمن او — ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان

هر ان سوار که نزدیک او بجنگ آید　　اجل فرو شود اندر شکم گاوان
مبارزان عدو پیش او چنان آیند　　که مورچه که بود برگرفته دانه گران
بسوی بیشه از پیش او چنان تازند　　چو سوی　　خاشاکها بآب روان
سر عدو بتن اندر رود ز گرز و کوش　　چنانکه　　اندر زمین فرو برد سندان
کمان فرو فتد از دست دشمن اندر جنگ　　بدانگهی که ملک برد دست سوی کمان
ز سهم نامش دست دبیر سست شود　　چو کرد خواهد بر نامه نام او عنوان
همیشه تا بشد بر مهر او و کینه او　　ولی مقارن سود عدو عدیل زیان
ز کین او دل دشمن چنان شود که شود　　ز نور ماه درفشنده جامه کتان
ز قدر او نپذیرد خدای عز و جل　　ز هیچ دشمن او روز رستخیز امان
همیشه تا چو گل نسترن بود لؤلؤ　　چنان که تا چو گل یاسمین بود مرجان
همیشه تا بود از او امید در دل خلق　　چنانکه آتش در سنگ و گوهر اندر کان
خدایگان جهان باد و پادشاه زمین　　بعون ایزد کشورگشای و شهرستان
از و بهر انکه بود بدسگال او غمگین　　بدو بهر انکه بود نیک خواه او شادان

این خانه مبارک و باغ با آفرین　　فرخنده باد و فرخ ز رجنه زمین

شاهنشه

شاهنشه زمانه ملک زاده بوسعید　　سلطان با سعادت سلطان راستین
تا بود بود از پس این آن بود بو د　　منصور و نیک بخت و قوی پی پیش بین
توفیق پادشاهی داشند بر زبان　　فرخدایگانی باشند با جبین
هر جایگه که روی نهد بخت بر سیار　　هر جایگه که حرب کند فتح بر یمین
گیتی همه بگشت و میکند شرف　　دولت همه بجای سرا و خورد بین
تا نام او کنیت او ملک ساخت شت　　چون　　باشبابی و چو نهر بگین
عزمش چو عزم حجت پیغمبران بود　　همچون پدر کریم و مسلمان پاکدین
فرخ پی مبارک او خاندان خویش　　فرخ بپیش خلق جهان زانشده یقین
تا او بفال نیک پدید آمد از پدر　　با ماه مشتری بپدرش گشت همنشین
صد گنج زر گرفت و تهی کرد ولی سزد　　صدرا و شکست و کف کرد بی تکین
آری بقدر مقدم شاه مشرق بود　　همچون سپید مقدم ماه و جور دین
یکیک ملایکان شهنشاه بوده اند　　سلطان ماضی و پدر او سبکتکین
بر تخت پادشاهی و شاهی نهاد پای　　کو را ز بخت پیش شود میر مؤمنین
آمد شهی که سیل روان آرد از مصاف　　آمد شهی که شیر برون آرد از عرین
بر طالع و بخت برامد که آسمان　　از خنده گاه و باز کرده　　کزین

بر آسمان بزرگترین سعد مشتریست | با ماه بود مشتری اندر آسمان قرین
از جو که فرخی بود و فر خجستگی | وزیر که بکار ملک مرا ورا بود معین
چونانکه آرزوی دل بندگان اوست | سالی هزار باشد در مملکت مکین
تا هست و هست تهنیت را در پیش اوریم | باقی ترا دو شعر بهتر از لولو ثمین
یک تهنیت خرابی تمام روز | یک تهنیت برای تمامی خراج چین
همواره شاه باد و خداوند شاه باد | بدخواه او نژند و سپر افکنده و حزین
که چشم او بروی نگاری چو آفتاب | که دست او بزلف بتی همچو حور عین
معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او | گم کرده از خم و گره و تاب و پیچ و چین
همواره این سرای چو باغ بهشت باد | ارزو میان چابک و ترکان نازنین
آن شاه را خدای بدان طالع آفرید | کز خلق جاودانه برو باد آفرین

تیغ کشید و دل راه و بیفروخت جهان | روزی آمد که توان داد از آن روز نشان
روزی آمد که چنین روز همی دید زمین | روزی آمد که چنین روز همی یافت زمان
بوستانی که بدو آب همی راه نیافت | تازه گشت از نم روزه و یافته آب روان
روزگاری که دل خلق همه یافته است | رفت تاخیر شد و وقت او شد کران

ایزد

زینت و دولت باز آمد و پیرایه ملک | تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان
صاحب سید باز آمد بر گاه نشست | و اسپهبان بر او بست همی از میان
صاحب سید شمس وزرا اندر کانت | خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان
بالش خواجه دگر باره بدانجای نهاد | که معمای فلک را ز سر دست بدان
گر ازین پیش خطا کرد و کنون کرد صواب | برگرفت از تن ما و دل ما بار گران
بخت اگر کاهلی کرد و زمانی بغنود | گشت بیدار و به بیداری گشت جوان
عهد با بخت که تا باشد بیدار بود | عهد با بخت جهان گشت و بدین باشد آن
من یقین دانم که عهد بسر خواهد برد | صاحب سید را نیز درین نیست گمان
سخن است آن را انشا لفظ دروغ | باد نوروزی بید آلود از باد خزان
ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف | ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و گاه
چندگاه است که در آرزوی دیدن تو | صدر دیوان بزرگان و خرمهان
هر که بیگر زر ترا دید همی کف ببرد | که خدایا تو مرا او برا او باز رسان
گر چه از چشم جدا بودی دیدار تو بود | همچو گردار تو آراسته پیش دل و جان
هیچ چشمی نشناسم که از بهر تو گرد | مجلس محتشمان سیم طوفان
ابر بارو بچشم از اندیشه تو | که همه روز همی کرد برخ بر باران

تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا   کس ندانست ز دیوان ملک نوشروان
چون برون رفتی از دیوان بمیری تو   رتبت و قدر برون رفت ز در دیوان
بودن تو بجا ماند ز جاه تو بسرد   آن نه جاه است که تا حشر پذیرد نقصان
شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است   نه بدیدار و بدینار و بسود و زیان
هر بزرگی که بفضل و هنر گشت بزرگ   نشود خرد و نه بدگشتن بهمان و فلان
ورنه از چشم نهان کرده باید در تیغ   نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان
گرچه بسیار بماند به نیام اندر تیغ   نشود تیره به بدگشتن بهمان و فلان
شیر هم شیر بود ورچه بزنجیر بود   نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان
باز هم باز بود ورچه گهی بسته بود   شرف باز کی از باز فکند مرغان
این همان مجلس و جایست که پروردنرا   ملکا نیز ازین هیبت و فرخ دست زنان
هیبت مجلس تو هیبت حشر است مگر   که بود مرد و زن و نیک و بد آنجا بیان
بر در خانه تو از فرخ و هیبت تو   شیر چنگ افکند و پیل قدم از دندان
آنکه با تو ز همه شب سخنان نیز کند   چون بدیوان تو آمد ز شد گوید بدهان
به پسند تو سخن گفتن کاریست بزرگ   اندرین میدان این باز نگردد ثعبان
از دبیران جهان هیچکسی نیست که او   نامه را ببیند و بر تو نبیسد نه نویسد عنوان

جاودان

جاودان شاد زیادی و چو شاد زیاد   ملک عالم و شاهنشه گیتی سلطان
تا همی خاک بپاید تو بدین ملک بپای   تا همی چرخ بماند تو در این خانه بمان
هر که زین آمدن تو چو رهی شاد نشد   مرده باد از غم تا جانش برآید ز دهان

گفتم کلّت یاسمین است آن نخ و ذقن   گفتا یکی شکفته گلست و یکی سمن
گفتم در آمد و زلف شکن پیش با گره   گفتا یکی همه گره است و یکی شکن
گفتم دو زلف تو چو فشانند بر دو رخ   گفتا یکی برنگ عبیر و یکی بمن
گفتم تن من و دل من چیست مر ترا   گفتا یکی میان من است و یکی دهن
گفتم بلای من چه ز تیغ بده و دلست   گفتا یکی بجان بخبر و یکی بتن
گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست   گفتا یکی خجسته پی احمد یکی حسن
گفتم دو دست خواجه چو چیزست جود را   گفتا یکی پرند سیاه و یکی وهن
گفتم دو کونظو باید بسته گردن افکند   گفتا یکی ز رشک فکند و یکی ز من
گفتم دلش چه دارد و عقلش چه ورد   گفتا یکی مودت دنیا یکی سخن
گفتم چو پیشه دارد همه دهوای تو   گفتا یکی بلا بزاید یکی حزن
گفتم که گرد ماه فرستد سوی امان   گفتم یکی عمان بستاند یکی عدن

گهم که کرد ستیر گشاید سوی چگل ‌ ‌ ‌ گشای چگل ستاند یکی جشن

نگارین من آن لعبت سیمتن ‌ ‌ ‌ مه خلخ و آفتاب ختن
برون آمد از خیمه وارون (نقش) ‌ ‌ ‌ بنفشه پریشیده بر نسترن
خرامان کنان گرد خیمه بگشت ‌ ‌ ‌ چو سروی چمان بر کران چمن
ز سر تا بن زلف او پرگره ‌ ‌ ‌ ز سر تا بسر جعد او پر شکن
همی داد پیوند کانرا درود ‌ ‌ ‌ رده و رخ گل و ورد و عارض سمن
بگر خواست بستن همی بر میان ‌ ‌ ‌ سخن خواست گفتن همی با من
نه بستن توانست زرین کمر ‌ ‌ ‌ نه گفتن توانست شیرین سخن
بلی کس نبندد کمر بر میان ‌ ‌ ‌ بلی کس نگوید سخن بی دهن
دهان و میان را ندارد بتم ‌ ‌ ‌ که هر دو عطا کرد روزی بمن
دل و دین مرا زنده و آمد پدید ‌ ‌ ‌ دگر همرادی بجا بود تن
بدان لعل شیرین و آن ماهروی ‌ ‌ ‌ همی مدحت خواجه خواهد ز من
سپهر هنر خواجهٔ نامور ‌ ‌ ‌ وزیر جلیل ابن احمد حسن
نوازندهٔ اهل علم و ادب ‌ ‌ ‌ فزایندهٔ اهل قدر و سخن

گزاینده

زوهمندهٔ رای شاه عجم ‌ ‌ ‌ نصیحت گر شهریار زمن
وزیر جهاندار گیتی فروز ‌ ‌ ‌ وزیر هنرپرور رای زن
وزیر با صل و کفایت گرفت ‌ ‌ ‌ وزیران دیگر بروف فش
وزارت بایام او باز گرد ‌ ‌ ‌ دو چشم فرو خواهد از دربسن
بجنگ عدو با ملک روز و شب ‌ ‌ ‌ زمانی نیاساید از تاختن
گهی رنجه زاورد بن ژنده پیل ‌ ‌ ‌ گهی اندر آورد ان گرگدن
جهان را همه سال اندیشه بود ‌ ‌ ‌ همی تا نهد بخشش او بر بدن
کسیرا که دختر بود چاره نیست ‌ ‌ ‌ بدو داد چون تار کرد ازلبن
سخاوت پرستنده ننگ اوست ‌ ‌ ‌ چنان این بها ناز بر برهمن
گریزنده گشت و بخیل وار گفش ‌ ‌ ‌ گفش قل اعوذ است بخل اهرمن ‌ ‌ ‌ گروید بخل
ایا ناصح خسروی کلک تو ‌ ‌ ‌ بر احوال و بر گنج او مؤتمن
چو من جلوه کرده است جود ترا ‌ ‌ ‌ عطای تو اندر هزار انجمن
عطای تو بر شاعران برابرست ‌ ‌ ‌ سخای تو بر زایران بخشتن
شل زر گاه است و دست تو باد ‌ ‌ ‌ خزانه تو و گنج تو باد خن
با مردم مستحق را که تو ‌ ‌ ‌ برآوردی از ژرف چاه محن

نشان کریمی و آزادگیست   برآوردن مردم ممتحن

به آزادمردی و آزادگی   تو کس دیده بهتر از خویشتن

ز بر تو پوشیده پیراهن

از آزادگان هر که او پیشتر   به شکر تو دارد زبان مرتهن

بزرگان همه زیر بار تواند   چو بار است بار تو شکر دهن

کسی نیست کز بندگان تو نیست   به هر گردنی طوقی اندر فکن

جهان زیر فرمانت گر شد رواست   چه آرش از اوج دشمن شکن

مگر خدمتت حبل المتین   که تو عیست از طاعت ذوالمنن

اگر حاسدت ست سالار گرگ   وگر دشمن تو است بیرمن

به یک رقعه بر زن چو گل پرشکن   پیک نامه بر زن یمین ر بعدن

چو چیز است مهر تو بر هر دلی   که شیرین تر از زر بود در وطن

بخوزده لباس عدوی ترا   زمانه چو خواهد خطوط و کهن

همی تا چو سروی نباید ز سرو   نوائی کشد بلبل از نارون

چو پشت برهمن شود شاخ گل   بر و برگ گل و بود خوبی و تن

جهاندار و شادی کن و خوش گذر   می از دست آن ترک سیمین ذقن

فزوده است قدر تو افزای او   گشاده است گنج تو گشای دن

سیه زلف آن سرو سیمین من   همه تاب و پیچست و بند و شکن

نگارم مر است و آزاده خوان   کنار من آن سرو بر راحمن

بلندی و سبزی بود سرو را   بلند است و سبز است معشوق من

دل و تن فدا کردم آن یار را   نه دل ماند با من کنونم نه تن

ز تن کردم آن بی میان را میان   ز دل کردم آن بی دهن را دهن

مرا خود پرستیده تن کار نیست   بلی تب پرستیست کار شمن

نیارم از و بجز فضل و ادب   بعز زنده دستور شاه زمن

ابوالفتح کازادگان جهان   شده ستند بر جود او مفتتن

رهائی نیابد اندر جهان   ز دست محن مردم ممتحن

جهان گر بجوید هوای ولی   برهمن بجوید هوای وثن

هر آنکس که بر کین او دست شو   بهشتش بود دست محرشن

بسوزد در آتش خشم او   بر اندام بدخواه او پیرهن

ابا خواند صلح تو جنگ تو   کتاب امان و کتاب فتن

اگر بر زمین خشم تو بگذرد | نتابد سهیل یمن از زمین
وگر بر عدن خلق تو بگذرد | از او جنت عدن گردد عدن
کسی کز رضای تو بیرون شود | زمانه بدوزد مر او را کفن
اگر گرگ را پیش آید بجنگ | به پروازی از شغل شدن
سواری بلند اسب در رزمگه | سنان تو در عیبه کرد کرگدن
ندانم که باد است یا آتش است | زبر تو آن باره پیلتن
که از ژرف دریا همچون گذشت | ازین بگذرد زور و ریح و برفکن
بدو رفتن رزم وار گور تگ | به پرنده پران دو تا جستن
ایا داده هم فضل و دیده هنر | ایا آزادی دین و پشت حسن
نه خوبی ز تو نیکوتر مدایت نام | بهر جایگاه و بهر انجمن
ز عدل و ز انصاف تو در جهان | نیستانها از شیر شرزه شدن
هر آن کز چو تو خواجه دور اوفتاد | برو کار گرگشت شیخ و دمن
رهی تا ز درگاه تو دور شد | نژند است در دولت خویشتن
همی تا سپید و دم اندر بهار | نوا برکشد زندباف از فنن
بشادی بپای و بدولت بناز | سپر برج دولت ببرج پرن

بفضل

بفضل تو گر بندگان مشفق | شکر تو آزادگان ممتحن

اندر آمد بباغ باد خزان | گرد برگشت گرد شاخ رزان
زرد شد روی گشت و لرزان رفت | عادت او چنین بود بخزان
زر چرا ترسد ار بگفت باد | چون نترسد همی ز راز زبان
باز رزبان بکارد برد رز | بچه نازنین کند قربان
جامه خوشتر بر تو یا فرزند | نی که فرزند خوشتر است از جان
زر مسکین مبر چندین گاه | بچه پرورد و برد دبستان
رفت زرزبان سنگدل که دهد | مادر نزار ز بچگان هجران
ما غم زر جدا خوریم همی | خیز تا باده ها خوریم گران
ساقیا باز کن ز باده قدح | باده چون که احشه مرجان
خواجه بو سهل داد پرور دین | کدخدای برادر سلطان
آن بزرگ آمده ز خامه خویش | ور بزرگی بدو دهند نشان
دین پیوسته در سرای پدر | دار ابرار او و شاعران خوان

چشم او پر ز مال و نعمت خویش — زو رسیده عطا به پیر و جوان
همه تا باشد اندران کوشد — که دل کس ز غم کند شادان
خدمت او کند همی همه کس — او کند باز خدمت مهمان
مجمع شاعران بود شب و روز — خانهٔ آن بزرگوار جهان
راست گوئی جداجدا هر روز — همه زو راسپیتست در دیوان
نام جویست و بردبار مدام — هر کرا فضل باشد و احسان
هر که نیکو کند نکو شنود — گر نداند چه نیست درست بدان
خواجه را سپهر و گرفته شد — رادمردان و مهتران و دول
همچنان کز ستارگان خورشید — خواجه پیداست از همه اقران
زنده او عرض او عزیز راتست — از گرامی تن و عزیز روان
در جوانی بزرگ نامی یافت — وین عجایب بود ز مرد جوان
تا هوا را پدید نیست کنار — تا فلک را پدید نیست کران
تا بخار زمین شود به هوا — تا فرود آید از هوا باران
دولتش پایدار و بخت جوان

قسمی

قسمش از مهرگان سعادت و عز — قسم بدخواه او بلا و هوان

بت من آن به روی چون شکفته لاله ستان — چو دید روی مرا روی خویش کرد نهان
هر آینه که بهار اندرون شود عجب — بدان زمان که برون آید از حجاب بوستان
چو روی خویش بپوشید زو روی نگفت — بود جای شگفت و شگفتم اندر آن
هر آینه که چو خورشید ناپدید شود — سیاه تیره شود گرچه روز شد تابان
مرا بدید مژگان فرو کشید ابرو — ز بیم در تن من زلزله گرفت روان
هر آینه که بترسد کسی ز دشمن — برابر دل او تیغ بر نهد بکمان
مرا بپسند معشوق من بخندد خوش — چنو بخندد بر من فتد خروش و فغان
هر آینه که چو درخشندگان ببالد رعد — چو برق ناز کند پیش من بخندد هان
بزلف باد دل من خنده گاه بازی کرد — دلم بخست و جراحت گرفت ناگه شان
هر آینه که نشان گیرد از جراحت گوی — چو هیچ با همه سود و دو چوگان
دلم بخست و لیکن کنون نمیترسد — ز چشم خواجهٔ سید ستوده سلطان
ابوالحسن علی افضل آنکه چو کف — یکی نماید همواره کوه گرد کان
هر آینه که بترسد ز چشم خواجه که ما — بزلف کج نه بحیش نمیکند ویران

هر آینه که ز دیدار آفتاب شود — ستودگان و بزرگان بای دهقان
هر آینه که ز خورشید نور گیرد ماه — چنانکه میوه ز مه رنگ گیرد و الوان
اگرچه کاهل کاهی گسست چون بر او — فرو نشست و پدید آمد اندرو نقصان
هر آینه چو ستاره ز آفتاب رسد — چنان نماید کاندر میانه اقران
هر آینه که همی روشنی بچشم آید — کجا فروخته شمعی بود زبانه زنان
صفی که خواجه بدو روی نهاد روز نبرد — تهی شود ز سوار و پیاده هم ز بان
هر آینه شود از رنگ مرغزار تهی — چو روی کرد سوی مرغزار شیران
فزون شمار ز هر کس دارد آل هستی — ز بخشش کف او مدح گوی و مدح خوان
سخنوران — همی نگردد جز بر مدیح خواجه زبان
هر آینه نستاند زمین ستوده کسی — که بر شکوفه و نو باغ بیند و بستان
سخن هیچ بی بود اندر ستایش همه کس — چو در ستایش او راه یافت گشت جوان
هر آینه که سخن در ستایش مرحوم — چنان نماید کاندر ستایش رحمان
همیشه شاد بدو باد یاد خلق کرد — بخوبی روزی حق از خدای کرد زمان
هر آینه چو دعا و صلاح خلق بود — اجابتش را امید باشد از یزدان
خجسته باد بر او مهرگان و دوست مباد — زمانه را و حسب زار او و بر سلطان

هر این

هر آینه شود خاکسار باد — چنانکه آتش سوزنده را آب روان

بجان ور خشی نام او نارون — چو سرو و زرین بر عقیق یمن
تابنده چون رخسار آن سیمتن
شاخش ملون همچو قوس قزح — برگش درخشان همچو نجم پرن
چون لف خوبان بیخ او پرگره — چون جعد خوبان لف او پرشکن
چون آفتاب خسروی از آفتاب — چون کوهسر و باکمر از نیک و لمن
ناشده همچو من ز هجران یار — لرزنده و پیچیده بر خویشتن
گوئی کهتر کار بحق کورا همی — در پیش سخن
دستور زاده شاه ایران می — حاج تاج خواجگان بوالحسن

پرورده اندر خانه مملکت — پستان دولت روز و شب در دهن
آزادگی آموخته زو طریق — راوی گرفته زر و سیم و سمن
او برگرفته رسم و راه پدر — چو چیزی چنین طاعت ذوالمنن
ز آزادگان برکشیده ز جاه — نه جایی که پایانش باید رسن

پس مبتلا کو رهاند از بلا | بس ممتحن کو رهاند از محن
اندر کفایت صاحب دیگر است | واندر سیاست سیف ذی یزن
او را بدست رای و تدبیر او | گردا مکان قیصروان تا ختن
فرمان او را مراد لهو و فقاست | بر گردن میران لشکرشکن
کلک بر کاغذ از هیبت | شمشیر کاغذ کرده و مرد زن
هر ساعت زنهار خواهی همی | از کلک تو شمشیر شیرزن
از عدل تو ایام یابد همی | با شیر شرزه آهو اندر عطن
جز از نیان دارد و فضل از میان | کاندر محاسن حور عین را اهرمن
او آتش تیز است بر تیغ کوه | وان دیگران شمع بر باد و حن
زبان و دستش فرسنده از سخا | بت را پرستیدن با دو وشن
بر بر و بار طبع او مستفق | با بیک نامی جود او معتقن
سحم شگفت آید تا چون شده است | چندان فضایل همه در یکیان
کمایه فضل است بس کارست | فرزند فضلت الحراغ زمن

ز دو خردمندان نباشد غریب | بوی از گل و نور از سهیل یمن

باغ امید شکفته گل و لاله بود | آن چو باغ فضلش برگل نسترن
زیرا که از آنجا باز گردد و رد | دیبا به بخت در رمه و در زن
کس که او قصه کرد باز | با نهمت و با کام دل شه چون
بر ظن نیکو قصه کرد بدو | آزادی کرده و وفا کرد ظن
روز بچشم خلقی داد زر زر | از جامه گاز انداز امن
با جامه زرد روی زرد چون شنبلید | باز رهی پاک چون نسترن
زان درد و رنج زور شب پیش خویش | بر پای کرده کودکی چون وشن
مهتر چنین باید موالی نواز | مهتر چنان باید معادی شکن
ای آفتاب صد هزار آفتاب | ای پیشکار صد هزار انجمن
جشن سده است زهر سده | شادی کن و اندیشه از دل بکن
می خور دست لعبتی حورزاد | چون لاله بر روی بر گل یاسمین
ماه کمش در کش چو سیمین بتوان | جامی بکف برنه چون نازنین لگن
نامی رستی پیشه مؤبد است | ما آتش پرستی پیشه برهمن
قسم تو باد از جهان خرمی | قسم بداندیش تو کرب و حزن
از نعمات و جاه و ثبات جان | دولت کرده پیش دیت محن

دی بسلام آمد نزدیک من — ماه من آن لعبت سیمین ذقن
با زنخی چون سپس و باشی — چون ز گل سوری یک پیرهن
در شکن آن زلف بران گره — در گره چند هزاران شکن
گفتم چونی تو و چونست کار — گفت برنج اندرم از خویشتن
چون بود آنکس که ندارد میان — چون بود آنکس که ندارد دهن
از تو دل من بربودم ز رق — از تن تو بر دوم بجش
جای سخن گفتن کردم دل — جای کمر بستن کردم بر تن
بر تن تو تا که ببندم کمر — وز دل تو تا که بگویم سخن
بر تو ستم کردم روز شما — پرسش خواهد آمد ایزد ز من
خواجه کنون کاین عادت است — عابد دین داری خواهد شدن
کرد بنا گوش سمن فام او — خود پدید آید خار سمن
فردا خواهم گفتش ماه را — کی بپری خار بجز زی سمن

خواجه بوبکر عمید ملک — عارض لشکر علی ابن الحسن
آن ز بلا راحت هر مبتلا — وان ز محن راحت هر ممتحن

خانه

خانه او اهل خرد را مقر — مجلس او اهل ادب را وطن
هر که سوی خدمت او ره بجست — راه نیابد بسوی او اهرمن
خدمت او را در روزی شناس — دولت و اقبال مر او را رهن
هر که بر و سایه فکند آن درخت — دست ز تیمار و ز غم و حزن
یارب چو ناگه بمن در فتاد — سایه او بر همه گیتی فکن
ای همه خوبی و نیکی سزا — ای بهوای تو جهان مرتهن
درخور آن فضل که خواهی ترا — دولت و اقبال ذوالمنن
من بسخن خام نگویم همی — آنچه همیگویم بر دل بکن
دیر نیاید که بامر ملک — گردی بر ملک جهان مؤتمن
چاکر تو باشد سالار چین — خادم تو باشد میر ختن
بر در تو خانه بود روز و شب — از در باور رؤسا انجمن
صاحب در خواب همی بایدید — آنچه تو خواهی بده از خویشتن
ای بهنر چون پدر فاطمه — ای بهنر چون پسر ذوالیزن
جود و سپاه است ترا و ملک — فضل چو عطر است ترا و ختن
خواسته زرد تو ندارد خطر — ور چه بود خلق تر و معشن

آنچه ز میراث پدر یافتی — باز ببخشیدی بی لیل و من
وانچه خرد وعقد بروی نگاه — مردم نیکو دل و پاکیزه طن
از پی فرمایش درس ادب — مدرسها کردی سرتا رسن
نام طلب کردی کردی بکف — نام توان یافت بخلق حسن
مدح تو این بار بگفتم درا — از خنکی خاطر و گرمی بن
از تب تاری شبه کرده ام — خاطر روشن چو سهیل یمن
چون من از این علت بهتر شوم — مدحی گویم چو عمان و عدن
در دل کردم که چو بهتر شوم — شعر ترش گویم و معنی سخن
تا نبود همچو سپید از سبب — تا نبود بار بر نار ون
تا چو شقایق نبود شنبلید — تا چو بنفشه نبود نسترن
شاد زی ای مایه جود و سخا — شاد زی ای مایه جود و ثمن
بخشش را از تو و تو از کهر — خلعت بدخواه تو از تو کفن

چند ازین سنگدلی ای صنم سنگدلان — هر زمانی کنی ای روی نکو روی گران
همچنان خرده نه تو که ندانی بد و نیک — یا ز هر وقت مکن وقت چریدان

خوبرویان

خوب رویان را پیوسته بود قصد دل — مر ترا چونکه همه ساله بود قصد بجان
پیش از این جرم ندارم که ترا دارم دوست — نتوان کشت بدین جرم رهی را نتوان
مکن ای ترک مرا ایمن از دست بده — بستم راه مده چشم مدار از ایمان
گر ز تو رو بتابم دگران شاد شوند — چون شنود گر نکنی کار بکام دگران
بر من تنگ فرا آی و بیکن پیش از آن — تا بگیرم بدو انگشت و دهم بوسه بر آن
لب مگردان ز لب من که بر این گفتار — بوسه دادستم بر دست ندیم سلطان
خاصه بپسید بوبکر حصیری که بدوست — چشم سلطان جهاندار و دل خلق جهان
شافعی مذهب و پاکیزه گهر روز شمار — شافعی است و از مذهب او شاد روان
مذهب شافعی از خواجه بمغز و شرف — حجت شافعی از خواجه قوی گردیان
سخن چون شکر او ز پی حجت او — نبود سند بزرگان امامان جهان
جز حدیثی که کند خواجه مسلمانان را — حجتی باشد همچون که بود خواجه قرآن
گر مرا زاره آری ز سخن گفتن خوب — آفرین باد بر آن لفظ و بر آن جوهر و آن
سود آن خلعت بر شاه سخن گفتن او — اینت سودی که نباید مزد بیابیچ زیان
گاه گوید که فلان را ز فلان هیچ نیست — گاه گوید که فلان را ز فلانم زبان
هر زمان متحیر از بهانه ز غمی — هر زمان گشتی تو را ه از گشتن امان

شاه گیتی بسخن گفتش او دارد گوش / او همی بارد چون در سخن اندر زمان

کیست امروز بر سلطان کافی تر ازو / که سپرد او را تراز خواجه بچندین آسمان

لاجرم سلطان امروز بدو شادست و را / هم بدین خال نوایین و بدین بخت جوان

هر زمان مرتبتی نو دهد او را ز خویش / هر دو روزی بعزازی دهد او را فرمان

از میان همه ما چشم بدو دارد و بس / چه بمجلس چه بایوان چه بمیدان چه بخوان

پیل داد او را تا از پی او گیرد ملک / مرتبت را بجهان برتر ازین چیست بیان

خواجه را بجهان شغل جهان بر همی فرماید / سپه آراستن جنگ قدرخان و فلان

هر کجا رفت چنان رفت که سلطان فرمود / چه بر خان بزرگ و چه بر دشمن خان

نه همانا که همیشه ملکی خواهد کرد / آنچه او کرد ز مردی بدر ترکستان

از بتانی که از ایشان دل او شاد شود / خانه کبک خرامنده و بر سرو روان

عید او فرخ و فرخنده و او شاد بعیش / دشمنانش غمی و بیکس و محتاج بنان

ای پسر نیز مرا تنگدل و خسته مخوان / خسته و تنگدل از تست مرا این دل و جان

گر مثل گویم کان چشم نماید بد گر / هر زمان دست کرشمه کنی و آه و فغان

دوش با تو چو سخن گفتم تا بر صنمان / که چنان تنگدل و قصه دل گشتی ز آن

بلبر

بحدیثی که رود و نبید او چه زنی / هیچ کبکان شوان لب تب بلپار دهان

تو غلام من و من خواجه خداوند بس است / نتوان با تو سخن گفتن با خواجه توان

خواجه سید بوبکر حصیری که بدو / شادمانست شب و روز خداوند جهان

آفتاب ادبا یار خدای روسا / مهتر نیک خوی و نیک دل و نیک جوان

تا زمانست و زمین است بفضل و هنر / نه چنو بر زمین و نه چنو در زمان

خوی او رادی باشد بر او ابر بخیل / چونکه مردی باشد بر او شیر ژیان

گر چه در موکب او رایت سالاری هست / آلت و عدت او داد بر او سلطان

رایت از بهر نشان باشد در موکب او / در شرف بیشتر از رایت بهمان و فلان

خواجه در مجلس بر تخت نشسته بر شاه / دیگران بر کنون منزلت خواجه دان

خواجه آنگاه بدو میل همی کرد که داشت / میل کردن سوی او

نبود چاره حسودان لعین را ز حسد / حسد آنست که بر دو نخواهد درمان

اینهمه فضل خدا ایست خدا تو بفضل / از ملک یاری و از خواجه دهد زامان

شادمان کس دل انشاد کننده همه خلق / تو بقائی که مرا او را نبود هیچ کران

نه پار دلی داشتم سامان / امسال دگرگون و دگرسان

فرمان کس دگر بر این دل | این را چه سبیل باشد و چه فرمان
باری یکی بیا نهانی | تو خرج گران باشد و چه ارزان
مالش کنمی برین دل مخالف | وین غم ببری برو کز دل آسان
نوروز جهان چون بهشت گشته | بر لاله و بر گل بیابان
چون چادر معقول گشته صحرا | چون حله منقوش گشته بستان
در باغ نوبت همی سراید | تا روز همه شب هزار دستان
مشغول شده هر کسی بشادی | من در غم دل نشسته دستان خان
امید بر من باشد یک زمانک | تا خدمت خواجه برم بپایان
خورشید همه خواجگان دولت | بوبکر حصیری ندیم سلطان
ای بار خدای که در بزرگی | جاییست کانجا رسید نتوان
او پیش که نیم روز تا شب | در خدمت او مهتران ایران
هم زانوی شاه جهان نشسته | در مجلس و در بارگاه و بر خوان
در زیر مرادش همه ولایت | در زیر نگینش همه خراسان
سلطان که بفرمان اوست گیتی | او را که پسر مشفق و فرمان
هر چند گزند بشنود بمجلس | پیوسته

داند

داند که مصالح نگاه دارد | وان شب در او ملک نگهبان
زو دوستر اندر جهان ملک را | بنمای دگرگونه سخن مدربان
این لشکر چند بعهد حمزه | او پیش که آورده بود ایمان
او را سزد از فخر کردن | کو بود نگهدار عهد و پیمان
پاداش همی باید از شهنشاه | بر دوستی و خدمت فراوان
او نیز بخدمت همی شتابد | گروه جهان بود بیاد ایشان
ای بار خدای بلند همت | معروف بجود و فضل و احسان
خواهند همیشه ترا دعاگوی | گویند همه ساله آفرین خوان
ای عمر ترا باد زیادت | وان عمر ترا خواسته یزدان
جاوید زیادی ز شادکامی | شادی فزون و غم نقصان
روز تو فرخنده و خجسته | کار تو چون کردار تو نمایان
کردار تو نیک تر از تعبد | زیرا که نکودلی و نکومسلمان
مخدوم زیادی تو مبادی | اندر خدمت شاه جهانپشتیبان

بوستانفیت روی کودک من | وز ارغ بستان نگه شمس

چون چمن سال و ماه در بستان	لاله یابی و نرگس و سوسن
باغبانی نباید آن بت را	باکی ار باید از چو بیک زن
گر مرا باید ار خویش کند	خدمت او کنم بجان و بتن
هر که زان گل گلی بخواهد کند	گویم آن گل تو هست مکن
گرد بر گرد باغ او گردم	بر در باغ او کنم مسکن
ور بدین یک سخن مرا برنند	گوش او گر کنم بضبه زدن
چاکر خواجه را که یار و زد و	چاکر خواجه عمیدم من
آنکه با خاطر رزو ده او	تیره باشد ستاره روشن
خوبتر چیز در جهان سخن است	خلق آن خواجه خوبتر ز سخن
دست او جود را بکار در است	زانکه تاری چراغ را روشن
هرچه باشد ببخشد و بنهد	بر ستانند کار مال منن
گردش زایران بدانندی	بارگونه بر نهندسی من
زایر از مثل لث زرد	چون بنفش در بهار چشن
قلم او ودیعتیست عظیم	زیر انگشت او گرفته وطن
روزی دوستان او زاید	چون ز انفاس گرد آهستن

ار

ای بزرگ و بزرگوار کریم	ای دلت جود و علم را معدن
این جهان با دل تو تنگ تر است	از دل زلف و چشمهٔ سوزن
فضل و کردارهای خوب ترا	نتوان کرد هیچ یاد شن
گر ترا دست رس فزودستی	زر به پیمانه می ببخشی و من
زر و دینار بخشم بخشش او	کمتر است از دو دانه ارزن
کس نیابد بهیچ روی و نباشد	نیکنامی بزرق و حیله و فن
تو بزرگی و نیکنامی و عز	بسخا یافتی و خلق حسن
هیچکس جز بنام نیک و حسن	بر نیاورد نام تو بدهن
رانیضان گرکان کشند بزین	گرچه توسن بود و مردافکن
تا بود در دو زلف خوبان پیچ	و اندر آن پیچ صد هزار شکن
کامران باش و شاد باز زی	دشمنانت اسیر کرب و محن
فرخت باد و فرخجسته و باد	شده عید تو فرخ و روشن

باغ پر گل شد و صحرا همه سوسن	آبها صافی و می تلخ و خوش و روشن
ابر نوروزی و باران شبانروزی	نه عجب باشد اگر سبزه دمد از آهن

کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله	دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
آب چون صندل و صندل بخوشی چون می	و بستان پر گل و گلنار و برست از گلشن
ایمنت نو سالی و نه ماهی و نوروزی	بنشاط و طرب و خرمی آبستن
من و باغ خوش و پاکیزه و بستان خوشی	دل من بگرفت از خانه و از برزن
یا قم باغ و پر از شمع و پر از مشعله	رستم از دود چراغ و زدم روده
چون برون ایم ازین باغ مرا باشد	مجلس خواجه ام از دل برده حزن
آمر وقت را میر و ملک را مهتر	آن کریمی را جای و وطن و مسکن
از چه امروزی شادی شده در هر دل	ور جشن و مندی کافی شده در هر تن
سمه مجلس جشن و عضد دولت	خواجه عبد الله بن احمد بن بشکن
نه ز همه ستان مانند بهمه سستی	نه ز همکاران مانند بد و یک تن
نامه صاحب با نامه او باشد	همچو کرباس حلب با قصب معشرن
چو شمار آمد مریخ بیکساعت	بر تو بشمارد یک خانه پر از زن
خوان او دایم پر زایر و پر مهمان	ور جز این باشد حقا که کند ملعن
گر همه نعمت یکروز بما می بخشد	ننهد منت بر ما بیکی باد به من
چون بخوشبویی از ما شلی میخواهند	مثل از خوبی و خوشی و کرامت زن

صورت

صورت دلبر خوبان چو پدید آرے
بهر آن برزن گر بگذری روزے	بوی مشک آید تا سالی از آن برزن
بلکه عینیت خوبان که دگر کس را	شوانه گفتش او را سقطی و شمن
نیک خو باشد و خالی کند از کینه	دل بدخواهان همچون دل اهرمن
که بماه دی باغ شود خندان	گل بخندانند در ماه دی و بهمن
نکند مستی هرچند که در مجلس	ننهد سنگی بر دست کم از یکتن
ایچ امروزی مرسنگی و حیم	گر حلم	خرد ایست که دادن
تا جهان باشد شادی کن و خرم زی	بیخ اندوه بکیمز ز جهان بر کن
هم سپنداری و هم نام نکو داری	نام نیکو را
روز نوروز است امروز و سر سال نو است	شادکامی خور و از دست قدح مفکن
سر سال تو فرخنده کناد ایزد	بر تو و بر من و خواجه حسن

مرا دو لعبت از چشم من رسیده بجان	بلای من دلست آمنت در و پیدان
ترا چگویم گویم هزار چشم درد	ترا چگویم گویم هزار دل وستان
گرم ز چشم زدی خود تباه کرد عشق	ورم بدل ستانی نبود و می گرد و جان

کسی که شادی دل دید و روشنائی چشم | یکی ازین دو به نزد من به صد هزار جهان
پس آنکسی مرا دوستتر ز جان و دلست | مرا تو گوئی از او دور شو چگونه توان
به اختیار کس از یار خویش دور شود | برو ز وصل کسی آرزو کند هجران
کسی ز کام خویشتن شابد بردی | کسی به بازی با دوست نشکند پیمان
مرا چه گر تو بگوئی ز دستش بنال | مرا چه گر تو بگوئی ز پیش یار بمان
من این سخن بطریق مطایبه گفتم | بگو گوی از آن تا ز آن خاک باشد آن
مرا ز دوست به هر حال دور خواهد کرد | هوای خدمت میران گزیده سلطان
سپهبد سپه شاه شرق بو منصور | امیر شاعر خواه و امیر زایر خوان
امیر دوست نواز و امیر خصم گداز | مرا کین دوانی امیر غرجستان
چو تیغ گیرد بهرام میر شور انگیز | چو جام گیرد خورشید بزم زرافشان
سرای او که خوان و بساط او که بزم | ز مدح خوانان خالی نه بهر گه خوان
سخنوران جهان را که شعر جمع شده است | فراکین دواتی است اول دیوان
ادب نماید چند انکه چشم خیره شود | به نیزه نیزه و زوبین و پهنه میدان
به حربگاهی کو تیغ برکشد ز نیام | به صیدگاهی کو تیر برنهد به کمان
ز بیم ناوک او شیر بفکند چنگال | ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان

سیاستست

سیاستست مر او را که در ولایت او | پلنگ زفت نیارد دو گر گشاده دهان
درین دیار بهنگام شاه چندان بار | پلنگ وار نبود نه غرچگان عصیان
نگاه کن که امیر جلیل ما پیش است | بجای بار بغرمان حسنه و ایران
یکی از آن کردن ز راه راست بتافت | گرانگرد بموئی بطاعت و فرمان
جز آن سبک خرد شوم بخت سوخته مغز | که غره کرد مر او را بگوشش شیطان
باستواری کوه و بنام داری جاه | فریفته شد و از راه راست گرد کران
چه گفت گفت مرا جایگاه بر فلکست | بمعدنی که زبونی مدور کیوان
زمین نیارزد با این کجا رود کیوان | مرا نباشد جز با ستاره گرد قران (سر)
برین حصار که من باشم انجمنم که مرا | ز هیچ خلق نخواهد رسید هیچ زیان
بحیله ساختن استاد بخردان مهین | بجرب کردن شاگرد پادشاه زمان
گزینخ میث سبک داشت لاجرم امروز | همی کشند بدو پای سبک و بند گران
(حصار) از آن مر او را چنان فرو آورد | که بخردان جهان را شگفت آید از آن
بکیقباد و طلسمات میر او منصور | طلسمهای سکندر همی کند ویران
بمروی و بنسا و براذی و بهنر | همه جهان زاد و عولیست مر ترا برمان

بروزگار تو پیدا شد و پدید آمد — سخای کم شده و فضل روی کرده نهان
نشین نه بدل تو بغداد دیگر امروز — تو چون خلیفهٔ بغداد مایهٔ احسان
به عدل و داد تو اندر همه ولایت تو — زیان عیان نشد از هیچ کرد و هیچ نشان
هر آنکه قادر کرد و از او بود مشهور — امیر کوته دست است و قادر است جوان
عجب نادر باشد جوان با پرهیز — تو خویشتن جوانا غ نپاوردان
چو مایه مردم گر خانمان خویش بهشت — فروگذاشت ضیاع و سرای آبادان
به ایمنی بوطن کردن آمد باید — بنام عدل توامیدکار تو شروان
بران امید که تا بی همی رسند — عجب وار بپوشند جامهٔ خلقان
نه چون بدانند از خرمی و خوشوقتی — که چون زیند خوش از عدل پادشاه زمان
نشان ز درد ان پرستی و نه از فساد درم — نه خشک ریش نه هم ساده رندان
ولایت تو بامن امیر چون حرمت — ز خرمی و خوشی همچو روضهٔ رضوان
همی بنائی عدل و عدالت و اکرام — همی فضائل فضل و سخاوت و احسان
بسا کسا کو در خدمت تو گشت سوار — بسا غریب که از تو بجان رسید و بنان
همه جهان زپی نام و نان دهند همی — ز خدمت تو همی نام حاصل آید و نان

همیشه

همیشه تا گل سوری دمد بوقت بهار — چنانکه نرگس مشکین بود بوقت خزان
همیشه تا بنفشه جا که پدید بود — هوای گرما اندر هوای تابستان
امیر باش و جهان را بکام خویش گذار — هوای خویش بیاب و مراد خویش بران

با کاروان حله برفتم ز سیستان — با حله تنیده ز دل بافته ز جان
تا حله فرنیشم ترکیب او سخن — با حله نگار گر نقش او زبان
هر تار او ز بیخ برآورده از ضمیر — هر تار از و نگار جدا کرده از روان
از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر — و هر بدایعی که بجوئی بدو نشان
نه حله که آب زند مرور اگر نه — نه حله که آتش داره بدو زیان
نه رنگ او تباه کند رتبت زمین — نه نقش او سیاه کند گردش زمان
بنوشته زو و تعبیه کرده میان دل — و اندیشه را نیاز بد و کرده پاسبان
هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد — کین حله مر ترا برساند بنام و نان
این حله نیست بافته از جنس حله‌ها — این را تو از قیاس دگر حله‌ها مدان
این را زبان نهاده و خرد رشته و نقش — نقاش بود دست و ضمیر اندر آن
با نقش کرد رسم بر نقش بر نوشت — تحمید ابو المظفر شاه جهانیان

مر احمد شاه محمود سپاه پناه / آن شهریار کشورگیر کشورستان

آن همه ملک موروث هم نامور ملک / وان خدایگان مربی همه خدایگان

گردنده پیر اوست همه شب آفتاب / سوی سپهر ای دوست همه چشم آسمان

از بیم خویش تیره بر سپهر تر / گرد از کینه دوست بر دبران

وای آنکه سر ز طاعت او بر کشید / گردد سرش معرکه تاج سر سنان

روزی که سایه گرد بر سپر او سپر / روزی که مایه گیرد از تیر او کمان

شیر در رم دو دیده فتد و افکند بچشم / پیل دمنده زهره براندازد از دهان

بر پیل گرز او بدو پاره کند سرش / بر شیر تیغ او بدو نیمه کند میان

ای شاه شاه زاده شاهی تو بزرگ / فرخنده فخر دولت دولت تو جوان

جائی که بر کشید مصاف از پی مصاف / وامن سلب شوند یلان از پس یلان

از زو بهار اید گلهای شنبلید / بر تیغها بخندد گلهای ارغوان

گردون ز برق تیغ چو آتش نشان سان / کوه از غریو کوس چو کشتی توان

آنکس رها شود ز تو کز نیم تیغ تو / زنده برو به نشود روز ناگران

آن دشت را که رزمگه تو بود / دریای خون لعب شود و کوه کوه آن

آنکس که روز جنگ هزیمت ز تو / در مرگ جا بگیرد از رنگ زعفران

شیری که پیل شکند از نیم تیغ او / اندر ولایت تو چو کشتی دوستان

روزی درخشش تیغ تو بر آتش او فتاد / آتش ز بیم تو در سنگ شد نهان

واکنون چو آهنی زبر سنگ بر زمین / آتش بسر بر آید و سوزد همه جهان

گوی دو رحش و باغ عدوی تو ای همی / اندر زمین شکفته شود شاخ خیزران

آی که در ولایت تو خیزد ای شگفت / گوئی ز هیبت تو ظلمی بود بران

تا تو بصدر ملک نشستی قباد وار / هرگز نباه تخشب وراه قباد یان

بی سیم سایل تو زرفت ایچ قافله / بی زر زائر تو زرفت ایچ کاروان

ای بر همه مراد دل خویش کامکار / ای بر همه مراد دل خویش کامران

سود همه جهانی و بر تو هیچ وقت / هرگز نکرد کس بجز از گنج تو زیان

ای زایر روی بخشش تو در کوه سیم و زر / وینسر آرزوی تاج سر تو بزرگان

اسکندر روی که مملکت اندر سرای تو / آب حیات خورد و بود زنده جاودان

من بنده را بشعر بسی دستگه بود / زین پیش ورد مدح تو گشتی از جهان

واکنون چه دستگاه قوی گشت بجاه / بی مدح تو مرا نبد رفت سیستان

راه دراز دور پس کرد ما ملک / تا من بکام دل رسیدم در نیمکان

بر آرزوی آنکه کنم خدمتت قبول / امروز آرزوی دل من ببین بیان

وقتی نمود بخت مرا حضرت ملک / کز خرمی جهان نشناسد کس از جنان

وقت بهار تازه و نوروز دلفریب / پر شد هوا ز مشک و زمین پر زر و بیان

عید خجسته دست وفا سوده با بهار / باد شمال ملک جهان را برده ز آن

تاج درخت باغ همه لعل گون گهر / فرش زمین راغ همه سبز پرنیان

صلصل چو بیدلان جهان گشته با خروش / بلبل چو عاشقان فغان گشته بیخان

هر ساعتی سرشک گلاب آید از هوا / هر ساعتی نسیم گل آید ز بوستان

فرخنده باد بر ملک این روزگار عید / وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان

تا این هوا بسیط بود وین زمین بجای / طبع هوا سبک بود و آن زمین گران

این طبع تو هوا و دگر با هوا مباش / این حکم تو زمین و دگر با زمین گران

ای عهد من شکسته از آن زلف پرشکن / باز این چه سنبل است که سر برزد از زمین

دامیست آنکه از پی آن دل همی نهی / دام از همی نهی ز بهر دل من آن ز من

چندین هزار حیله چرا آری بهر دل / دل پیش تست چون بپذیرد همی ز من

در سیم چاه کندی و دامی همی نهی / بر طرف چاه زیر سر زلف پرشکن

توشغل

تو شغل دوستداری بر جا همی رسی / چاهی همی فرو بر و دامی همی فکن

ما را سخن فروش نهادی لقب چو بود / خورشید مهتران و سپهر خواجگان حسن

در شغل شاه پاسخش و ملک معتمد / بر گنج شاه مملکت و شاه

از بهر نیکنامی شاه و صلاح خلق / از پشت بر گرفت نباید بباختن

اندیشهٔ رعیت چندانکه او کشد / اندیشهٔ وشن نه همانا کند شمن

شکرش همی کنند نه و سال و روز و شب / پیر و جوان توانگر و درویش مرد و زن

روزی هزار بار تر و آفرین کنند / اندر هزار خانه و اندر صد انجمن

تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست / بر خواست از میان جهان فتنه و محن

بر دوست او ره بسته و از بند رسته

گوئی خدای وحی فرستاد نزد او / کازاد و ار رنج بلا از جهان بکن

در مملکت چنانکه ندانست خواست کس

بنشاند جور و فتنه بگیتی بعدل او / با عالمی بهر روی گشت مفتتن

در روزگار او وطن خویش باز یافت / پانصد هزار مردم گشته از وطن

بر جویهای خشک بیاید عمل تو / اکنون همی صنوبر کارند در دمن

آنجا بهاکه خار مغیلان گرفته بود / امروز بوستان و گلستان شد و چمن

هر کس بشغل خویش فرو رفت و مایه یافت | از رای نیک و بر خواهد سخن
با جامهای محتشمان کرد عدل تو | آن را که بود و بود صد پاره پیرهن
حالا و لای چو میان نتاب نقش | از مردم گرگیش برگرد چون پیرزن
کس بود کو ز کوه یمین برگذشته بود | امروز وی بهادار که یمین
تا خوی او چنین بود او را بزور و بش | ایزد نگاهدار بود و راهش زمن
ای شهریار کرده سلطان روزگار | لا بل که اختیار خداوند ذوالمنن
زاراد کی نمودن و کردارهای نیک | زادگان لشکر تو گشت مرتهن
تا هیچ شاد بود در همه جهان | خلق از تو شاد باد و تو شاد از خویشتن
تو شادمان و آنکه نه بر شاه مانیست | چون مرغ پر کشیده به تفسیده بابزن
دو دست تو بدست دو تیسال او باد | آن آفتاب فخ و آن شمع حشن

ای برگذشته از ملکان پایگاه تو | قدر تو بر سپهر برآورده گاه تو
ماه منیر صورت ماه درفش تو | روز سپید سایه چتر کلاه تو
شمع ملوک را فزع آمد ز تیغ تو | جاه ملوک را نزه آمد ز جاه تو
جز جود بر تو هیچکه پادشاه منت | گنجینه را تهی کند این پادشاه تو

قطعه

تو کار یابت بکجی و تبه کنی | از راست کردهای جهان تباه تو
هر دشمنی که بند تو و جاه تو بدید | او را اجل بروی بردار بند و جاه تو
بر گرد رزمگاه تو گر باد بگذرد | تا خسته گشته بگذرد از رزمگاه تو
آن کیست کو بجای رنج و مهربان تو | وان کیست کان دل نبود نیکخواه تو
با رعد و برق اسپ زنگ تو | کوه مخالف تو نسنجد بکاه تو
فربه شده است روز فزون گنج پیشگاه | زان خسته کاسته تن بدخواه تو
ای پیشگاه بارخدایان روزگار | ای برتر از بهشت شرف پیشگاه تو
تا بنده کان ابر اندر بعدل کن | تا در دو دیده بسته کنم خاک راه تو
اندر تبار خویش مرا جاه نگاه ده | کاری نکاهد از تو بادو پناه تو
هر شادی نگاه امیری بزرگ شد | فرخنده گشت اگر بزرگ شوم من بکاه تو
فضل تو بر همه شعرا گستریده شد | گسترده باد بر تو رضای اله
تا سال و ماه و روز و شب اندر جهان | فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو
اندر سپید و پشت و پناه تو کرده

سپید وی شنیده ام که بدبود باز او | مه دیده که مشک بپوشد کنار او

من دیدم و شنیدم اندر دو هشت | کین دل همی ز یار بتر شد نگار او
پر گوهر است از آتش عشقش کنار من | بر سلسله ز حلقه زلفش کنار او
با عیبت روی نیکو ز روی نیکوان | کاندر مه تموز بخندد بهار او
بر کام و آرزو دل بیچاره مرا | با کام مکار کرد و دل کام مکار او
این طرفه‌تر که بر روی او است تهمتی | وندر دل منست همه ساله خار او
از دل نگار کرد و تبه کرد بار او | خیزم بخواجه باز خانم نگار او
از دل نهد نگار ستگاری همی کند | تا خوش بود میان دل نهار او
خواجه رئیس فخر بزرگان روزگار | کایزد و شریف کرد بدو روزگار او
آزاده و برکشیده ملاوی سوم است | وز زادگی بموزت روزی شکار او
یمن همه بزرگان اندر یمین اوست | سیر همه حلیفان اندر یسار او
اندر جهان سرای نیابم کاندران | آثار هست از کف دینار بار او
همچون جنس بینا ملوک است خانها | از بر و از کرامت و از یادگار او
خواجه سرای آنکه چو من در جوار اوست | وین همه کسی چو من چه در مرغزار او
درویشی و نیاز نیاز و نهاد ده است | اندر جوار آنکه بود در جوار او
همسواره دوستدار و کم آزاری و کرم | خیره نشیند خلق جهان دوستدار او

تا بود

تا بود بر بزرگ خوی و بردبار بود | چون نیک خوی نیست دل بردبار او
آگه شد از نهان دل او از فروتنی | آنکس که یافت آگهی از آشکار او
آنجا که باشد او نشود سنگدل مباش | تا نگذری صبوری سنگ و وقار او
از کارها کریمی و تفضیل کردگار | هیچ اختیار رفت بر آن اختیار او
اکنون بمال و گنج افتخار بس | آن منت آنکه هست بمال افتخار او
فرع فخرش بامر بزرگ و فر و تهنیت | وین هر سه چیز نیست برون از شمار او
خالی نباشد از شرف و حشمت بزرگ | ایوان او و درگه او روز بار او
لشکرکشان نهند تقرب بروز جشن | گر ساعتی ز دیده کنندی نثار او
با صد هزار فضل که دارد مبارزست | چونانکه خون شیر خورد ذوالفقار او
ده سپاه را دوازده افروخته شود همی | کاندر نبرد گاه برآید غبار او
روزی بزرمگاه شاه نگاه او نماند | ناگشته هیچ دشمن او در دیار او
تا روز حشر یاد کنند اندران زمین | لشکر شکستن و صف کارزار او
روزی مبارک بدلیری و دست او | با صد هزار تن بزد یک سوار او
همسواره شادمانه زیاد و بهر مراد | توفیق هست او و خداوند یار او
فرخنده باد عید شه تا جاودان همی | بی جام او مجلس او میگسار او

چون بوستان تازه و باغ شکفته باد / از روی بردگان حصاری حصار او

هرکه خواهنده دین باشد و جوینده راه / شغل او طاعت یزدان بود و خدمت شاه

شاه محمود که شاهان ز بر دست کنند / هر زمانی به پرستیدن او پشت دو تاه

در همه گیتی بر سر ننهد هیچ شهی / بی پرستیدن و بی طاعت او تاج و کلاه

کوه اگر گوید من با د خلافش گیرم / کره باد برد و بر شد و کاهش کاه

ملک را چیره و بی سمت و بی سایه او / نی خطر باشد و نی همت و نی قدر و جاه

هر ولایت که نه او داده بود حبس بود / هر نشاطی که نه از خدمت او ناله و آه

عجب آمد ز منوچهر خرف گشته مرا / کو ولایت ز شه شرق همی داشت نگاه

خویشتن عرضه همی کرد که اینجا نیست / از دگر سو کند ز خان همیکرد تباه

این همیکرد و همی خواست ز خسرو زنهار / کو بپا آنچه همی سازی نهان مگناه

اینکه گفت از پس آن کز ملک شرق بود / تا فتح رسد است فزون از پنجاه

که فلان قلعه گرفتم بفلان شهر شدم / برگرفتم ز فلان خانه فلان اشتر و گاه

بیشه و شهر چنین گشت و ره و قلعه چنین / جنگ ازینگونه همیکرد و سپاه بد خواه

چون همیکرد در نامه صفت کوشش او / ور سپه را همه ره بردن او دو دو گاه

بره

به تبه کردن ره غزه چو بایست شدن / بر ز پیشه چو باد است او چون کاه

او بدانست که سلطان بسوی او ره نهاد / ره زد اندیشه و در منزل بی آب و گیاه

هر کجا خواند ز اندر جوی و دشت و چو کوه / هر کجا خواهد پیدا زد کند منزلگاه

چوگان برد که محمود بکرد دیگر گشت / زینت عمر و کمالی تو و سبحان الله

لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان / آنکه با داش سپهان میکند او دو فراه

بگذرانید سپه را ز تبه کرد همی / بن و تا بن های سر او تا پره ماه

از گل تیره سراپایش گزیند به قیر / از درختان کشن چون شب تار ریگ سیاه

سر ز کوه و دره داشته و در سر او / مرد از آن کج نه که افتاده بود در چاه

چاهها بود بر آن جوی که و چه هزار / که میان گل و پیل همی کرد شناه

غرض شاه در آن بود که آگاه شود / از توانائی قدرت که بدو داد اله

همبود او را کین ز تو توانم ستدن / ره تبه کردن و از تبهی بود گناه

چو خطر دارد بیرون شدن از پیشه و پر / آنکه بیرون برد او دیار بر سپاه

شاه برگشت سوی خانه و زان / سوی آن پیشه رسد کو نه همی داند راه

خوک چون دید بشهر آمده با دل شیر / گرش جان باید از آنسو نکند هیچ نگاه

شیر کرد نده که یکباره بجائی بگذشت / هم آنست کز آنسو گذرد دیگر راه

آفرین باد بر آن شیر که شیرافگن بود   پیش او خوارتر و زارتر از روباه
کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر   بخت پاینده و دل زنده و دولت برناه
دل او شاد و نشاط تنش آباد و قوی   تن بدخواه که از زنده چو رر اندر کاه
روز عید رمضانست و سر سال او است   عید او فرخ و فرخنده و فرخ سرماه

عروس ماه نیسان ساز و جهاز جلّه   بباغ اندر همی بندد ز شاخ گلستان کله
ز بهر گوهر آراجش همی بارد هوا لولو   ز بهر خانه تختش همی بافد زمین حلّه
بباغ اندر کنون مردم بنزد مجلس مجلس   براغ اندر کنون آهو و سیله ار سیله
بیا تا ما بدین شادی بگردیم اندرین وادی   بیا تا ما بدین رامش می آریم اندرین حجله
چو می خوردیم در گیریم هر یک با نگاری چنگ   چو بر خیزیم گردانیم در یک کله حلّه
نوائین مطربان داریم بربطها و گوینده   بساط ساقیان داریم و ساعدهای چون بکله
ز بهر کام دل حیله بباید ساخت ما را   بغیر میر ما دوریم از هر کوشش و حیله
امیر خسرو عادل نبیره خسرو غازی   ابو احمد محمد کوست دین و داد را قبله
ز فرزندان ندو گوید بفرزندان از و گوید   قوام الدین ابو القاسم نظام الدین والدوله
رعیهای او خالی و مارا خان و مسکن   نه اندر شهرها خانه نه اندر بادیه رحله

ازافغان

نهایتهای اسکندر به نیلان آری از یونان   خزینه شاه هندستان بغزنین آری از کله
اگر در خور همت جهان خواهی گرفت ای شه   بجای هفت کشور مقصد باید علی الجمله
جهانی از تو یک فرمان سپاهی از تو یک خفتش   حصاری از تو یک ناوک مصافی از تو یک حمله
نه تیر از زور بربائی باره آهنین لشکر   ز ناوک حمله بشتابی آماج اندر آن پسله
کسی کاندر خلافت جبه پوشد جهان تست   ز بهر سوگ خود و بزمان کند در گان چله
جز اندر آب و شن بر روی سپید اری نمی بینم   غلامان تو بر گردان و بر دوشان بر زرمه
ز بهر آنکه از جنگ تو فرزند آمدن ما کردم   کنون دایم همی خوانم کتاب ملت و دوله
بصورت گر کسی گوید من و تو کی روا باشد   و لیکن گر بجود گوید من و تو هم معادله
محال اندیش خام ابله بود هر که سخن گوید   نباید بود مرد و مرا محال اندیش و خام ابله
امیرا تو در بلخی چو مرد خانه هرمایه   روان خانیان در تن همیشه بود ترا غاله
ز بیم تیغ تو تا خود زرگان تهی گردد   از ینسو همچو گردباد با او خنیر دار غله
همیشه تا بصورت یوز دیگر باشد از آهو   همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از دله
مظفر باش و نعمت یاب و شادی کن   جهان خالی کن از نامردم بدگوهر سفله
بشادی بگذران نوروز او بگذر کافی
که ایشان قبله را قبله و از خسارستان قلعه

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه — برآمد خورشید نیکوان سپاه
چو چین فرطه بهم بر شکسته جعد شکن — چو حلقهای زره بر زده دو زلف سیاه
نهید بر کف و هر دو زنخ زرنگ سپند — دو ماه وی بدل و هر دو زلف کرده دوتاه
چو سرو بود و چو ماه و نه سرو و نه ماه — قبا نپوشد سرو و کله ندارد ماه
خجسته باشد روز کسی که دیده بود — خجسته روی بت خویش بامداد پگاه
اگر نبودی بر من خجسته دیدن او — خدای شاد نکردی مرا بدیدن شاه
یمین دولت بوالقاسم آفتاب ملوک — امین ملت محمود شاه دادپناه
بلند کرده بنیاد کاخهای معالی — خراب کرده بشمشیر خانه حشاه
بزرگ کشیده فلک فکند بر وی — نه راست کرده او را کند زمانه تباه
ز زرادی و زرهمی و زیره شود — عطای عفوش پیش سوال و پیش گناه
شتاب کار زر او بوقت دادن — درنگ مهر تر از کوه گاه باد افراه
ز بس عطا که دهد هر کسی نماند کس — عطای او را وقت و سخای او را گاه
کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد — بچشم عقل نماید ستاره اندر گاه
بر آن زمین که خلافش بود نداردست — ز هیچ باغ درخت و ز هیچ راه گیاه

همه ملوک جهان دست برد او دیدند — جهانیان ز هنرهای او شدند آگاه
شنیده ام که چو بدخواست و رای دیو — شهی مخالف و بی رای پیش دل گمراه
تمام دانی اگر چند من ز بیم ملال — بجهد و حیله سخن را همیکنم کوتاه
ز بس که آن دو سپاه بزرگ کافی کشت — عقیق رنگ شد اندر دیار هند گیاه
چنانکه نقش بر داشت زان لعبتان سر — ز روی آهن سجاده برند زرد کاه
ز خون کشیدن شیر افکنان آن دو سپاه — سباع دم نخواره مست شد روباه
بتان شکست فراوان و بت پرستان کشت — از آن گرفته یک حمله سیصد و پنجاه
بسا سپاها کو یک سره هزیمت کرد — مظفر الملکا لا اله الا الله
هزار لشکر خیلی شکست لشکر او — بخواب نوشین اندر شده بلشکرگاه
ز خون دشمن اندر میان رزمگهش — بلند پیل بماند که نشت خرشناه
ز هول رزمگهش خانیان ترکستان — اگر کنند بکوه و بدشت ژرف نگاه
بکوه مرد نماید بچشمشان نخچیر — بدشت پیل نماید بچشمشان خرگاه
عجب نباشد اگر خدمتش ملوک کنند — که در پرستش او بر زمین نهند جباه
معین دین نبی باد و پشت و بازو حق — بتیغ دولت مومن فراز کافرگاه
شهان ز خدمت او در عز از پاک شوند — بدان مثال که سیم سیاه اندر گاه

ببرگ باده بنام و ببرگ او شش چیز | نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه

بامن سپاه بهار بتیم بود چاشتگاه | ماه دمن آنکه رشک برد زرد و ده و هشت ماه
گفت این فنا رخ پنهاد شگفت او چیست | گفتم که عرض گاه سپید و سپاه
گفتا چو خوانم ایشه آزاده را بنام | گفتم یمین دولت محمود دین پناه
گفتا پناه دین رسولت و پشت دین | گفتم بلی و پیشه و طاعت اله
گفتا کنون کجاست مراد و نشان ازو | گفتم که زیر سایهٔ آن رایت سیاه
گفت آنکه پیش عرض گهت ایستاده بود | گفتم به پیشگاه بود جای پیشگاه
گفتا ز پیش بهراسد دلم همی | گفتم ز هیبتش دل که خون شود به گاه
گفت آن هزار و هشتصد و اندکوه چیست | گفتم هزار و هشتصد و اند پیل شاه
گفت آنکه زیر پیش و هندوان سند | گفتم شبانان مملکت آرای رزم خواه
گفت آن زره روان بر بر یکی کنند | گفتم بلی و داشت بر دانکی نگاه
گفتا که سپه و خانستان با یه تمام | گفتم که سپه و با کمر و با کلاه
چنو
گفتا چو تو دگر بجهان هیچکس بود | گفتم ز من مپرس و نباشش مکن نگاه
گفتا که شاهنامه دروغست سر به سر | گفتم تو راست گیر و دروغ از میان نگاه

گفتا

گفتم ملک ستاند چو بستانند از ملوک | گفتم ولایت و سپه و تاج و گنج و گاه
گفتا چرا همی نبرد شان بسوی روم | گفتم کنون بر آنکه کنون آمدست گاه
گفتا چگونه گرد و زیشان دیار روم | گفتم چنانکه کوه که هم دار جاه جاه
گفتا ز کفر پاک شود شهرهای روم | گفتم چنانکه سیم نقایه میان گاه
گفتا سبب او بزرگ اندر جهان بود | گفتم میان خلق ز اعادی کند شناه
گفتا جهان رود که بر آن روی رسد قرار | گفتم چو مرغ در گذرد بر سر سپاه
گفتا که برتر از ملکان چون ازو گذشت | گفتم کسی که یابد ازو جاه و جایگاه
گفتا گناه کار که زی او شود بعذر | گفتم تو آن خدمت یابد بر آن گناه
گفتا که خدمتش ملکان زاچه بره | گفتم که بخت مملکت و آبروی جاه
گفتا زمانه خاضع او باد روز و شب | گفتم خدای ناصر او باد سال و ماه

بفرخی و بشادی و شاهی ایرانشاه | بمهرگان بنشست بامداد به گاه
بر آنکه چون بکند مهرگان بفرخ روز | بجنگ دشمن و سپاه
بمهر و ماه ز بهر نشستن و خوردن | بتابگاه فرستند شهریاران گاه
خدایگان جهان آنکه از فدای جهان | جهان بنیاز ابادا و اشت باد افراه .

چو مهرگان فکند خانه را ز سر بگند — بجنگ آتش دشمنان بود شاه
گهی سپه بفرازی برون بر و که بخشم — چو پرده نگاه کنی مه نماید اندر چاه
گهی ز ژرف نشینی سرای پرده زند — چنانکه ماهی از افراز ذو نماید ماه
همی زمستان در پیش گرفته بود — رهی دراز در آرد شبی سیاه سیاه
همیشه تا بگیتی کشد دشمن — بر دمی که جهان را جز او نزیبد شاه
زهی که در همه سال در پرستش تو — همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه
بشهریاری کس چو تو نبست بسته کمر — بجز تو کس ننهاد بر نهاد کلاه
تویی که مر دیر ابر نام تست نیک فروغ — تویی که راه دیر از دست تست پشت و پناه
ز پادشاهان کس را ستوده نام نبود — بجز بر آن که کوهی سپیده شد بدو بد خواه
بگاه کینه کند ناوک تو از گل کل — بروز رزم کند خنجر تو از که کاه
هزار سر شناسم که هست آمده تو — دروغ چنان نگردی تو که شیر در روباه
زمین اگر چه فراخست و جای هست در او — که تو بر و ز روی هست جای لشکرگاه
نشست گاه شهان باغ و کاخ و خانه بود — نشستگاه تو دشت است و خود الکه درگاه
بسا شها که نیارد ز خورد و خوی گذشت — تو چند گاه گذشتی و جنگجوی و تباه
تو زآب بگذشته به تیره شب که از او — که تو بر و ز روی هست راه و لشکرگاه

ز پادشاه

ز پادشاهان گرفت جز تو درگاه — ز کرسی و سپه و پیل جز تو در کیاه
ایا ستوده بمردی چو پیش من بجز او — ایا زدوده ز آهو چو یار پارسا ز گناه
خدایت از پی جنگ آفرید در پی خود — بسیج رزم کن و جنگجوی و دشمن کاه
همیشه تا که گل از گل بر آید و بد مد — ز روی آتش سوزنده سبزه بر دمد چو گیاه
همیشه تا نتواند همه آنچه کس بجهان — ز راز ایزد همچون ز راز خویش آگاه
خدایگان جهان پادشاه زمین — ستوده بر کس و بر [illegible] بندگان
چو نوبهار همه چشمها بتو روشن — چو روزگار بتو دستها همه کوتاه
خجسته باد تو فرخنده جشن و فرخ عید — بسیج رفتن و بیرون شدن ز خانه راه
تباه گردد هر کس نه شیوه بتو راست

بامدادان پگاه آمد بار روی چو ماه — آنکه آراسته ز وی گردد هر عید سپاه
اندکی بر سر آن زلف سیه برده بکار — عید را ساخته و تاخته از حجره بگاه
گفتم ایا ماه تر از زلف ز مشک سیه است — لیکن از غالیه گرد و صف مشک نباه
مایه غالیه مشک است و بداند همه کس — تو بدانسته ای ای ماه و فلک چندین گاه
ای نگارا چه و بعد آمده بار چو سرو — ای نگارا ماه نگار آمد بار روی چو ماه

روی شستن بگلاب از چه قبل چو رخ تو | بی گل تازه ندیده است کس از روی چو ماه
گر گلاب از قبل روی کنی نیست بکن | وقت گل خوش نبود بوی گلاب ای دلخواه
مشک زلف و گل لطفی خواهی کرد | پیش گرد آی ره چون بجناز آمد شاه
ملک عالم عادل پسر شاه جهان | میر ابو احمد بن محمود آن داد پناه
آنکه بر تر ملکی خواستارین بنده اش را | دست بوسد ز پی آنکه بدان گیرد جاه
شهر باز اچشمی به رخانه تو | وز شرف بیشتر و بیشتر از تخت کلاه
راه دولت زد در خانه او باید جست | هر کس را سوی دولتسرا کم کرد راه
بس کسا کز در آن خانه او خواهد شد | همچو میران و شهان با کمر و گنج و کلاه
هر که دولت طلبد از در او باید جست | خدمتش را سبب دولت کم کرد راه
خدمتش روز فزونست چو کسب برکت | آخر کند هم ما که نیزه بود اول گاه
ره نمودن نی کار | من نمودم ره و کردم همه را زین آگاه
هر کجا از ملکان و شهان یاد کنند | چند از او گفتی امروز سخن شد کوتاه
تهی خانه دانم که بود و خود از بخشش او | کان زر گشت چنین خانه فزون از بنجاه
هر چه در شرط جوانمردی باشد به | هیچ کس دید جوانمرد چنین لا والله
از پی آنکه ببخشد کند گهتر خویش | شاد مان گردد چون گهتر او کرد گناه

بکنند

بکنند کندی وقتی که کند یاد اشن | نکند مردی وقتی که کند بد افواه
از کریمی دل هر بنده نگه داند داشت | دل فرزند گرامی نتوان داشت نگاه
مهر بابست و عجایب بود این از همتر | برد بار است و شگفتی بود این از برباه
ای ز رجلم گران تو که اندر خرگه | ای ز رحمت تو چرخ برین دیگر جاه
ای کریمی که تو ئی خدمت تو هر که سنید | نتواند که بگوید حسن الله جزاه
خلق تو کس نشناسد چه بمال و چه بجاه | زین قبل منت تراهیچ بشه از اشباه
خنک آن میر که در خانه تو بار خدای | پسر و دختر آن میر بود بنده و داد
بوسه کان ملکان پیش تو بر خاک دهند | خوشتر از بوسه معشوق بود بیصد راه
مشرقی دارد در چشم چنین ز انکه نهند | شهریاران جهان پیش تو بر خاک جباه
با پدر یکدل و یک راه بود در همه کار | زین قبل منت دل هیچکسی بر تو تباه
از تو زنید که بسا مورد هر کس بری | بسیر نیک شود هر که بتو کرد نگاه
هر که او حسرت تو بشنه گرفت از همه عمر | پاک و پاکیزه برون آید چون زر از گاه
کی بود چون تو آلت فضل و کرمت | آنکه ممکن نتواند بود از خلق بخواه
بی فضایل سیر تو نتوانند گرفت | هر کجا آب نباشد نتوان کرد شناه
بس هنر را که بدین دل که تو داری امروز | پیش تو فرداد دلم لابه کنند چون روباه

نامه‌ای از قبل خدمت یک بندهٔ تو | قیصر از قصر برون آید و خان از خرگاه
دولت و فتح نهاده سوی تو روی چنان | سوی بدخواه مباد
عید تو فرخ و با شادی و با لهو و طرب | دشمنان تو همه با غم و با ناله و آه

زلف مشکین بر عارض تابنده چو ماه | بسر چاه زنخدان تو آید ناگاه
گرد میگردد و از دور گذر کرد نگاه
اندر آنجاه شب و روز گرفتار و اسیر | دل من بود یکی حال دو تا کرد گناه
زلف تو دوش بچاه آمد و آنجا ایستاد | اندر آویخت بدو دستش از زلف سیاه
از بن چه بزبانی بسر چاه رسید | دل من ماند بچاه اندر با حسرت و آه
حال بیچاره بد از زلف از آنجاه برست | یعنی از زلف که خالی برهاند از چاه
دل بگفتا ز زلف چرا دست بشد | رستم از آمدن زلف بوده‌ستاگاه
اندر آنجاه دلم زنده بدان خال که بود | ورنه تا اکنون بودی شده در چاه تباه
چشم دارد که نگردد تبه اندر که ازو | جز بآزر بود آویخته از مدحت شاه
مدحت شاه زمین یوسف بن ناصر دین | آنکه او ملکت و تمکین و کمر و تاج و کلاه
اگرش حاجی که از خاک او یاد کنی | تا طلب کرده یکی پیش تو آید پنجاه

خوانه

خواسته ننهد و ناخواسته بسیار دهد | از نهاده پدر و داده و دارنده اله
بر او صورت بسته است بجانا که مگر | ملکان خواسته خویش ندارند نگاه
ملکان بستانند و ملکشاه دهد | ملکان خواسته افزایند او خواسته کاه
ای ز بستان عطای تو چریده همه کس | زایر آزرده بدرهای سخای تو پناه
بشرف تاج ملوک و بسخا فخر ملوک | بلقا روی سپاه و بهنر پشت سپاه
هر که درگاه ترا بیند در دل گوید | میر از درگاه
روز صید تو اگر شیر ببیند مثل | که چو خوانند ترا گوید هستم روباه
تا توانائی قوت بهراسند همی | پیل از آن شیر که کشتی طلبد روسیاه
گرگی آوردی از آن بیشه منکر که کمند | کاندرو پیل نهان گشت همی زیر گیاه
ای سیاوخش بیدار و بر روم اقبال | صورت روی تو با فشه همی رد سپاه
کیست آن کهتر کز خدمت تو صبر کند | که بکام دل من باد و بکام دل خواه
من ز درگاه تو ای شاه همی بودم دور | مر مرا باری یکسال بود آن یکماه
از فراوان غم رویش که مرا در دل بود | کشتی اندر دل تو ساخته اندیشگاه
شاعری کش مرا چو نهد برکش نشوی | شاعران مردم گمرهند همی اندر راه
اندرین دولت منصور هر گونه یکیست | شعرشان گوئی درشان صله خلعت خواه

گفتم ایشان چو پستارند ملک یوسف را / من ستاره شناسم همی و سیم ماه
من نه معروف شدستم به پرستیدن او / من نه بینا و نه بیناز بفروشم جاه
تا چو کردار ستوده نبود صورت زشت / تا چو پاداش نیکو نبود بادافراه
پادشا باش و رخ از شادی مانند گل / رخ بدخواه و هواخواه تو مانند کاه

از پی تهنیت روز نو آمد بر شاه / شده فرخ ز نهم روز و دهم اشباه
بخبر داد ز نوروز نگارین سوی میر / سیصد و شصت شبانروز همی خسته براه
چه خبر داد خبر داد که تا خسرو روز / روی بنماید نوروز کند عرض سپاه
در کف لاله خود روی نهد سرخ قدح / زاغ چون سبزه طوطی شود از کشت گیاه
اسب ازین پیشه ببستانید و خرم بچرد / چون کسی کور ابا شد نظر میر پناه
میر آزاده میر یوسف بن ناصر دین / پشت اسلام و هم از پشت
آنکه هر میری از طاعت او دارد ذوق / وانکه هر خسرو از خدمت او جوید راه
اگر از همت تو چرخ برافراشته پشت / اگر از حلم گران تو گران کوه چو کاه
آسمان خواهد کیوان سرای تو بود / زین سبب طاق شال است و کمان پشت
ماه خواهد که بماند بکلاه سپهت / زین قبل گه گه بر چرخ سیه گردد ماه

هرکه

هر کجا باید گویند شد از کاه بزرگ / جز تو ایشه که بزرگ از تو همی گردد کاه
گر بزرگان جهان زاینجا یاد کنند / از سخای تو همه خلق شد ستد آگاه
در هنر باید و دل باید و بازوی قوی / بیشتر زانکه ترا داد خداوند مخواه
در زمان حاتم طائی را استاد شود / هر بخیلی که بدست و دل تو کرد نگاه
کمتر از اهمه پاداش خدمت بدهی / در عقوبت کم از اندو کنی وقت گناه
مجرمان را تن فولادی فرسوده شدی / که تو اندر خور هر جرم دهی بادافراه
عالمی را نیکو داشت نکه داری داشت / مال خویش از قبل داشت نداری تو نگاه
هرچه تو راست کنی گوشه عمدان کرد / که بدیبا رو بدانش بود آن کرد تباه
همه سال انکه کردن تو تا سوی بلخ / ای شب و روز تماشاگه تو لشکرگاه
اندر اندیشه که تو تیغ برآری ز نیام / مردم از خون عدو اگر دلشنا ه
تا بهر حال که گردد بنود فخر چو عار / تا بهر حال که باشد بنود کوه چو کاه
همه کار تو بیار و قرین باد خرد / در همه حال ز تا پشت و معین باد اله
حلقه بند تو بر پشت ده پای دشمن / پایه تخت تو بر پشت و چشم بدخواه

جامه عید بپوشید و بیاراست بگاه

زلف را شانه زد و حلقه و بندش بگشاد — دامنی مشک فرو ریخت ز زلف سیاه
باد شبگیری بر زلف سیاهش بوزید — خجل عطار شد از بوی همه لشکرگاه
بر خرگاه فراز آمد با عادت خویش — سر خرگاه ورا افکند و بمن کرد نگاه
من در آنحال ز خواب خوش بیدار شدم — بنگریدم که بمن داشت مراد از خرگاه
شب تاریک و فرو رفته به اندیشه که — همه خرگاه ورا افروخته از روی چو ماه
گفتم گفت مرا گفت که این بنده تو — تا دلم گشت ترا غاه و کرباره تباه
آفرین کردم بر شاه فراوان و مزید — که چنان کعبه کردم در خدمت شاه
روی شاهان جهان یوسف بن ناصر دین — میر عادل عضد الدوله سالار سپاه
آنکه پیوسته سخاوت سوی او دارد روی — از پی آنکه ز گیتی بر او دارد راه
بر او مال بهم کردن منکر گنهیست — نکند مال بهم او و بترسد ز گناه
هرچه آمد بکف او بکف دیگر داد — میر از این آگهم و لشکر سلطان آگاه
شکدل کرده اگر گوئی روزی بجهان — مردمی بود که دینار و درم داشت نگاه
با چنین همت شاهانه که اندر سر اوست — روز باشد که بهمت برسد نزد اله
فلک برشده زانجای که همت اوست — همچنان باشد کآب از بن صد بازی چاه
دست رادان جهان کوته کرد او زرادی — که کند دست بزرگان ز بزرگی کوتاه

بکند

بکند هرچه شه ایران درخواهد از او — هرچه دشوارتر ای شاه تو از میر بخواه
میر یوسف عضد الدوله شیر پشت قوی — که همه شیران باشند بر او روباه
همه میران جهان دیده و گزیده و کشنده — خاک بوسند و بپالایند از خاک جباه
مهتران میر مبارز که بدو نامه کنند — بر نبشته زبر نامه علاء حداه
شهریاران چو سپهدار توئی میر و دلیر — سپهداری کس ننهاد ست کلاه
سپه آرائی تو گرد و بهنگام نبرد — روبهان را چو کمرخ کنند روی چو کاه
هر مصافی که بدو خویشتن اندر فکند — زان مصاف این چه سخن بشنوی الا الله
آرزوهای تو سرشته دل او و تو خود — آرزو هستی او را به عطا چندین راه
همت او همه اینست که از روی زمین — بکند نام عدوی تو و نام بدخواه
دل بدخواه تو پیش تو بدرد بخدنگ — همچنان چون دل آن شیر در آن بیشه پناه
عادتی دارد نیکو و دلی دارد خوب — همچنان زینه را از روی زنگین سیاه
تا همه روز سوی ابر بود چشم زمین — تا همه سال سوی بحر بود میل میاه
تا بود هیچ شهی را بجهان خیل و حشم — تا بود هیچ مهی را بجهان شهره و داد
بر او دل او با همه کار جهان — بشنو از من این دعوت و این لفظ و آله
فرخش باد و خداوندش فرخنده کناد — عید فرخنده بهمن جشن و بهمن ماه

دولت او را همه کام و هوا راه نمای　　ایزد او را همه جا نهان باد پناه

زمانه زخم مرای برخ ستوده ماه　　خطی کشید بر آن عارض سپید و سیاه
گمان برد که بسته گرد جای او رسن　　زغالیه نشود جایگاه بوسه تباه
شبی بگرد مه اندر کشید وا که میت　　که از میان شب تیره خوب تابد ماه
کسوف داد مه روشن ترا و چه گفت　　که من نگاه کنم سوی او معاذ الله
کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت　　چو مه گرفت بدو خیره کنند نگاه

جلیل صاحب ابوالقاسم آنکه خانه اوست　　بهم کننده گنج و امیر و پشت و پناه
گمان بجودش و بناه راست کننده　　جهان بخدمت او پشتها کنند دو تاه
نشان بهتری آن قوم را بود که بود　　بسجده کردن او سوده گشت روی جباه
در بیت خدمت او را بزرگوار شریف　　که جز بزرگ و شریف اندر و نیابد راه
که بست همت او را بلند و سایه برگ　　گر او نگاه کنی مه نماید اندر چاه
شبیست و هیبت او سیاه روی از از　　که روز عمر عدو زنده شد سپه کوتاه
وگر زعادت او صورتی کنند از حس　　سپهر بر سر او سازد از ستاره کلاه

ادوی

ز دوستی که مر او راست عفو شاد شود　　چو کهتر از او معترف شود بگناه
شتاب گر نبود او نوقت پاداشن　　صبور گردد آهسته روز باد افراه
زمین اگر ز کف راد او کشیدی آب　　نبات زرین روید زمین بجای گیاه
اگر ز طبعش بودی هوا گشتی ابر　　چو روی آینه گرد اندر آینه آه
ادب عزیز از و گشت ورنه بستی ادب　　شکسته بود برخ لاله روش گشته چو کاه
ایا ز هیبت او آتشی کنند زبت　　ستارگان بگدازند چون درم درگاه
ایا گرفته مروت ز خاندان تو نام　　ایا فزوده وزارت ز خاندان تو جاه
بزرگ بود همیشه وزارت تو تو بو　　بزرگتر شد یارب تو برفزای بگاه
امید زایر تو رنجشته تیره مباد　　ز بسکه دیده دریای بخشش تو شناه
مگر سخاوت تو روشنست بر همه کس　　نمانده تشنه شده اندر جهان روا کاه
سخا بزرگ امیر بیت لشکر بسیار　　دل تو لشکر او را فراخ لشکرگاه
کسی　　سخنان تو سوال کنند　　چو آب باید بوستر خرا نجاه
نگاه داشته باشد همیشه او از بد　　کسی که داشته باشد محبت تو نگاه
بیا مت از نجار ند رو بهی خاک　　چو صید خوا ابی ز و شر گرد و آن روباه
همیشه تا چو هوا روگشت و باخ ذرم　　کنند کرم و دو لعبه و زرخانه

بهر مرادی فرمان بر باد و ملک … همه هوائی یاری کرتو باد اله
همیشه تا نتواند شناخت چشم درست … نماز خفتن بیگه ز بامداد پگاه

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه … ز بیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه
از آنکه نرگس بختی بچشم تو ماند … دلم بنرگس بر شیفته شدست تباه
بروی و بالا ماهی و سروی و نبود … بدان بلندی سرو و بدان تمامی ماه
بباغ هیچ نه سرو قامت تو کرد نظر … ز چرخ هیچ مه سوی چهرهٔ تو کرد نگاه
ز رشک چهرهٔ تو ماه گشت خیره خجل … ز رشک قامت تو سر گشت کوژ و تباه — کوژ گشته دوتاه
چراغ و شمع و سپاهی ز تو گرد سرت … ز نیکوی و ملاحت هزار گونه سپاه
بمجلس اندر تا ایستاده دل ما … همی طپد که مگر مانده گردی ای دلخواه
نه از رنج تو بپسندم نه از تو بشکیبم … درین تفکر گم گشته‌ام میان دو راه
زکمسی بره آیم چو باز بر دارم … بمدح خواجه سید وزیر زاده شاه
ابو الحسن فضل احمد آنکه ز خلق … مقدمست بفضل و مقدمست بجاه
بدو بنازد مجلس بدو بنازد صدر … بدو بنازد عجب و بنازد او گاه
بچشم همتش ار سوی آسمان نگری … یکی مغاک نماید سیاه ژرف چو چاه

بلال

برای جستن جاه از نگاه تا بنداشت … همی نماند دینار خویش و داشته گاه
خبر ندانند دانم من این غلط گفتم … بدین عقوبت واجب شود معاذ الله
نه هر که چیزی بکند آن همی بکند … که دست طاقتش از آن همه بود کوتاه
چرا نگویم کو را که را سخن همی گوید … که مال خویش بشعر ای و مال خویش نگاه
کسی که نام بزرگی طلب کند نشگفت … که کوه زر بر چشم او نماید کاه
بخاصه آنکه بفضل چو خواجه بود

همه بزرگان کاندر زمین چیر اشند … بآستانهٔ زرین ساده اندر جاه
بهیبت و بسخا و بهمت و بهنر … مردمی که خدا آفریده ویست آله
بسیم خدمت بخشد هزار بار و پشن … بصد گنه نگر آید بحلم باد افراه
کنه — ببا کسا که گرده هیچ عذر نخواست … دل کریمش آزا کنش بخشت عذر گناه
خدای در سرو همتی نهاد بزرگ … ز آسمان و زمین مهتر و فزون صد راه
درین دو ره که من این جا مقیم از کفا و … نگاه دل برسید هزاری بجاه
یکی سنم که چنان آمدم مثل بر او … که گرد بی نبهنه آمد همیست از بکاه
کنون چنان شدم از او بجاه که من … نیاز توشه و توزی و صدره و دیباه
بصره زر نهیم کرده بدره درم … کنون ستاره و خورشید باشد و خرگاه

چنین کنند بزرگان زهمت سپهر کنند / بلی ولیکن نه هر بزرگ و نه هر ماه
همیشه تا نبود خوب کار چون بدکار / جهان نگا نبود نیکخواه چون بدخواه
جهان مشایع او باد و روزگار مطیع / خدای ناصر او باد و بخت نیک

ای رسانیده مرا حشمت جاه تو بجاه / فضل کردار تو ماهی ربوده از بر ماه
ای مرا ساخته درگاه تو سرمایهٔ عز / از بلاها و جفای جهان پشت و پناه
واجب آنست که این بندهٔ دیرینهٔ تو / نیستی غایب روزی و شبی زین درگاه
گاه بی زخمه بخنبد گاه تو بربط زنمی / تا کسی نشنودی بانگ بربط از خرگاه
گاه در مجلس تو شعر بدیهه گفتی / بزبان سمی پیش سخن سختی خواه
عذرها دارم پیوسته درست اندر دست / گر بخواهی همه پیش تو بگویم دلخواه
آن ولا باش ای میر و گوهر خویش / آن دو اله باش ای محتشم مجلس شاه
هر زمان تازه کی دوست در آید در دم / هم سبک روی بفضل و هم گور بگاه
رودکی میگریم و می گویم هان تا فردا / شغل فردا بین خود پیش تو سپید راه
خدمت سلطان ناکرده و ناداده درا / باد و تقصیر چنین بر سوی ارزوی اگر
چون بدون آیم زین پس ارحال دگر / دوزخی پیش من آرند از دود سیاه

من همی گویم استر بچهار فرسنگ / اسب را همی برگاه کن و دوار شکار
سال تا سال من ایدون بمانده‌ام و بچو سنه / اینهمه بار خدایان و بزرگان سپاه
چون بره باشم باشم بغم خانه و شهر / چون بشهر آیم باشم زبسیچیدن راه
کشمان من بیچاره بدین عذر ببخش / راه مردان چنین عذر ببخشند گناه
تا نگوئی که فلان بنده من بود و کنون / نگذرد تا بسوی خانه ما ماه بماه
من بسامان بنده‌ام و ملکم و در بند توام / همچنین است خدای از دل من هست گواه
کودکی بودم در خدمت تو پیر شدم / ورنه پیستم مبدل مردی اقوال بماه
گر همی شعر نگویم نه از آنست که هست / دل من تو در خدمت تو گشت تباه
جاودان شاد زی و بادی با بستان عشرت نیز / بتو آراسته انجمن و ایوان و بارگاه
تو بجائی که همه ساله بود نعمت و ناز / دشمنان تو بجائی که نه آب و نه گیاه
دوستان از تو بهوار همین باد که هست / غزلی خوانی با و داشن بی ماه و افواه

اسپی عارض من کرده بنا گوش سیاه / دو شب تیره برآورده دو گوشه ماه
سالش از پانزده و شانزده بگذشته نبود / چون توان دید آن عارض چون سیم سیاه
که روز آنچه توانست برآوردی جنگ کرد / بستم جایکه بوسه من کرد تباه

بچکد خون ز دل من چو بر ویش نگرم — نتوانم کرد از درد بدان روی نگاه

نکنه روی سیه کرده و سوگند خورم — کان بت من عمر کرده است گناه

عارضش ار که دولت همه را نسبوحش — خویشتن داشت کس از دولت بیگانه نگاه

کنه نگیتن و ویرانی یک شهر بود — این من از خواجه شنیدستم در مجلس شاه

خواجه سید بوبکر حصیری که بود — چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه

آن کریمی که کریمان چو از او یاد کنند — همه بر خاک نهند از قبل جاه جباه

جاه جویند تر انخدمت تا جاه شوند — همه از خدمت آنخواجه چو غریب تهی جاه

خدمت او کن و مخدوم شو و شاد زی — من از ینگونه بکردیم بهای بیجاه

اندر سند دولت صد تن بیشمارم که شدند — همه از خدمت او با کمر و زر کلاه

قبله محتشمان است در خانه — کس نه بیند تهی از محتشمان آن درگاه

او بر کس نشود هرگز و یک مهتر نیست — که نیاید بر ناریب بر او چندین راه

هر کس او پیش چو در مجلس او خواجه نشست — بر دو زانو بود آنخواجه مربع برگاه

چون بر شاه همه که بود جز میران — پیش او باشد تو حشتا زین پیش نخواد

پایگاه مر او را از شاه بزرگ — زین نکوتر کس نشناسم که بدین بیت گواه

او بر شاه بفضل و هنر گشت عزیز — زین قبل هم از و جمله زبانها کوتاه

او بر شاه

او بر شاه بفضل و هنر گشت عزیز — زین قبل سپهم از و جمله زبانها کوتاه

زانکه او بند مر او همت و با مهتر زاد — هر زمان پیش بود نیکوئی نشأ اله

برسید جامی کز همت جاه و خطر — برزند خیمه در بر سپهر سیمین خرگاه

لشکری سازد و چندان سرای — که جدا گردن ز ملک لشکر گاه

نه عجیب مر العنت آن بار خدای — این سخن راه فزونست و بد و وارد راه

گر بفضل و هنر یاد ازین یا فتیه کسیه — هست فضلی که نه آن فضل بد و داد آله

نیک عهدیست که گر چاکر شاهی بجهد — بار نیابش چو در خانه او گر و ستاه

جاودان شاد زیاد ان همه نیکی سرا — عشق آباد و حسد در دل و جان زناه

جشن نوروز رسید سال بد و فرخ باد — چون سپهر سال بد و فرخ و میمون ماه

چشم او روشن و دلشاد بر او حسنی — که بود لاله بر دو رخ او و رو زرد چو کاه

خوب الصورت

ای صورت بهشتی و صدره بهانی — هرگز نباد از تو روزی مرا رها نی

و تیر و جو بیاری تو لاله بهاری — تا یار غمگساری تو جور دلربانی

شیرین تر از امیدی اندر دلم امیدی — نیکوتر از نوائی اندر بزم نوائی

نیکوتر از بهاری زیباتر از نگاری   چابک‌تر از تذروی فرخ‌تر از همائی
در دل بجای عقلی در تن بجای جانی   در سر بجای هوشی در چشم روشنائی
سرو و مهت نخوانم خوانم چرا نخوانم   هم ماه با کلاهی هم سرو با قبائی
ماه بروی لیکن ماه سخن نیوشی   سروی بقد ولیکن سرو سخن سرائی
از جمع خوبرویان من خاص مر ترایم   شاید که من ترایم زیرا که تو مرائی
من مر ترا پسندم تو مر مرا پسندی   هم من وفانمایم هم تو وفانمائی
بر تو بدل نخواهم بر من بدل نخواهی   من سوی تو گرایم تو سوی من گرائی
ماه غزلسرائی مرد فلک ستایم   از تو غزلسرائی از من فلک ستائی
من کز ملک ستایم آنرا همی ستایم   کو را سزد زایزد بر خلق پادشائی
سلطان یمین دولت محمود امین ملت   آن پادشاه دینی آن خسرو خدائی
آن اصل نیکنامی آن اصل بردباری   آن اصل پاکدینی آن اصل پارسائی
هم ملک را جمالی هم فضل را کمالی   هم داد را نهالی هم داد را اتقالی
میر بزرگنامی کردکراس سلیحی   شیر ملک شکاری شاه جهانگشائی
هم مصطفات گویم هم مرتضات گویم   وز طبع و در لطافت گوئی مگر هوائی
پروردگار روئی آموزگار دستی فضلی   هم پیشه وفائی همشیره سخائی

جوینده

جوینده را امیدی خواهنده را نویدی   درمانده را پناهی درویش را نوائی
هر حاجتی که داری زو زود همه روا شد   مر حاجتی ندیدم مرکز بدین روائی
با هر که عهد کردی یک روی و یکزبانی   این مرد و دار وفا تو خود همه وفائی
با هر که عهد کردی یک روی و یکزبانی   این مرد و دار وفا بود تو خود همه وفائی
جائی که عزم باید میر درست عزمی   جائی که رای باید شاه بلند رائی
آنجا که رزم جوئی دلها دو شمنانی   وانجا که بزم سازی بخشنده عطائی
چون تیغ برکشیدی گیرنده جهانی   چون جام برگرفتی بخشنده عطائی
از بخشش تو عالم پر بهره و وعدی   از خلعت تو گیتی پر بو بهائی
مردی همی نمائی گیتی همی گشائی   بدعت همی زدائی طاعت همی فزائی
گرد جهان بگشتی شاها مگر سپهری   در هر کسی رسیدی میرا مگر قضائی
هر بیشه عالمی را بازو به پیشروئی   هر ماه جنگ دیگر با تیغ درفشائی
از حرص رزم کردن در رزم رزم سازی   وز بهر خصم جستن در یک مکان نپائی
هر جایگه که رفتی باز آمدی مظفر   چون با ظفر شریکی لاشک مظفر آئی
خیر مخالفانی نفع موافقانی   و نیز راحه بیانی و نیز راحه بقائی
با آفتاب روشن دائم همی بگردد   چون آسیای زرین چرخ بهائی

تا زابر و مهر و ماهی کرد و هوای وشن | چون نور و زنگ خورده
پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت | تا تازه با هوائی مرزور و دست سائی
دایم بصبح و نصرت جفت و رفیق بادی | بی کوشش یمینی با بخشش شمالی

یکی گوهر چو گل بوستانی | نه زر و نه زبرجد چون زرکانی
بکوه اندرون مانده دیرگاهی | بسنگ اندرون زاده بستانی
گهی لعل چون باده ارغوانی | گهی زرد چون مهر زعفرانی
نه گاه ستودن مراو را نمایش | نه گاه گزایش مراو را گرانی
همه خلق را مایه روزمندی | هم او زنده را مایه زندگانی
هم او قوت فعل بحری و بری | وز حرکت انسی و طبع جانی
غم عاشقی ناچشیده ولیکن | خروشنده چون عاشق از ناتوانی
چو زرین درختی همه برگ و بارش | نه گوهر و سرخ و عقیق یمانی
چو از قعر کان گهر بار کشیده | زده بر سرش رایت کاویانی
عجب گوهر است این که بی رنج یابی | مر او را اگر وصف کردن ندانی
یکی نو بهاری یکی مهرگانی

زاجار

ز اجرای او لاله مرغزاری | از آثار او نرگس بوستانی
بعرض شبه گوهر سرخ یابی | از او چون کند باتو بازارگانی
گسازی گهر بر سر او فشانند | چو مشت شبه بر سر او فشانی
ایا گوهری کز نمایش جهان را | گهی سودی و ساده کاشانی
ببرنکی و سنگ از تو نا چیز گردد | مگر خنجر شهریار جهانی
یمین دول میر محمود غازی | امین ملک شاه زاول ستانی
شه خسروی شهریار امیری | که بدعت ز شمشیر او گشت فانی
ملک فره و ملکش بیکرانه | جهان خسرو و سیرتش خسروانی
نه چون ملک او خلق دیده گیتی | نه چون پنج او خلق داده نشانی
همه میل او سوی ایزد پرستی | همه شغل او جستن آنجهانی
سپه برد اندر دل کافرستان | خطر کرده در روزگار جوانی
زهند و بستان اصل کفر و ضلالت | ببرید بشمشیر هندوستانی

هم از خسروی و بزرگی و فری | میان همه خسروان داستانی
ز تا زین سپس جز ز نشته نخوانم | خروش سواران سرودا غانی

ترا زر مکه بزمگاهست شاها / از ایرا که تو آدمی را امانی
ازینه روی خوب خنگ حبشیانی / بجنگ اندرون چون هزبر ژیانی
بهر حرب کردن جهانی گشائی / بهر حمله کردن حصاری ستانی
ز باد سواران تو گرد گردد / زمینی که لشکر بدو بگذرانی
بجنبد اجل چون تو خنجر آری / بجنبد جهان چون تو لشکر برانی
ترا پاسبان گرد لشکر نباید / که شمشیر تو خود کند پاسبانی
مدار از خطر پیش تو کوه آهن / که آهن گدازی و آهن کمانی
جهان از کفر و ز بدعت بشستی / به پیروزی و دولت آسمانی
بیاید بستی با بغداد و بصره / غلامی بصدر امارت نشانی
اگر چه ز نوشیروان در گذشتی / بانصاف و داد چون نوشیروانی
کریمی چو گلشن داور او تو شاخی / سخاوت چو جسمست و او را تو جانی
همی تا کند بلبل اندر بهاران / بباغ اندرون روز و شب بیانی
ببزم اندرون دل بنغز و رنجی / بدو فصل و دو مایه شادمانی
بوقت بهاران اسیر بهاری / بوقت خزان غم اسیر خزانی
تو بادی جهان اندر و داد گستر / تو بادی جهان خسرو جاودانی

چنین

چنین صد هزاران سده بگذرانی / به پیروزی و دولت کامرانی

مرا دل بهیچ است پیوسته باری / همی درست آمد این لفظ باری
بتی چون بهاری بدست من آمد / که چون او بتی نیست اندر بهاری
که چون او بتی نیست اندر بهاری / ز رخسار او گل توان صد کناری
چو قدش چو پیراسته راد سروی / چو رویش چو آراسته لاله زاری
بکام دل خویش یاری گزیدم / که دارد چو یار من از هر دیاری
برین یار خود عاشقی کرد خواهم / کزین خوشتر اندر جهان نیست کاری
دلم او همی خواست او را سپردم / همین به که من کردم از هر شماری
چرا دل دهم جز بدان چون نگارم / پس از خدمت شه کنم غمگساری
شه عادل عالم داد گستر / که بی چاکر او نشاید باری
ولی عهد محمود غازی محمد / چنین خسروی برترین شهریاری
بهر نسلی اندر جهان گشته پیدا / چو تابان مهی از سپهر کوهساری
کرامست و ازوه تازه روئی / جوانست و آهسته و با وقاری
خوی و سیرت و راه امیری و رسمی / پسندیده نزدیک هر هوشیاری

جهان پیش او روز باشد بخدمت　　میان بسته برگونه پیشکاری
نه اصل بزرگیش را منتهائی　　نه احسان و کردار او را کرانی
بکار اندرون واهی و پیش بینی　　بخشم اندرون صابری و بردباری
بیکجا بر آمیخته علم و صبرش　　قراریست بیداری اندر
بهر ماه حمال بخشد جهانی　　بهر راهی رنج بخشد بباری
تهی نیست از بخشش او سرائی　　چو از بسته شاه ایران حصاری
سخاوت میان بخیلی و دستش　　برآورد از روی دامن غباری
هزاری که بگذشت در منزل او　　ز شرم کف او شود چون غباری
غمی نیست با کفش از مر بیاید　　بصد سال اسمش ز دریا بجاری
حصاری و آتش رکش را خدنگی　　معادی و از موکب او سواری
چو مال سبک بگذراند بتیری　　گران شاخ از سال خورده چناری
زده خشت زخم خدنگش یابد　　نیابد زده مورچه نعل ماری
هر آنکس که بخواب شد از نهیبش
بگر تا تو اسفندیارش نخوانی　　که آید ز بهر مویش اسفندیاری
بهر کاری او را کند بخت یاری　　جهان را نیاید چنو بختیاری

زاقبال

زاقبال سلطان بر حاسدان را　　شد از اشک هر چشم چون کهساری
ازین نیکوئیهای او دشمنان را　　بسر بر زده هر زمانی خماری
ز خوبی که ایزد بدو داد اهد　　همانا که هستی از نهزاری
زهی خسروی کین همه روشنائی　　ز رای تو گیرد همه نوبهاری
ز شادی که از تو جهار است نو نو　　نبینم همی در جهان سوگواری
شکار شهان پیشه مرغ باشد　　شکار تو شکر است و نیکوشکاری
چو کردار داری که در گوش هر کس　　ز شکر تو بینم همی گوشواری
مرا جامه خاصه خویش دادی　　چو باشد مرا پیش ازین افتخاری
چو طاوس زنگین مرا جلوه دادی　　بطاوس چون نوشکفته بهاری
قبای تو چون تاجداری بپوشد　　نهادی مرا جامه تاجداری
بزرگی و جاه و جمال شرف را　　نه امینت هر کور
نبا کرده خدمت خلق حق را　　که دیده است هرگز چه تو حقگذاری
همی تا بهر فصل بر زبانها　　در آید که هر اشتر و مرغزاری
چنان چون بگو بنیم هم در شنها　　که پهلوی هر گل نهاده است خاری
ترا باد هر جا که بینند بختی　　عدو را بود هر کجا هست داری

ز خوبان و رندان و میخوارگان / به قصهٔ تو مر خانهٔ قندهاری
دلم مهربان گشت بر مهربانی / کش و دلکش و دلبر و خوش‌زبانی
نگاری چو در چشم خرم بهاری / نگاری چو در گوش خوش داستانی
بقد دل‌آرای چون راد سروی / بروی دل‌افروز چون بوستانی
چو با من سخن گوید و خوش بخندد / تو گوئی بخندد همی گلستانی
نه حیف است چون خیزرانی نگارا / چو تابنده ماهیست بر خیزرانی
زمانی ز صبر کردن ندانم / بمیرم گر او را نبینم زمانی
سوی حجرهٔ او شدم دوش تا که / برون آمد از حجره در پرنیانی
همی یافت از پرنیان بوی جانش / نگاریست گوئی ز ارژنگ مانی
بخندید تابنده‌ی ستاره / از آن خنده در بیار دانی
مرا گفت جانا غلط کرده‌ای تو / بیک دیگر گشتی از ره بر گرانی
هم آنجا شوم شب کجا دوش بودم / ره تو نه اینست بر گرد جانی
در من چه کوبی ره من چه پوئی / چو آرام گیرد دلت با جنانی
کسی چون من دوستگانی چه بایدت / که دلشاد باشد بهر دوستگانی
تو خواهی که من ساده خشنود باشم / ببوسه زبان و دلی میهمانی

بمن خوی سگ دارم ای شیرمردان / که خشنود گردم بخشک استخوانی
من آنم که چون من بروی سبالا / بعجزی نیاید کس اندر زمانی
من آن تیر بالانگارم که هرگز / چو ابروی من کس نبیند کمانی
من آن گلرخی‌ام که همرنگ رویم / ندیده است هرگز گلی بوستانی
نگنجد همی ذره اندر دهانم / کرا دیدی چون دهانم دهانی
نیابد همی ار موی میانی / کرا دیده چون میانم میانی
بر گفتم ای مهربان روی دلبر / که بهتر گزیدم چو تو مهربانی
شب مهرگان بود و من مدح گویم / خداوندگار شب مهرگانی
خداوند ملک است آن شاه دولت / ندیده است از و بهتر جوانی
محمد ولیعهد سلطان عالم / خداوند هر مرز و هر مرزبانی
ولی را از و هر زمان تازه سودی / عدو را از و هر زمان نو زیانی
بوقت عطا خرمی تازه روئی / بروز وغا پردلی کاردانی
اگر آسمان طینت بودی نبودی / تهی همتش روزی از آسمانی
نکو روی او آفتابیست روشن / کز او نور گسترده در هر مکانی
یکی آفتابیست لیکن نگرد / نهان زیر هر میغی و هر دخانی

ازو ور از شوان نهفتن کرازش ‌‌ کند آشکارا همی هر نهانی

صد اندیشه در دل کر زمین آید ‌‌ ز هر یک دهد مر ترا داستانی

جوانیست ناکار دیده ولیکن ‌‌ ازین بخردی وازین کاردانی

بگو رای و تدبیر او مملکت را ‌‌ بکار است چون مرتنی را روانی

ندیده است هرگز چنو هیچ زایر ‌‌ عطا بخش آزاده و زرفشانی

کنون زر که او داد و درهم نهندی ‌‌ مگر کامدی چه خراز دانی

همانا که او نعمت او بگیتی ‌‌ در فنا لها کس نیارست خوانی

ایا شهریاری که گردست ما را ‌‌ هر انگشتر از تو بروز جهانی

همی تا بکیار بیرون نیاید ‌‌ بدخشی و پیروزه لعل کانی

همی تا بکوه اندر از بهر کوهر ‌‌ بآهن بود کار هر کوه و کانی

تو شادان بنی و نوش خور و یار وی ‌‌ بد اندیش تو ارزومند نانی ‌‌ روشن

هزاران جشن ان کنه بران ولایت ‌‌ بهار دلفروز با هر خزانی

ز بخت همایون ترا تا قیامت ‌‌ بنو شادی و هر زمان شادکانی

ای ماه بهاری خبر باز چه داری ‌‌ پیغام گل سرخ سوی باغ کی آری

هم

هم اول روز از تو همی بوی خوش آید ‌‌ گویی همه شب سوخته عود قماری

زلف بت من داشته دوش عروش ‌‌ لی لی تو همنوا این دل و این بهره داری

خورشید بر آنماه زمین تاقت ندارد ‌‌ دانم که تو با زلف او تاقت داری

تا با گل و سوسن مانند لب و زلفش ‌‌ در برگ بود بنشین تا بوسه شماری

من دوش کف داشتم آن زلف همه شب ‌‌ ورد و لب او کرد دم او ز بهاری

ای فرخی این قصه وایخال چه چیز است ‌‌ پیش ملک شرق همی خواب گذاری

شاه ملکان میر محمد که مراد است ‌‌ از آمل و شارح تا زان سوی ساری

شاهی که ترا نعمت صد ساله بریزد ‌‌ گر بر در او نیم زمان پای فشاری

شادی و خوشی خواهی اگر خدمت او کن ‌‌ با غم نشبا دی و بخوشی بگذاری

چون خدمت او کردی و در تو نگه کرد ‌‌ فربه شوی از خدمت او شکر گذاری

افزون دهد از طبع ز اندیشه تو بر ‌‌ تخمی که در نیخ مت فرخنده بکاری

گویی که خدا از پی آن داد ترا ملک ‌‌ تا کار رسته کرده هر کس نگاری

ای بار خدای ملکان ملک ترا داد ‌‌ آن کی که همه حق همه خوش بگذاری

یکدست تو ابر است و دگر دست تو دریا ‌‌ هرگز نشوانی که بخشی و نباری

رسم شعرا از تو هزار و دو هزار است ‌‌ آخر دو دو هزاری شوی پنج هزاری

فردا همه کار تو دگر خواهد گشتن | زانگونه که مرکز بدگر کس نسپاری

از دولت تو سلطان در | انکار شود ساخته و محکم کاری

خواهم شنود تا بسرای تو ببینم | چون کوه فرو ریخته دینار نثاری

شاهان جهان بنده بدر تو | وز دور شده گردی بداندیش تو تاری

آن روز خور خوش که در ایچانه ببینم | زین بخته اری رده ترکان حصاری

از سعی تو هر دشت پر از خیمه و منبر | شهر از بنه و انسان پر مهد و نگاری

از روم رسیده بر تو هدیه نرده | و آورده ز بلغار ترا بار شکاری

من شاد همی کردم زینحال برای | وین شعر پر آوازه برآورده چو قاری

بو الکارش ما آمده و ساخته با هم | چو صبح طلک و چون شادی جو طوطی بسکی

در خانه تو دولت و در خانه تو ملک | در خانه آنکس که جز او خواهد زاری

و آنکس که ترا از دل و جان دوست ندارد | چون سنگ ز بیقدری و چون خاک ز خاری

بو اش تو با اوجی و کالوی فخری | بدخواه تو مانده به پی باره و اوی

ار جو که ترا تا ابد الدهر بهر کار | توفیق بود نیرو و از دولت یاری

آزاده خداوندی و خوش خوی کریمی | با فر شهنشاهی و با زیب سواری

پر دانش و فضل و خرد و شرم حیایی | با سایه و با سنگی و با حلم وقاری

روز

برخور تو ازین دانش و برخور تو ازین فضل | برخور تو ازین جشن و ازین فصل بهاری

شادی کن و رادی کن و آنکس که تو خواهی | ای داده ترا هرچه بباید همه باری

شادی ز بتان خیز و در پیش بتان دار | با جعد سمرقندی و با زلف بخاری

دوشینه بر من همی گریست بزاری | ماه من آن ترک خوبروی حصاری

بر رو و بناگوش سیاه پیچان همیکرد | یک زده گره حلقهای زلف بخاری

از بس کاب دو چشم او بهم آمد | قیمت عود سیه گرفت و قماری

زنگ زنگ مرا بشرم همی گفت | بانه میر قصد رفتن داری

گفتم دارم امیر چنین است | گفت بغزنین مرا همی بگذاری

گر تو مرا دست بازداری بی تو | زر نباشد مرا ز ردی و زاری

میر بکعبت است مر ترا که روانیست | کارزوی خویشتن ابراه بیاری

گر توانی مرا ببر که ز رفتن | تا نشود روز من بهجر تو تاری

چون بره اندهگسار با تو نباشد | انده و تیمار خویش با که گساری

گفتم کاندهگسار من بره اندر | خدمت میر است گفت محکم کاری

پشت سپه میر یوسف آنکه نشوده است | ز دو سواران همه به نیک سواری

آنکه زباران جود او به بخیلان / وقت بهاران خجل شد ابر بهاری
ای درم از دست تو رسیده به پستی / زر ز بخشیدنت فتاده بخواری
روز عطا هر کفی ز آن تو ابر است / پس تو شب و روز در میان بخاری
بلکه بدان خواهمت که تو بدل و دست / گوهر پیدا کنی و لؤلؤ باری
بخشش پیوسته را شمار نگیری / خدمت خدمتگران همی بشماری
نامزد ایران کنی و به گشتن / گر مثل کلبی بباغ بکاری
بندگشای خزانه تو چه گردست / که مر او را بدست جود سپاری
جود هلاک خزانه باشد شب و روز / تازه هلاک تو بر خزانه گماری
معدن علمی چنانکه معدن فضلی / مایه حلمی چنانکه اصل وقاری
جم سیر و سام رزم و دارا بزمی / رستم کردار و فریدون کاری
گر جهتبار تو چنین وان جهانند / تو بهمه روی سرفراز تباری

پیش تن دوستان ز رنج نباتی / در جگر دشمنان فروخته ناری
حلق بداندیش را برنده چو تیغی / دیده بدخواه را خلنده چو خاری
روز و شب از آرزوی جنگ و شبیخون / جز سخن جنگ بر زبان نگذاری

پیل

پیل قوی تن بجنگ یاری خواهد / تو ز دو بازوی خویش خواهی یاری
چون دل از سنگ خاره بر دهد از تو / صورت تیر و کمان بدو بگاری
گاو زمین ماهی فتد و جهد که ز رزمت / گر تو زمین را بنوک نیزه بخاری
تا بکند موم فعل عنبر هندی / تا ندهد بید بوی عود قماری
شاد زی ای دولت ترا با تو پیوند / شاد زی ای خدمت تو طاعت باری
تا بتوی تخت نیز دولت سلطان / امر تو اندر زمانه کرد جهانی
قصر تو باشد بلاد بصره و بغداد / باغ تو باشد زمین آمل و ساری
درگه ری در نهاله گاه تو رانند / روز شکار تو صد هزار شکاری

مهرگان رسم عجم داشت بپای / جشن او چو چشم اندر پای
هر کجا در شدم از اول روز / بامی اندر شده با بربط و نای
تا مه روزه در آمیخت بدو / روزه تنگ خوی گشت فزای
با چنین ماه چنین جشن بدو / هیچ در خرگه آدینه سرای
زین سبب دان که بتنگی است / میر بویعقوب آن بار خدای
عضد دولت یوسف که ز فضل / هرچه بایست بدو داد خدای

از بزرگان و زنده پیکران — پیش دستت تبه پروراسے
زو مبارزتر و زو پردل‌تر — ننهد کس برکیب اندیاسے
دایم از زنگ بود بر تن او — خون پدید از همه تنش قبایے
جنگ چون نیست که با حمله وی — نبود هیچ مبارز را پایے
هیچ کس نیست که با شاه جهان — یک سخن گوید ازین تماشاے
گوید ای بارخدای ملکان — ای همایون بر بارخداے
آن دل زار و تن نازک را — رنج و اندیشه چندین منماے
تا کی این رنج و و گرد سفر — وین تکاپوی دراز و سوداے
لشکر آرای جهان یافت — تو بیاسای ز شادی و بپاے
هرچه ناکرده بمانده است ترا — در بر او کن و او را فرماے
او خداوندیش کار تو بود — دل ز اندیشه یک ره بزداے
تا ببینی که یکسان کند — زر و دینار و درم قلعه‌گشاے
او همانست که پیش تو ستد — در ره کشمیر از لشکر راے
جوشن جوش درو پوش و مپوش — تا بر و بازوی خوبان فرساے
با همه گیتی او را انکار — در کمی رهبر گیتی بخشاے

کزبلا

گر بجنگ آمد پوشیده زره — وای بر هر که بجنگ آمد وای
سپر آهن خارا زره زو بود — از نهیب و فزع بازو خای
اسب او گوش برآمیخته تر — ز اشتر مر بر آواز درای
اسب او را چه لعب ساخته اند — مملکت گیر و ولایت پیمای
ای فزون ظفر و رستم دل — ای مبارز شکن و گرد ربای
آخر انگار ترا باید کرد — دل بدین دار و بدین کار گرای
تو بدین از همه شایسته تری — ان باش و همه ساله بپای
تا کشاده ز جهان آنچه بماند — تو بفرمان شهنشه بگشای
دوستانش را ملک بنواز — دشمنانش را ملک بگزای
تو بزی خرم و پاینده بباش — روز و شب مجلس و میدان آرای
گل و می خواه برین جشن امشب — ده و زر بخشی با دولت و جای

هزار منت بر ما فریضه کرد خدای — که شاد کرد دل ما ازان لکا بسرای
امیر ما عضد دولت و مؤید دین — که بزرگان فرخنده سایه تر ز همای
سپهبدی چو خدمت گران درگاه اوست — جمال ملک بدان طلعت جهان آرای

همیشه بر تن و بر جان او به نیک دعا ‌‌ هزار دست بود برگرفته پیش خدای
درین میانه که او می بخورد و در بنشست ‌‌ شنیده‌ای که دل او ز گنج بود جدای
نه هیچ باغ بود و شنیدی نوای رود و نواز ‌‌ نه هیچ خانه شنیدی سرود و رود سرای
در مخالف بیگانگان شادی دست ‌‌ همه شتاب گرفت از نوای بربط و نای
بخورد می ایچ کسی می که روزگار بجست ‌‌ بمی که روزه مرا این می خورنده را بگرای
ترنج رزه همی خواست شد بباغ امیر ‌‌ سپهر گفت مرا او را که دیت بپای
نه آب دیدم بر روی سپه دران چشم ‌‌ نه رنگ دیدم در روی لعبتان سرای
بدر که ملک شرق هر کرا دیدم ‌‌ ز تشنه و خسته جگر دیدم و دل اندر وای
همه بجان و دل سوخته همی گشتند ‌‌ که یا الهی مکروه را ابا منستمای
من آنکسم که مرا اندرین میان گذشت ‌‌ نه روح بود و نه عقل و نه دست با دو نه پای
خدای عز و جل رحم کرد بر دل من ‌‌ بفضل و رحمت بگشاد کار کارگشای
هزار سال زیاد و هزار سال خوراد ‌‌ میی چو مهر ز دست بتان مهر افزای
گهی تهنیت ازین بوستان بزم افروز ‌‌ گهی بلخ دران باغهای روح افزای
سیاه چشمان در پیش و باده در دست ‌‌ یکی گونه روی و دیگری رنگ قبای
سرابهاش همه پر زبرده و دیباپوش ‌‌ وثاقهاش همه پر ز شیر زندان خای

در سرایش

در سرایش ز خسروان و محتشمان ‌‌ نشسته از پی بخشیدنش درم بجای
امیر یوسف زین کف گشاده بخت ‌‌ که گنج قارون بادستا و ندارد پای
تو فرخی که ترا این چنین خداوند است ‌‌ ز خسروان جهان خیر بخت خویش گرای
رضا و طاعت او جوی هر کرا بینی ‌‌ همین همی شنوا و همین همی فرمای
همیشه مجلس او با نشاط و شادی باد ‌‌ سرای خدمت او با خروش و ناله نای

باغیست دلفروز و سرا منیت دلکشای ‌‌ فرخنده باد بر ملک این باغ و این سرای
زینگونه هیچ باغ ندیدم بهیچ شهر ‌‌ زینگونه هیچ جای ندیدم بهیچ جای
باغی چنانکه بر در او بگذری ز دور ‌‌ از هر گلی نوای همی آید اندرای
این باغ و این سرای دلفروز را بنا ‌‌ جز میر یوسف آنکه خداوند که خدای
میر بزرگ سایه و میر بزرگ نام ‌‌ میر بلند همت و میر بلند رای
پاینده باد میر بشادی و فرخی ‌‌ برگرفته باده ز نگین جان فزای
شاد اندرین سرای نشسته بصد ملک ‌‌ ور زده سوی سرای همه برگ و برای
او تکیه کرده بر چمن و ملک پیش او ‌‌ از آذوکان نشسته و دست چوکان بپای
با چنگ چنگ بربط و بو نصر در عتاب ‌‌ و ندر میان خویش انده کرده پای

میر اندران میان نشاطی نهاده گوش　　باشد همیشه بر سمن ساده مشکسای
هر روز دولتی دگر و نو ولایتی　　و اندولت ولایت بخشید خدای
هر جایگه که رای کند دولتش رفیق　　هر جایگه که روی کند بخت رهنمای
شاهان بوقت بخشش آزان شاه پادشاه　　که سار و که ولایت و که اسپ و که قبای
در جنگ و در سفر زده و سایه جدا (مباد)　　از سایه سلامت و از سایه خدای

ای ترک مگر عزم ارزوزه بدی آری　　گر کوه بر آمد مه و آن عید حصاری
گر یک مه پیوسته بد شواری شد بود　　یکسال دمادم بخوشی عید گذاری
ماه علم عید است آمد که تو دیدی　　و اوج و بد انجو بی و انده گذاری
ای ماه ندانی که تراو وشی چه گفته است　　گفتا که درین ماه چرا باده نیاری
مه گفت من از تو نه پسندم　　گر تو سخن ماه نکو گوش نداری
زین پیش همی روزه شمردی که آن بود　　گاه است که اکنون قدح باده شماری
برخیز و فراز آی و قدح پر کن و پیش آر　　زان باده که تابنده شود روز شب تاری
زان باده که رنگ رخ من زوی برست　　از میر عنایت بود از دولت باری
آن شاه عدو بند که گر قهر و تیغ کند　　گر کی در شم و شیری اندر ره تاری

آمیز

آمیر جهانگیر که با لشکر کشمیر　　آن کرد که با مرغ کند شیر شکاری (رمه)
آن کرد نکو نام کند　　با پیل همان کرد که با گرگ نخواری
سالار سپاه آمد انگلساران محمود　　یوسف پسر ناصر دین شاه آگاهی
شاهی که چو او دست به بیرون کمان برد　　مشغول شود شیر بسر باد بهاری
لابه کند او را و شکار رانده رسد　　از بیم شود نرم تر از پیل عماری
زانگونه که از جوشن فولاد خدنگش　　بیرون نشود سوزن درزی بدرازی
تیغش که بجنگ چو ابر است که آن ابر　　خون بارد از آنگونه که باران بهاری
بیت است همی دشمن او گر همه تو　　معروف تر از زیر براری و براری
با اینهمه را دیت که پیشیت بخشش　　بخشش ده و هزاری بود و صد هزاری

قدر درم و قیمت دینار ببردی　　از بسکه درم پاشی و دینار بباری
نزدیک تو بیقدر بود خوبترین چیز　　آنچیست که از او تو برابر شماری
عید است و درین عید بخواهی که در آغوش　　رخساره دیناری گرد گلناری

خوش عاشقی خاصه وقت جوانی　　خوش با پریچهرگان زندگانی

خوشا با رفیقان یکدل نشستن | بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی کنی عیش زیرا | که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن | چو باشد جز از ناخوشی و گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد | دریغ است از روزگار جوانی
ور شادمانی بود عشق خوبان | بباید گشادن در شادمانی
در شادمانی گشاده است بر تو | که خدمتگر پادشاه جهانی
جهاندار مسعود محمود غازی | که محمود باد اخترش جاودانی
سر خسروان شه تاجداران | که او را سزد تاج و تخت کیانی
زمین را همی تا بملک رقابی | فلک پیش تا بصاحبقرانی
بمردانگی از همه شهریاران | پدیدار همچون یقین از گمانی
بجنگ اندران کامرانست لیکن | ندانم کجا راند این کامرانی
نه بینی دل جنگ او هیچکس را | تو غمازی ار هیچ بهتر تو دانی
از انسو مر او راست تا غزنی شاهی | از ینسو مر او راست تا شرق خانی
سپاهیست او را که از خیل گیتی | ببخشی توان دادشان بیکرانی
اگر نیستی کوه عنبر من تو اگر | بدین سیم رو بنده و زرکانی

باندازه

باندازه لشکر او نبودی | که از خاک و از گل نروید سنانی
خداوند چشم بدان دور دارد | ازین شاه و زین دولت مسلمانی
چنین شهریار و چنین شاهزاده | که دیده که داده است هرگز نشانی
حدیث ار کند با تو از شرم گردد | دو رخساره او گل بوستانی
نه هرگز بدانرا ابد داده یاری | نه هرگز بد کرده همداستانی
جهان را بعدل و بانصاف داد آن | بیاراست چون شعر نیک از معانی
بجوی اندرون آب روشن نشانید | ازین عدل و انصاف و نیسوانی
چنان گشت بازارهای ولایت | که برخاست از پاسبان پاسبانی
سپاه و رعیت نیابند نقصان | بشغل دگرگون از میزبانی
ز پاکیزگی دار شهر ایمنی شد | روان گشت بازار بازارگانی
زهی شهریاری که گوئی از ازل | بروزی همه عالم اندر فشانی
بگردار نیکو و گفتار شیرین | همه آرزو را بدلها رسانی
دل من پر از آرزو بود شاها | در اندیشه رخسار من زعفرانی
نه آن کاندرین خدمت این رنج بردم | که واجب کند بر من این مهربانی
مرا شاد کردی و آباد کردی | سپاس ای من از مال و فرش و ادا

بیار استم خانه از نعمت تو / بکاکوی رومی و از خسروانی
خدایت معین باد و دولت مساعد / تو باقی و بدخواه تو گشته فانی
سرای تو پر ماه و پر سرو و پر گل / ز زیبائی و دلکشی و خلخانی
همایون و فرخنده باد نشستن / بدین جشن فرخندهٔ مهرگانی

زنخدانی چو سیم و در وی سیه خالی / دلم برده و مرا کرد از اندیشه خالی
ندانستم هرگز بدانسان درودی / دلم چون زره بر دو شوانی بجالی
دلم خال بزده است مهی رو که بادی / مهی با سپری کو نبندد هلالی
چو بنشست خیالست که از نسرین تلی / چو برخواست جانست که از سرو نهالی
کجا چهره او بود باغ و دشتی / کجا قامت او بود چو سرو چو سرو خوالی
دانش زانکه که خندد گستاخ / چنانست چو آلوده من بسته مقالی
بهر بوسه گر زو خواهم نازی و عتابی / بهر باده گر زو خواهم غنجی و دلالی
مرا گفته که می خواهد بخدمت پیش او هر روز / گمان کرد که من هم جستم حقی و بهائی
ندانست که من خدمت سلطان معظم / نه هم بهوای دلی و ملک و مالی
خداوند بزرگان جهاندار مسعود / کی است او چه بود سیری چه شکالی

ندانی

نی آن کانچه در ابروش گره بینی با خم / عمودی ز حبل متین کاید چو دوالی
نه چون او بهمه باب توان یافت امیری / نه چون او زهمه خلق توان یافت همالی
کمر زد که بکان حصاری بخدنگی / ببخشد که کردار جهانی بسوالی
سامی را بر خاک میخ آند به نیروی / سائلی را از خاک برآرد ز سوالی
با قضای جهان از فرع تیغش هر روز / همی صلح سگالد دولی بهر جنگ سگالی
دل گر پیش هیبت او تافته گردد / اگر آهن در رود هیبت چو آهن چو زگالی
وبالی بود آندل که چنین باشد در تن / نگه تا نشود بر تو دل شاد وبالی
کسیکه بحصاری قوی از طاعت یافت / بتر از آن که بگشاد رنی شد بجوالی
خلافش روا از که خلافش آل آرد / ز غزنی و جلال سوی غزنی و جلالی
بسا کسی که زبیمش بجلائی که در آورد / فتاده از پی منظر چون غازی و عالی
بیازارش هر کسی که نباشد خوش و خرم / شود مرده در چشمش بیشی و نضالی
بدل و طاعت تو شاد و شوکس امیدی / نه بخدمت او راه برد کس مثالی
جهانرا از پس اندازهٔ خدمت او گر / تقدیر جهانی و لی اندازه عیالی
همه خلق برین شاه و ورا ملک عیالند / ترا راه نمودم ز خبرامی و کلالی
بکردار با این و بخوهای ستوده / جمالست جهانرا که داند چو جمالی

زبس عدل و زبس خان کرده جا برا   ازین شه گشتی نیکوئی و نیک خصالی
پیراستن کار و آراستن ملک   زو یافته هر شاهی رسمی و مثالی
سرالیش را هر ساعت و ملکش را هر روز   دگرگونه جمالی و دگرگونه جلالی

دل من همیداد گوائی   که باشد مرا از تو روزی جدائی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم   بر آن دل دهد هر زمانم گوائی
جدائی گمان برده بودم ز مردم   نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
من این روز را داشتم چشم لیکن   نبود است باور ز من روشنائی
بدین زودی از من چنین سیر گشتم   نگارا چنین زود سیری چرائی
که دانست کز تو مرا دید باید   بچندان وفا این همه بیوفائی
دریغا دریغا که آگه نبودم   که تو بیوفا از بن تا کجائی
همه دشمنی دیدم از تو ولیکن   نگویم که تو دستیر انشائی
نگارا من از آز مالش برایم   مرا باش تا پیش از این آزمائی
مرا خوار داری و بیقدر خواهی   بگو تا بدین فخر که بینی بیائی
زفقر من آنگاه گردی   که با من بدرگاه صاحب درائی

وزیر

وزیر ملک صاحب سید احمد   که دولت بدو داد فرمان روائی
زمین و هوا خوان این معنی اورا   که حلمش زمینی است طبعش هوائی
دلشرا پرست از خرد پارسی   کفش را پرستار سخا راستائی
زهمه نوای کسان چیز بدهد   نترسد ز کم چیز و بینوائی
زگیتی بدو چیز پس کرد آهنگ   چو چیز است نیکو و نیکو عطائی
ایا مصطفی سیرت و مصطفی دل   که هم نام و هم طینت مصطفائی
دل مهتران سوی دنیا گراید   تو دایم سوی نام نیکو گرائی
زبسیار نیکی که کردی به نیکی   ز خلق جهان روز و شب در دعائی
ترا دیده ام قادری پادشاه   شگفته است از قادری پارسائی
بدیدار و صورت چو ماهی ولیکن   بگفتار و کردار از جنس مائی
بکردار نیکو روانها فزائی   بگفتار فرخنده دلها ربائی
دهنده تر از هستی داد جانی   که همواره زان همت اندر عطائی
بروزی ترا دیدم اندر مظالم   از آن هر یکی شغل شد پادشائی
جوابی دهی شور بختی نشانی   حدیث از کسی کار خلقی گشائی
بروی و ریا کار کردن توانی   از ایرا نه مردان روی و ریائی

ز تو داد یابنده کس نبینم … ز سلطانی و شهری و روستائی
هزار آفرین باد بر تو ز ایزد … که تو در خور آفرین و ثنائی
برنج و سختی که در دل نهادی … بدان تا بدان راحت ما فزائی
بشغل دل و رنج تن کم نکردی … ازین تازه روئی و زین خوش لقائی
درین پیسم و آئین و مذهب که داری … نگوید ترا کس که تو بر خطائی
چو نیکو خصالی چه نیکو فعالی … چو پاکیزه طبعی چو پاکیزه رائی
ترا ابد که خواهد ترا ابد که گوید … که هرگز نیابد ز بد بارهائی
اگر ابلهی ژاژخاید مر او را … پشیمان کند خسرو از ژاژخائی
خلاف تو تر و دشمنان میت فرخ … از ایرا که تو برگزیده خدائی
همی تا بود در سرای بزرگان … چو سیمین تنان لعبتان سرائی
کند چشمشان از نشب مهربازی … کند زلفشان بر سمن مشکسائی
بتو تازه باد آنچنان گاه نهازا … چو در چشم درد روشنائی ساپالی
بجز مر ترا هیچکس را مبادا … ز دست ملک بر جهان کدخدائی
چنان خوی او تا دل مهر او را … دلش بر تو هرگز مبادا دوتائی
بصد مهرگان و بگرشادکن دل … که تو شادی و فرخی را سزائی

ای پسر

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری … هر زمان با پدر خویشتن نخوی دگری
با چنین خواری و زاری پسرا از چه مرا … صبر ایوب مرا بود و بیداد پسری
شکدل کردی چون من سوی تو مینگرم … در سوی تو نگرم تو بدگر سو نگری
بوسه ندهی و نخواهم که بکس بوسه دهی … کی تو در جستن کام دل من رنج بری
گر بخواهی که مرا بوسه دهی جز تو کسی … تو مکن بر سیه بوسه چنین مختاری
من بپروردن تو رنج بدار و بنرم … کی تو در
بر این دل من با شش دلم تیز مجوی … گر همی خواهی کز صحبت من رنج بری
تیر بالا بیا مانند دیری که ترا … چند نزدیک آرم تو ز من دور تری
مکن ایدوست که گر من تو بر تابم روی … بس که تو گوئی و من گویم جوابت ری
من نه از پیکسی اندر کف تو دادم دل … که مرا جز تو نباشد بجز ولی
خواجه سید بوسهل رئیس الرسا … احمد ابن آن بار خدای سری … نس
الهی یافته از کوه هر دو بیایمی … و السری یافته از خلق و سزاوار سری
نعمت و مال جهان زابر او هست شرف … ایمت مرد خطر و شاد زیاد آن خطری
مهتری کردی و آموخته از خانه خویش … مهتری کردن و آن مهتری اور

زنده کرده به بزرگی و هنر نام پدر | همچنین باد کردن به هنر نام پسر
پایگاه وزرا یافته نزد ملک | از نکورائی و دانائی و تدبیر گری
از عطا دادن پیوسته و خوشخوئی او | او بابی سبزی گشت بر او هنری
در شمار هنرش عاجز و سرگشته شوی | گر توانی مثل قطره باران شمری
ور تو خواهی و نخواهی ببر تو رسد | رزق او چون بدر خانه او بر گذری
لاجرم نام وری یافت بدین عادت | بچنین عادت نادر نبود نام وری
ای کریمی و سخی بار خدائی که مدام | از همه خلق به بنیاد همی شکر خوری
اندر این دولت پاینده تو کیست دگر | چو به نیکو سیری و چو به نیکو نظری
عادتی داری نیکو و خوئی داری خوش | فضل را راهبری تا تو بدین راهبری
زینت ملک خداوندی و داند چو ملک | صدر دیوان شه شرق و انداز دری
بخل نزدیک تو کفر است و سخا نزد تو دین | مرد دین دوست همیشه بود از کفر بری
برتری چرخ و فلک نیز گمان همت تست | نه عجب گر تو بقدر از همه عالم زبری
دست طاقت بچنان همت عالی نرسد | پس تو زین همت با رنج دل و درد سری
چون سخن خواهی گفتن همه ساده و منشی | چون سخن خواهی جستن همه ساده جگری
شیر روز وقت هنر پیش تو روباه شود | زشت باشد که ترا گویم کو شیر نری

ام

هنر و فضل تو بر خلق چه را عرضه کنم | چون تو نزدیک همه خلق بهر دو سمری
تا چو نوروز در آید نه به کرده باغ | باغ پر لاله تر کرده و گلهای طری
شاد باد وی و توانا و قوی و همراه | باد زوان خنده امیده و کنگان دری
گوش تو سوی سماع و لب تو سوی شراب | چشم تو سوی دو رخسار بت کاشغری

ای قصد کرده دیدن ایوان کسروی | اندیشه کرده که به دیدار آوری
ایوان خواجه با تو بسپهر اندرون بود | دیوانگی بود که تو جای دگر روی
آنکس که هر دو دیده در ایوان خواجه دید | بسیار فضل داد بر ایوان کسروی
این آن بناست کز برادو خوشه فلک | در وقت بدروی چو بخواهی که بدروی
باغی نهاده همبر او با چهار بخش | پر نقش و پر نگار چو ایوان کسروی
هر بخش از وجوه جهاتیست مستقیم | هر هندسی از او جو دو سپهر مشتری
استاد اینسرای آیین بود بود | آن رئیس سید بوسهل حمدوی
آن بحث مهتری که بدرگاه تو بود | چون قصد او کنی و بدرگاه او روی
رای چنانکه نقط زرگان پیش بود | عزمش چنانکه بازوی گردان پهلوی
زانچه او بنوک خامه کند صد یکی کند | مردان کار دیده بشمشیر هندوی

توقیع او بنزد بزرگان روزگار	چیزی بود بغایت زالسنوی جادوی
کرد اراد و سزد که همه مونست خوب	چون نزد شاعران سخن سهل معنوی
شعر در از ز قافیه تنگ پیش او	کوته شود چو قافیه شعر مثنوی
کر مهتری بمرتبه چون شعر باشدش	او حرف اولین بود و دیگران روی
از خانهٔ خویش بزرگ آمده شرف	آموخته ز اصل و هنر کردی دولوی
میراث کیس بزرگی در خاندان اوست	ایمرتبه نه خواجه کنون یافت از نوی
در فضل گوهرش شوان یافتن هنوز	صد هزار ساله بکشار پهلوی
ای مهتری بغایت رادی ترین خلق	لابل که تو ز غایت رادی زالسنوی
کر مردمی ببوت کرد و جهان بتو	یک ره به بکروند بکس تو نه گروی
در رزم خویش همچو فریدون همی دمی	در بزم همچو جمشید و ایدون همی شوی
از نیکوی که خوی تو بپسند نکو رود	تا تو بدین نهادی و تا تو بدین خوی
جز نیکوی بذیره نیاید که ز ترا	در رزم خوی تو سخن دعوی عوی
یک بیت شعر یاد کنی زان رودکی	گرچه ترا بگفت سزا و آن بوی
جز بر تری ندانی کوئی که آتشی	جز راستی نگوئی گوئی ترازوی
تا شاعران بشعر بگویند و بشنوند	وصف دو زلف و دو رخ خوبان بغنوی

بالجزداد

با جندان نشین چو بخواهی همی نشست	با نیکوان غنوچو بخواهی که بغنوی
چند انکه آرزوی دل تو بود بباش	با کام و با مراد همی باش با نوی
بدخواه تو ز درد و ز اندوه دل بود	تو کرتو ئی ز رامش و از کام لهوی

دشت کوئی گسترده حلهٔ دیباستی	کوه کوئی توده چپاده میناستی
کشت زار سبزه کوئی آسمان ستی درست	واسپمان ساده را کوئی صحراستی
ارغوان لعل کوئی دو لب معشوق ماست	لاله خوروی کوئی روی یار ماستی
کلبن اندر باغ کودکی سیکوستی	سوسن اندر راغ کوئی ساقی سیاستی
از درخت سیب و بادام و شکوفه بوستان	راست پنداری که فردوسی از جوزاستی
ابر کوئی کشتی پر گوهرستی بر هوا	رعد کوئی نالهٔ وغرنده دریاستی
قطرهٔ باران چکیده در دهانش مداد	در عقیق جام کوئی لؤلؤ صهباستی
اندرین نوروز خرم پر گل و سوسن باغ	باده خواجه خورده می کر مرد ایاز استی
خواجه محتاج آنکه درویشی نبودی در جهان	کر برادی هست او را در جهان همتاستی
جاودانی هرچه خواجه محتاج باد	بر زین قهرمانش کمترین محتاج باد

تا دل من ز دست من بستدی | پس ببرای نگار دیگر شدی
چاره راه خویش گم کرده‌ام | تا تو مرا راه پیش آمدی
من ز همه جهان دلی داشتم | آمدی و ز دست من بستدی
دل بتو دادم و دولت نشدم | مردم دیدی تو بدین بی‌بدی
کو بی سپه دل من تو باد و دل | لاجرم الصنم نگار خودی
جان و دل من آن خواجه بهر تو | جنگ بجز خواجه اندر زدی
عالم فضل و علم خواجه عمید | حامدی ابن محمد المهدی
آنکه همه سید فشد از زدی او | رادی و فضل و هنر ایزدی
ای همه حری و همه مردمی | ای همه رادی و همه بخردی
رادی را تو اول و آخری | خر میرا تو مبدء و مأخذی
وقت نکات اگرچه کامی گشت | گوید کاستاد من تو چه بدی
مؤید اگر امام دانش بود | تو همه طبرها مؤیدی
سایل اگر چنان نخواهد ز تو | بدهد همچنین بدی تا بدهی
تو بهمه جهان مهتی و نام | همچون رز در جمیع روزها شدی

اگرچه جان

گنبد

گنبد بر شده فرخنده تو باد | همچون بهشت زرگنبدی
عید مبارک است می خواه از او | می که ز رخ او و لب گل چپی
چشم مخالف بیار بتیر | همچو کف دلبر آذری

همی گفتم که باشد که خرم روزگار آید | جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هر کس را بکار آید | بهاری کاندرو هر روز می را خواستار آیم
زهی بادی که بر خیز کنون می بهار آید | کنون بار بادبا بدا دان بی یار آید
چو روی کودکان باد در دشت گل بار آید | نگار لاله روی با بخرم لاله زار آید
می مشکین که از دو تا که بوس و کنار آید | چنان خوش گشت کو با طبع خسرو سازگار آید

از این فرخنده فروردین خرم خوش نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

گرامی خوردن آیین است و می خوردن کنون باید | بپرسی از شرکه می خوردن در این ایام چون آید
نخستا در میان باری بمی بیچاره گون باید | سرود مطرب ساده طرب را رهنمون آید
بهر روزی که می خوردی طرب کردن فزون آید | دو سه روزی بیکجا ساخته چون ارغنون آید
دل اندیشه دی ور امشب بام و بکوی آید | ز مجلس دشمن خسرو بهر جایی برون آید

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و فیروزی

می اکنون لعل تر گردد که گلرخسار بنماید | تو گویی گل همی هر روز از می رنگ بفزاید
نگارینا بدین شادی اگر می می‌شاید
گل از می بوی بستاند می از گل رنگ بر باید | گل و مل را تو پنداری که یک مادر همی زاید
طبیب من گل و مل را اگر چیزی بیفزاید | دل زاهد که می بیند نهی تا که بگراید
گل آید و وقت آن آمد چشم از خواب بگشاید | چو روی خوبرویان مجلس خسرو بیارآید

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

نگارا بوستان اکنون چه گویی کو چسان باشد | گشاده آسمان مانی که اندر شب چسان باشد
از نیلوفر ترنّم باشد از سوسن ارغوان باشد | بهشتی در میان باشد بهاری بر کران باشد
درختان را همه پوشش ز تذرو و نیان باشد | هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد
بیا در بوستان چونانکه رسم باستان باشد | تو سبزه و گل همی جویی و گل در بوستان باشد
که از قد بلند شاه ما بعث استعمال باشد
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی | نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

نگارا

نگارا چند ره گفتی که چون وقت بهار آید | ترا با من که می خوردن و بوس و کنار آید
بهار آمد همی گویی برو تا گل ببار آید
ترا زین وعده اندر دل بروزی صد بهار آید | مرا آری بدین گفتار تا پایان تو را آید
چو چیزی از تو بشنیدم دل اندر تو استوار آید | گر اندر دل نداری با دبودن چه کار آید
ترا ترسم که بوس من همی چشم خوار آید | ندانی گر لبم بوسی بساط شهریار آید
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی | نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

دلا ما رو دل

دلا یار و گر جستی در نیکار از تو خشنودم | تو از زاری بپا سودی من از خواری نیاسودم
تن اندر مهر آن گرمی نمیدیدنت بفرسودم | روان اندر هوا او مهر بی مهری نیالودم
ز زاری اپست بنشینم بیک شب شاد نغنودم | بهر امید آخر کان نگار نیکار بر سودم
بدین خوبی که تو گردی ترا بسیار بستودم | محل و جاه تو ایدل بر جنه و بیفزودم

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

بهار آمد من و هر روز نو باغی و نوجایی | نگشتم هر زمان عزمی نمودم هر زمان رائی
قدح پر باده رنگین بدست باده پیمایی | چو مرغ از گل بگل هر ساعتی تو تماشائی

نگاری ما بمن روئی چو روی مه بر پانی | غزالی گوئی که مرغزار ابا بانگ آرو دانی
من و آهنگ آمد لبرکه او دراست همانی | ز من کرد و یح شاه ایراز التقاضانی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و فیروزی

امیر عالم و عادل سپهر خسرو غازی | جلال دولت عالی امین ملت تازی
ملک بو احمد محمود زیبای سرافرازی | شهنشاهی که روز جنگ بازی
ایا شاه جهانداری که فردی و بی انبازی | چو اندر مملکت داری چو اندر ملک سازی
بزرگی را و شاهی را هم انجام و هم آغازی | جهانداری تو و نازد تو از فضل و سرافرازی
تو آن شاهی که گیتی به بهر روزی بپردازی | به تیغ میر خامان بدخواهان برداری

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

نباشد بس عجب شاها اگر شادی کند شاهی | ز خون توشه که شاهان چین
چنانکه از تو نزدیک منت ایجنه وا کاهی | ز تو تا خسرو ان چندان بود که ماه تا ماهی
ایا مرکاه شاهیرا اکا بوسف چاهی | جهان از عیب و آهو پاک باشد تا تو برگاهی
تو آن شاهی که گیتی | به تیغ

ازل

ز بس پیروزی طمعی ز بس دست تو | ولایت را نکوداری رعیت را نکوخواهی
نکو روئی نکوخوئی نکو طبع و نکوخواهی | تو را امر و نهی پیران داد یزدان

ار

امیرا در دل هرکس ترا جائی همی بینم | دل هر مهتر را سوی تو راهی همی بینم
تو هر ساله در دریا و تلائی همی بینم | ز عدل تو ولایت را چو دریائی همی بینم
نه در شاهی ترا یاری و همتائی همی بینم | دولت را چون فراخا پهن دریائی همی بینم
ز تو اندر جهان پیوسته آوائی همی بینم | ز عدل تو ولایت را چو دریائی همی بینم
ترا زین کاردانی کارفرمائی همی بینم

ارس

اگر فضل و هنر باید همی فضل و هنر داری | وگر اصل و گهر باید همی اصل و گهر داری
بهر کاری توان داری بهر علمی خبر داری | ز مال و ملک و دنیا نام نیکو دوستر داری
همه گفت نکو نامی ز نام چو سیم و زر بردار | نه آنکس که تو اندر نکو نامی چو سر داری
ز نام بد همیشه خویشتن را بر حذر داری | شهان را سیم و زر دارند و تو را سیم و زر داری

بر رسم نیکو از شاهان گیتی [illegible] دار ... [illegible] را او نهاد و عادت و رسم پدروار

ارس

پسر کو چون پدر باشد سزاوار پسر باشد — پدر تو از دل خوبان پسر چون پدر وا باشد

پسر نزد پدر زیرا گرامیتر عطا باشد — بجا خصه چون پدر نیکو و خود نیکو لقا باشد

پسر باید که چون تو نام نیکو پارسا باشد — خطا گفتم چو تو اندر جهان دیگر کجا باشد

هر آنکس کز پی اندیشه سخن گوید کجا باشد — چگونه پارسا باشد کسی کو پادشا باشد

کسی کو پادشاه و مهتر و فرمانروا باشد — بدان توشه که او را همت و کام و هوا باشد

ار

برنج دل بپروردی امیرا لیکن امیرا — چنانچون مادر دلسوز فرزند گرامی را

سخن را ده دستوری که فرزند گرامی را — نثار اسپشتر جو لی که غمگین شادمانی را

عطای تو برادر دست خاص و عامی — چو نام تو یمین و امین و با نظامی را

نشوید نام تو از روی شبها تیره خامی را — کف پر جود تو پدرام کرد انام و میرا

هزار آلت فزون داری بزرگی — چنانچون پیش تو زرین کردن

جز او سلطان نه مرشاهیکه باشد در هنر نشی — [illegible] ان که [illegible] ان پیشی لقب او منزلت پشی

معین دولت و ویران کننده مذهب [illegible] — بدان مانده دین یکران دیگر ترکشی

ولی را در دهن نوشی عدو را بر جگر نیشی — عدو را خشت تو چون ماه تابان آفتاب چو

زچندین مال و چندین زر کو بر — عجب باشد که باشد در جهان نیکی و درویشی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی — نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

امیرا همتی داری که با او هیچ زنانی — ندانم با چنان همت کرا باشد توانائی

چنان کامی نجوید با شی عطا باشی بجود رانی — بزرگار زا عطا دادن چاپو سوزی تمنائی

ترا باید جهان تا امر او را کار فرمائی — در گفتار در بندی و در کردار بگشائی

چو نوشیروان بعدل و داد هر کس را بیارائی — به تیغ هسته باغ پادشاهی را بپیارائی

بوقتی که شرف گوید با خورشید همتائی — دل سلطان نگهداری و بنهانی

ازین فرخنده فروردین خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

خداوندا ندیدم هیچ سالاری بسنگ تو — نه اندر کارها شاها با آیین و آهنگ تو

نباشد کوه را وقت و درنگ تو و درنگ تو — فلک در کردن اعدا افکنده پالهنگ تو

بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو | در آید بازگردد از نهاد تو خدنگ تو
نباشد هیچ شاهی [illegible] | چنان [illegible] تو
بیک تیغ ماند اندر جنگ تیغ آب رنگ تو | [illegible] کرده اندر آتش اندر جنگ تو
ازین فرخنده فرودین و خرم جشن نوروزی | نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

[illegible] که همچون تیغ هر دم خورد نوشد
[illegible] خواهد که همچون تیر جان او بار تو شد

زهیم تیغ تو آنرا که دشمن دار تو باشد | همه سال از دوزخ برکنده دنیار تو باشد
ظفر در جنگها دایم سپهسالار تو باشد | خدای اندر همه وقتی معین و یار تو باشد
قضا با تیر تو آنجا رود کاکار تو باشد | اجل با تیغ تو باشد کجا پیکار تو باشد

ار

بوقتی کز دو لشکرگاه بانگ کوس برخیزد | خروش کوس گرد از خواب فتنه بر انگیزد
علامت کش گرش نیزه و بنجوق آویزد | برآید تیره گون ابری که بر گل زعفران بیزد
یلان از اسپ خی اندر روی با بدی بر آمیزد | بجنبد تیغ از خشمش بوقت خنده خون ریزد
چو گونه آب رنگ آمد سراهی | ز دو لشکر نماند هیچ سالاری که نگریزد

که کدام

[illegible]
کسی کز رزمگاه [illegible] آتش [illegible] | [illegible]
[illegible] فرخنده [illegible]
[illegible]
امیرا تو بهر خوبی و نیکوئی [illegible] | [illegible]
تو آن کفش تراکه اندر جهان فرودی [illegible] | بدانائی و [illegible] و [illegible] هشیاری
حدیث ملک و کار عالم و شغل جهانداری
بجیلانر اهستی اندر دیار خویش نگذاری | کرمی را و رادی را همی آئین پدید آری
بکوشی تا دگر کسرا [illegible] نیازاری | تو گر خواهی چنین حسرت بدانی کرد بیداری

ار

سزای تو ترا شاه نامه آفرین کفش | همی شرم آیدم زین گم گفتاری کفش
چو خوانم مر ترا شاهی که بر دل شاد زین کفش | بگو تا من بگردانم ترا مدح متین کفش
خجل گشتم ز بس حلم ترا کوه و زمین کفش | کفش
چو خوانم مر ترا شاها که بر دل شاد ازین کفش | بگو تا من بگردانم ترا مدح متین کفش

خداوندگار وا کی که هنه برکه بیند   بگوشه نجشه هر چه در قیمت زر بپسند
چو بر کرده که هر جای دکر بیند   بکیله کوهر اندر همه بکیک زر بپسند
بماند حیره در چندان که کز مثش در بیند   نکیرد زانچه برکزیده که اندر شیر بسند

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

زباغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید   کلید باغ را فرمود ده که گل فردا الکار آید
کلید باغ را فته و اهزاران خواستار آید   تو لختی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید
چو اندر باغ تو بلبل به دیدار بهار آید   ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید
بهارا امسال پنداری همی خوشتر ز پار آید   وزین خوشتر شود فردا که خسرو از الکار آید
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی   ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

کنون وزر بر هر کلبن قنینه در نمار آید   نه پسندد کس که از خنده دهان گل فراز آید

کنون

کنون بر کلبنی را پنج شش گل در نثار آید   چنان دانی که هر کس را همی از بوی یار آید
بهر بادی که برخیزد گل تازه ببار آید   بچشم عاشق از می   آید
بگوش آواز هر مرغی لطیف طبع سیار آید   ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید
کنون کز کلبنی ما را بدین معشوق یار آید   بشادی عمر بگذاریم اگر معشوق یار آید

بدین

زمین از خرمی گوئی کشاده آسمانستی   کشاده آسمان نو شکفته بوستانستی
بصحرا لاله پنداری سجاده دامانستی   درخت سبز و را گوئی هزار
بشب در باغ گوئی گل چراغ باغبانستی   بسان شستری گوئی بت لاله مستانستی
درخت سیب اگر گوئی زد و پا طیلسانستی   بدین دستم بشادی چون شراب ارغوانستی

بدین

دلا باز آی تا با تو غم دیرینه بگسارم   حدیثی از تو بنیوشم بصفی از تو بر دارم
ولی گر من تا سامانی ترا روزی بچنگ آرم   چو جان ترا از برا که لی   غمخوارم
دلا تا تو ز من دوری نه در خوابم نه بیدارم   نشان بیدلی پیداست برگفتار و کردارم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

می اندر گفتگو آمد پس از گفتار خنک آمد
خم و خانه بچشم من همی تاریک و تار آمد

بگوش من همی آن بانگ نای و چنگ آمد
اگر می خورد ور نه

مرا باری همه مهر از می نجاده رنگ آید

بجاصه کز هوا شبگیر آواز کلنگ آید
ز کاخ میر بانگ کوس و آواز پلنگ آید

کنون عاشق کو را می دوشین بچنگ آید
نباشد می بجام اندر که می را عار و ننگ آمد

بدین شایستگی

زمینی باغ اگر گل چگونه خوب و دلبر شد
زمینی راغ اگر لاله چون باده در خور شد

زمین را نقش گوناگون چنان دیبای ششتر شد
هزار آوای مست اکنه بشغل خویشتن بر شد

مه زو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد
جهان چون خانه بربط شد و نوروز بیکر شد

درخت ساده از دیبا و از گوهر توانگر شد
کور از لاله اندر دشت دیگر شد

زهر سو نغمه باغی نوای مطربی بر شد
دگر باید شدن ما را کنون اوقات دیگر شد

بدین

امیر این گویدم زیرا که او دلها نگهدارد
بنزد خویشتن هر کهتری را پایگه دارد

چو باشد کو چو من در شهر مداحی ز دو دارد
ز مدح اندر بماند هر که از راوی سپه دارد

بنزد میر ابو یعقوب
ز بهر زایر آوردن بدامروز

عدو را بند چه دارد ولی را تاج که دارد
نه جا بیشه آنکه دارد نه کاهیر انچه دارد

همیشه روز بد خواهان و قت سیه دارد
ز عفوش بهره ور تر هر که او افزون گنه دارد

بدس

امیر اگر جوانمردی بکار آید جوانمردی
دگر مردی بهمی باید برد مای زجهان فردی

همی پوید تو مردی همی باید ز تو رادی
چرا نه در خروش آید جوال شد که می خوردی

ز غم بفزاید اندر گونه دینار ما زردی
بهر بیشه جهانیزا

چو گفتی صید خواهم کرد و کردی و عجب کردی
بصحرا شیر افکندی ز بیشه گرگ آوردی

بلی شاکرد سلطانی ولیکن
بباید روزگاری دیر و بر بستا جهان

بدین

همی تا بر جهان فضل است فرزندان آدم را / چو بر هر چشمه حیوان و بر هر چاه زمزم را
همی تا بر هنر هر جای بستایند رستم را / چنان کاندر جهانداری و اندر مرتبه جم را
مقدم بادی اندر پادشاهی هر مقدم را / مطیع خویش گردانید جباران عالم را

بجای آنکه مرا هیچ کس بجای تو نیست / جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
جفا چه باید کردن بدانکه در تن او / که بر روانش شیر شراز هوای تو نیست
بنفشه مویا یکمو یا یکموی نیست بر تن من / که هیچ بر دل من ذره وفای تو نیست
بجان تو و بمهر تو و بصحبت تو / که دیخ بر کنم از دیده در رضای تو نیست
ترا خوشست و ترا هر کسی بجای منست / مرا بنزد من از هیچکس بجای تو نیست

همی روی و من از رفتن تو ناخشنود
نگر بروی منا تا کنی مرا بدرود

مرو مرو که بروی تو تشنه جان برود / مرا ز تو ناخشنود و خدای ناخشنود

مرا ز رفتن

مرا ز رفتن تو و ز نهیب وقت تو / دو چشم چشمه خون گشت و جام خون آلود
نگر فراق ترا پیشه زرگری بوده است / که گرد دو رخ زرد فام و زر اندود

تو رفتنی و ز پس رفتن تو از غم بود
خدای داند تا من چگونه خواهم بود

نگار من چو ز من صلح دید جنگ بدید / حدیث صلح بیک سو نهاد و جنگ گزید
عتابها ز پس افگند و صلح پیش آورد / حدیث حاسد نشنود و زان من بشنید
چو من فراز کشیدم بخویشتن لب او / دل حسود ز غم خویشتن فراز کشید
بوقت جنگ و عتاب خروش و زاری بود / کنون چو باید رود و سرود و رخ و نبید
در نشاط و در لهو باز باید کرد / که این دو بندگران را بدست اوست کلید

بکام خویش رساند دل من آن چو پری
چنانکه زود دل غمگین من بکام رسید

باغبان زیر سپیدوین بنشین / نه بجا سرو هست نیست زمین
نه همه ساله زیر سرو بود / زیر شاخ سمن شو و بنشین
باغ تو پر درخت سایه ور است / از پی خویشتن یکی بنشین
گرد آن سرو نارسیده بگرد / رنگ آن سرو نورسیده ببین
سرو را دست باز دار و بپای / رحم کن بر دل من مسکین

حکیم دل که همه درد و غم من ز دلست
دل که خواهد پسرا کو بر از من بگسلست

سال تا سال گرفتار دل مستحلم	وای آنکس که گرفتار دل مستحلست
گاه در چاه زنخدان نگار خفتست	گاه در حلقهٔ زلفین نگار چگلست
مینت آگاه که چاه زنخ و حلقهٔ زلف	دلبر و دلشکن و پرشکن کل کلست

دل همیگوید جور تو بچشم نورست
گاه از اشک دو چشمم همه شهر گلست

مرا گرچه تو دوستداری نباید	ترا نیز همچون منی کم نیاید
جدائی همی جوئی از من ولیکن	ترا گر نشاید مرا بر نشاید
چرا مهربانی نمایم کسی را	که پیوسته نامهربانی نماید
چرا دل نهم بر دل خنک جوئی	که دل زو همه درد و رنج آزماید
دل آزاد هم باز گو بر دل من	برافروزد و شادمانی نماید
چو دل دادم آنگه سوی دل گرایم	تن آنجا گراید کجا دل گراید

دلت نازک و مهربانت ورنی
درین کار گفتار چندین چه باید

بوسه از دوست بردم بنزد	زو برافشاند دو رخ زرد کرد

سر

سرخی رخساره اشما هر روی	بر دو رخ من دو گل فکند زرد
گاه نجایند همه پشت دست	گاه بر آورد همی باد سرد
گفتم جان پدر این خشم چیست	از پی یک بوسه که بردم ببرد
گفت من از زردی سالم همی	بر دو پیل سوسه و اندر نورد
گفتم کاین خشم تو از زرد نیست	بوسه بده گرد بهانه مگرد
گفت که فردا دهمت من سه بوس	شاید کامید به از پیش خورد

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی
در شرط من نبود که پیوسته این کنی

دل پیش من نهادی و بربودی دمرا	آگه نبوده ام که همی دام افکنی
پنداشتم همی که دل از دوستی دهی	بر تو گمان که برد که تو دشمن منی
دادل تو از پی آن بود تا مرا	اندر فتد ز پی و دلم از جای برکنی
گشتی مرا بدوستی کس نگشته بود	زین زار تر کجا مرگزید دشمنی
بس نیست مهر با دل من چند بار عهد	از چون توئی سزد که دگرگونه عهد بشکنی

این منم گر تو مرا کار بد انجا رسید
وین توئی گر نو تر از وز چنین باید دید

من ندانم که بمن داشتی از کینی چشم   چه فتاده است که در من نتوانی نگرید
زندگانی را بامرگ بدل باید کرد   چو از آن کار مرا کار بدان باید رسید
بسر موت مرا کز دولت که شده ام   من نخواهم سخن ولا به تو نترنجید
دل بدخواه من از اندوه من شادی کرد   والله ار دوستی از تو من اینها نشنید
آنچنان کار بیکبار چنین دیده نشد   اینهمه زهره بیکبار نبایست چشید

ای جهانی ز تو آزاد ای
بر من از تو چه است بیدادی

دل من داد بی وفا بود مرا   از دل بی وفای تو شادی
دل دهان دل بدوستی داند   تو مرا دل بدشمنی دادی
قصد کردی بدل بودن ما   بر هلاک دلم بر استادی
تا دلم بسته‌ی بیا سودی   چون توان کردن از تو آزادی
دل ببردی و جان شد از پس دل   ای تن اندر چه محنت افتادی
بر دل دشمنان فراموشی   بر دل دوستان همه یادی

ای ترک حق نعمت عاشق نداشتی
رفتی و ساختی ز خطا هر چه ساختی

کردار من بپای سروری گرفته   گر ده هوای خویش گرفتی و تاختی
با تو بدل چنان نتوان ساخت ساختم   بر من ز جمله هر چه توان تاخت تاختی
نتوانی ای نگار گفتن مرا که تو   از بندگان خویش مرا کم شناختی
گه که حدیث روی تو گفت ای نگار گفت   ای حق شناس و که نگو حق شناختی

سیاه چشما مهر تو غمگسار منست   بروزگار رخ از مهر تو بهار منست
دلم شکار سیه چشمکان تست و هست   از آنکه دو لب شیرین تو شکار منست
بمهر تو دل من نامدار صحبت تست   لب تو بار سیه بوسه نامدار منست
خطا نمودن و جرم کار تست مدام   وفا نمودن و اندیشه تو کار منست
اگر تو ماهی گردون تو سزای من است   وگر تو سروی بستان تو کنار منست

ای عاشقان گیتی ای بی گنه زاری   کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری
چون دوستان یکدل در پیش او نهادم   بسته بدوستی دل ننمود دوستداری
گفتم که دل ستانم تا گاه دل سپردم   در صبح دلستانی ماندم به بیقراری
گویی همی چه مانی ای بی چو من ندانی   بایست اگر نه ماندی هر روزی دو بوسه باری

دشمن همی زند شمم یک روزه ادبا | من زو همی نیابم چکنم مگر که زاری
جز صبر و بردباری بر وی همی نبینم | چون عاشقم چه باید جز صبر و بردباری

ندهم دل بدست تو ندهم | گر بتو دل دهم ز تو نرهم
کوی تو جایگاه فتنه شده است | بر سر کوی تو قدم ننهم
دوستان از فراق تو شکنند | من همی از وصال تو شکنم
گر من لابه سازم خوب سخن | زین فن و شر بلا بدل ننهم
سخت بسیار حیله باید کرد | باز دست تو سنگدل بجهم

چو روی تو نبود لاله بهاری نه | چو قد تو نبود سرو جویباری نه
ز دلبران جهان چون تویی به خوبی خوب نبود | ز عاشقان نبود چون منی بزاری نه
به بیت شهر چو من عاشقی غریوان نه | بصد بهار چو لعبتی بهای نه
مراد تو همه جز جنگ و دشمنی نبود | مراد من همه جز صلح و سازگاری نه

بهشت روی منا گر همی روی بسفر | مرا ببر بسفر یا دل مرا مبر

مراز

مرا ز عشق تو گونه گونه درد سر است | وگرچه درد مرا تو همی ندانی سر
یکی که تو ز بر من زفته بر کام | یکی که با تو دل من همیرود بسفر
چگونه باشد حال کسیکه دلبر او | همی سفر کند از جهان او بسفر

اگر روی و دلم را همی بپاید خود | برآ کسیکه که غمت خورد زینها بر مخور

باد آمد آن بت میان بسته کمر | غالیه بر سر و برگرد برون شب بدر
کس فرستادم و گفتم که بر نیکو نه مرو | گر بر نیکو نرسد چشم ترا جان بدر
بروم باز و عید کنم یا کنسم | کیش بر بندم و یا باز کنم پیش کمر
باز کرده و بیامد اندر نگرید | گفت فرمان خداوند مرا چیست و کجا
کفشم امیاه و لعزو کمر زرینه | که کمر بستن تو کرده مرا خسته جگر
چو کمر بندی گر جای کمر هست نشان | چو سخن گوئی گر جای سخن هست نشان

نوبهار آمد و بشکفت یکبار جهان | برسر افکند زمین گرگری اشتمین
تا ز خواب خوش بگشاد گل سوری چشم | لاله سرخ ببندد همی از خنده دهان

پرپیاهنا ز کمند تو گشته است بلنج — عاشقان را گاه برین سایه روان گاه دبران
اندران هفته که بگذشت جهان پیوند — وندرین هفته جوان است جوانی گران
من شنیدم که بایام جوان پیر بود — نشنودم که بیک هفته شود پیر جوان
من نگویم که می سرخ حلالست و مباح — گر بود ور نه من این لفظ نرانم بزبان
گویم از بهر که تو خواهی نخورام وز ره بخشنه — که مگر باز بدین درد پسیدن نتوان
خیز تا بر گل نوکوزکی باده خوریم — پیش تا از گل ما کوزه کند کوزه‌گران

طرب کنم که مرا جای شادی و طربست — مرا بدین طرب‌های سه دو سه سببست
یکی که کودک من با محبت باده بدست — دگر که مطرب ما را نشاط با طربست
سه دیگر آنکه شبست و حسود من آید — ز دل غلام شبم ورچه روز نشیبست
شراب هست و طرب هست روی نیکوست — بدین سه چیز جهان بی‌سببست
شراب باده چشمم کهره چون زر — رخان دوست همی لاله‌گون کند عجبست

مرنه بیدلی و دوست بدین سنگدلی — من چنین محتمل و دوست بدین مستحلی
یار معشوق من از مستحلی بر بخوزد — تا نیاید ز من این بیدلی و محتملی

بوسه

بگریستاند هر روز دلم را ز سخن — آن سپر اپای فرفینه کی و مستعلی
من و این ساده دل بیهده در هرسخنی — پای در کوهم با جوش کنند آن
چند کردم ز آنکس که بگردد در من — چند گویم که مرا تو ز دل و جان بدلی

ای دوست مرا دید همی نتوانی — بیهوده ز من روی چرا گردانی
بیجرم و جنایتی که از من دانی — چون پیر چرا ز پیش من ترسانی

بگریستم زار پیش آن کام و هوا — گفتا گهری چند همی داد مرا
پنداشت مگر کاب بماند فردا — نتوان کردن تهی ساغر دریا

هرچند که از تو بوسه یابم که بیام — در آخر شب مرا هوس آید و کام
بوسه بده و کنار بر تست حرام — نشنیده‌ستی دروغ زن شد ناکام

گفتم که مرا از غمت سه بوسه بجز — دل تافته کردی و گران کردی سه
از بهر سه بوسه ای بت بوشیر — که گاه تسوی من در منکر بجرم

ای دوستر از دو دیده بینائی — ای آنکه زپیش چشم ناپیدائی
آن روز که آمدی مرا در بائی — تا بقیامت غزای پینائی

غم دیدم از آنکس که مرا پیاید — سبب دیدم ازو تا دل من بگشاید
نادیدن او همی مرا بگزاید — گر آشتی کردم تا چون آید

چون با یاران چشم کنی جانب ما — بر من منگر باز بیاران دگر
دانی که منم ز بوسه و عاشق‌تر — بر بالان ده جوشن مینائی

گفتم که بتا وعده دوشینه بیار — ورنه بجز و شم از تو اکنون دو هزار
گفتا دلم ای همه حب ان نهار — آوازه رسیده است بگوش و ار

جانا تو بکش گوی فلان تنها — ور زانکه خوری تو شراب ...
کی بینم رخت یار دو تا دارد — از رشک همی کوبند این جان پدر

مبادر

نه بوسه مرا دهی نه خرمی که سزاست — نه بوسه خری با آنچه در حکم رواست
اینکار نکو نگر که امروز مراست — بازار بهشتیان چنین باشد راست

صدره گفتم که با من از عهد مجنبند — با من تو باشم از جهانی خرسند
این بنده ترا نباشد امروز پسند

با من چو شکفته باش چه که که — گاهی چو کار دو با گوشت سمه
روزی همه آری سپکی و روزی نه — یک روز صنما مرا نه بریک ده

پیوسته مرا همی نمائی بیداد — وانگاه ز چشم همی داری داد
تو پنداری که من تو با شم شاد — زین دست خوشی نیست که آگاهی داد

یک خانه بتا نشد بجان اندر خور — از تو همه مهتر و از ایشان کهتر
چونین تو نیک از همگان در مگذر — شوان پیکی بطوس شد جان پدر

ای دوست برین سخن ز من بگریزی	خوی تو نشد بهر حدیثی تیزی
بگشتی از آن که با بدان آمیزی	با دیگ بمنشین که سیه منخیزی

گر خواسته آرای تویی خواسته ایم	رو باده دگر خواه که ما خواسته ایم
تو پنداری دل بتو آراسته ایم	ما ای بت از آن سرای برخاسته ایم

هر روز کمان گوشه تو گر اید	باد سپر تو ترا که بر باید
با هر که ترا دید تر اشیر اید	بس مرغ دلی اگر نباشد شاید

پیوسته همی جفا نمایی تو مرا	گفتار تو باشد همه دیوان جفا
آگاهی نیست از تو هیچ ترا	ایجان پدر نه شرم و نیست وفا

ای بی همه خدا اگر ترسی ز خدا	یکباره ز من باز مگر ای بت پای
دیدار عزیز گردی ای یار جدای	پنج ز روی رهی را بنمای

تمّ

تم

جستم همه پیاله ای پسر کام تو من	خرسند همی بدم ابر دام تو من
سیر آمدم از بهانه خام تو من	بر یخ کنون نگاشتم نام تو من

گفتم رخ تو بهار خندان منست	گفت آن تو نیز باغ و بستان منست
گفتم لب شکرین تو آن منست	گفت از تو دریغ نیست گر جان منست

این مشک سیه که ماه را بالین است	پیرایه ماه و زینت پروین است
زلف سیهت بلای من چندینست	باز این این چه بلای خط مشک آگین است

آن مشک مسلسل است یا سنبل تر	زلف و خط آن سرو قد سیمین بر
زان زلف گرفته عنبر مشکین خط	وز خط عنبر و در روی تو زینت و فر

حرره العبد الحقیر فقیر عبد الحمید المتخلص بصفا بتاریخ شهر جمادی الاول ۱۲۴
از هجرت فخر کاینات و خلاصه موجودات که نوشته اتمام پذیرفت